انتشارات دانشگاه تهران
۱۴۰۷/۱

# دیوان ناصرخسرو

## ۱



به تصحیح

مجتبی مینوی - مهدی محقّق

# دیوان ناصر خسرو

## جلد اول

به مناسبت چهلمین سالگرد بنیاد دانشگاه تهران

# انتشارات دانشگاه تهران

شمارهٔ ۱۴۰۷/۱

شمارهٔ مسلسل ۱۶۵۷

تهران ۱۳۵۳

# دیوان ناصرخسرو

جلد اول

به تصحیح

مجتبی مینوی - مهدی محقّق

استادان دانشگاه تهران

چاپ این کتاب مقارن جشن
هزارهٔ ولادت ناصرخسرو
درشهریورماه ۱۳۵۳ هجری شمسی
(۱۳۹۴ قمری) پایان پذیرفت





ناشر
مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران
چاپ و صحافی این کتاب در شهریورماه ۱۳۵۳
در چاپخانهٔ مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران به پایان رسید

بها : ۱۱۰۰ ریال

# پیشگفتار

شاعر ارجمندو نویسندهٔ تواناو فیلسوف متفکّرو جهانگرد شجاع و مبلّغ چیره‌دست حکیم ناصرخسرو (۳۹۴ تا ۴۸۱ یا ۴۷۱ هجری قمری) از چهره‌های درخشان ادبی‌و علمی ایران‌است. در طیّ زندگی پرحادثه و آشوب خود نه تنها فعّالیّت‌های مذهبی‌و سیاسی خودرا به خوبی دنبال کرد و رسالت انسانی خودرا بانجام رسانید، بلکه توانست آثار ارزنده‌و سودمندی ازخود به‌یادگار بگذارد.

از مهمترین آثار او دیوان اشعار اوست که گنجینه‌ای‌است از اشعار فصیح بلیغ و افکار بلند و عمیق و ترکیبات و اصطلاحات و تعبیرات شیرین فارسی، ومجموعه‌ایست از مضامین قرآنی‌و احادیث نبوی‌و سخنان بزرگان، ونیز مشتمل‌است برپندها و اندرزهای حکیمانه، و بیان مطالب عالی فلسفی‌و خداشناسی‌و جهان شناسی، وهمچنین انتقاد از نادرستی‌هاو زشتکاریها و دفاع ازحقّ و مبارزه با باطل مبتنی برمذهب شیعی اسماعیلی؛ و بالجمله این مجموعه یکی‌ازآثار نشان دهندهٔ فرهنگ توانا و توانگرعلمی‌و انسانی ایران درسدهٔ پنجم هجری‌است.

متأسّفانه تاکنون نسخه‌ای درست ازدیوان او در دسترس نبوده که دران خواننده به‌صورت صحیح گفتار ناصرخسروآگاهی یابد ونیز دران‌سخن ناصرخسرو باسخن دیگران آمیخته نگشته‌باشد. برای آگاهی بیشتر خوانندگان ارجمند دراین مقدّمه اشارهٔ اجمالی به چاپهای مختلف گذشتهٔ دیوان ناصرخسرو می‌شود، وسپس نسخ خطّی که چاپ حاضر براساس‌آن تصحیح گشته معرّفی می‌گردد.

دیوان ناصرخسرو در سال ۱۲۸۰ هجری قمری در تبریز چاپ سنگی شد. این چاپ در دسترس ادوارد براون قرارگرفت‌و او نخست مقاله‌ای تحت عنوان «ناصرخسرو شاعرو جهانگرد و داعی» درمجلّهٔ انجمن سلطنتی‌آسیائی (آوریل ۱۹۰۵ ص۳۱۳تا۳۲۵) نوشت‌و افکار ناصرخسرورا براساس اشعار او مورد تحلیل قرار داد و سپس درکتاب تاریخ ادبی ایران خود فصل مشبعی دربارهٔ

ناصرخسرو آورد و نکات برجستهٔ مربوط به زندگی شاعررا از دیوان او استخراج و بر اساس آن شرح حال درست او و تحلیل افکار اورا پی ریزی کرد و بدین وسیله خط بطلان بر سرگذشت مجعول او که در کتب تذکره و تراجم آمده بود کشیده شد .

درسال ۱۳۱۴ چاپ سنگی دیگری از دیوان درتهران همراه با سفرنامه صورت پذیرفت و در سال ۱۹۲۶ نیز منتخبی از دیوان ناصرخسرو برای تدریس در دانشگاه کلکتّه درآن شهر چاپ شد . مرحوم تقی‌زاده یک نسخهٔ چاپ هند بدون تاریخ نیز سراغ داده‌است .

مهمترین و بهترین چاپ دیوان که پیش‌از چاپ حاضر در دسترس بود، چاپی‌است که به‌کوشش مرحوم حاج سیّد نصرالله تقوی و مرحوم علی‌اکبر دهخدا و مرحوم سیّدحسن تقی‌زاده و مجتبی مینوی انجام پذیرفته ، بدین صورت که سیّد نصرالله تقوی نسخهٔ چاپی ۱۳۱۴ را اساس قرار داده و آنچه‌را که درنسخ مختلف خطّی از دیوان ناصرخسرو آمده بوده و همچنین آنچه را که در بعضی ازجنگها بنام‌او ضبط شده‌و درچاپی نبوده‌است بآن افزوده ، وبقول خود او نسخه‌ای « اوعی‌و اضبط » فراهم آورده‌است . علی‌اکبر دهخدا بسیاری از لغات دیوان‌را مورد تحقیق و بررسی قرار داده‌و درجاهائی که متن مغشوش‌و مشوّش بوده‌او بااستفاده از تسلّطی که برمتون‌و اطّلاعاتی که در لغت داشته اجتهاد بکار برده و تصحیح قیاسی کرده است . سیّد حسن تقی‌زاده مقدّمه‌ای محقّقانه مشتمل برشرح احوال و افکار ناصرخسرو نوشته و در همهٔ موارد به اشعار او و همچنین آثار دیگر ناصرخسرو استناد جسته‌است . مجتبی مینوی مقدّمه‌ای بردیوان نوشته‌و به‌نسخ موجود دیوان‌و منابع گردآوری آن نسخه اشاره‌کرده و درپایان کتاب حواشی و تعلیقات مفیدی افزوده و بسیاری از دشواریهای دیوان‌را بااستفاده ازمراجع‌و مآخذ معتبر آسان‌و مبهمات آن‌را روشن ساخته‌است و تمام این مجموعه‌را چاپ کرده‌است. درپایان این چاپ سعادت نامه و روشنائی‌نامه نیز آورده شده‌است .

تغییر و تبدیل مصاریع‌و افتادگی آنها و تحریف و تصحیف کلمات که درنسخ خطّی موجود بوده دراین چاپ عیناً نقل گردیده[1] و دشواریهائی برای اهل علم به وجود آورده بطوری که برخی ناچار شده‌اند که به تفسیرها و تعبیرها و اظهارنظرهای شخصی برای حلّ مشکلات متوسّل شوند ، و نیز توجّه و اقبال مردم به شعر ناصرخسرو موجب گردید که همین چاپ ، بدون توجّه به نسخ

۱- برای آگاهی از این گونه افتادگی‌ها و تغییرات رجوع شود به مقالهٔ مهدی محقق تحت عنوان « تصحیح دیوان ناصر خسرو » در مجموعهٔ مقالات « نامهٔ مینوی » تهران ۱۳۵۰ ، ص۴۰۵ تا ۴۴۴ .

قدیم‌تر موجود و اصلاح موارد غلط ، مکرّر اندر مکرّر تجدید چاپ شود . چنین وضعی ضرورت تجدید چاپ دیوان‌را براساس نسخه‌های اقدم و اصحّ موجود ایجاب کرد و مصحّحان این چاپ از تیرماه ۱۳۴۸ تا مرداد ماه ۱۳۵۳ به تصحیح پرداختند و آقای دکتر علی رواقی استادیار فاضل دانشکدهٔ ادبیات تهران نیز درمیان کار به‌آنان پیوست و درامر مقابله و یافتن صورت صحیح لغات آنان‌را یاری کرد . تصحیح این چاپ براساس نسخه‌های زیر انجام گرفته‌است :

۱ــ نسخهٔ خطّی دیوان ناصرخسرو بسال ۷۳۶ متعلّق به کتابخانهٔ چلبی عبدالله ترکیّه که میکروفیلمی ازان بشمارهٔ ۲۹۰ درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه موجوداست . این نسخه قدیم‌ترین نسخهٔ کامل دیوان‌است که برای ما باقی مانده و بهمین مناسبت این نسخه دراین چاپ اصل قرار داده شده‌و ازان با نشانهٔ اختصاری «ع» یاد گردیده‌است .

۲ــ قسمتی از دیوان یعنی ۷۸ قصیده و قطعه که درمجموعهٔ منتخبات دواوین شعرای ستّه موجود است . این مجموعه که درکتابخانهٔ دیوان هند لندن بشمارهٔ ۲۱۳ ضبط شده‌است مشتمل‌است براشعاری منتخب ازشش شاعر یعنی : امیرمعزّی ، اثیرالدّین اخسیکتی ، ادیب صابر ، نظام‌الدّین محمود قمَر اصفهانی ، شمس طبسی ، ناصرخسرو . این نسخه در سالهای ۷۱۲ تا ۷۱۴ هجری در روزگار سلطنت خدابنده اولجایتو بن ارغون بن اباقا بن هلاگو بن تولی بن چنگیز خان نوشته شده‌است . نشانهٔ اختصاری این نسخه «س» است .

۳ــ نسخهٔ خطّی دیوان ناصرخسرو موجود درکتابخانهٔ مجلس شورای ملّی بشمارهٔ ۳۸۸ . این‌نسخه برای سلطان محمّد فاتح نوشته شده که ازسال ۸۵۵ تا ۸۸۶ حکمروائی کرده‌است ، وچنین بنظر می‌آید که این نسخه از روی نسخهٔ پیشین کتابت شده‌است فقط گاهگاهی کاتب در استنساخ دچار اشتباه درضبط کلمات شده . این نسخه متعلّق به امیرنظام گرّوسی بوده و دارای برخی حواشی‌است که به تاریخهای میان ۱۳۰۵ و ۱۳۱۴ مورّخ گردیده‌است . امیر نظام گاهی نیز تغییرهائی درضبط نسخه داده‌است ، حتّی کلماتی‌را تراشیده و چیزی دیگر بجای آنها نوشته . نشانهٔ اختصاری این نسخه «م» است .

۴ ــ چند قصیده که در جامع الحکمتین ناصرخسرو (چاپ معین و کربن ۱۳۳۱) آمده و با نشانهٔ اختصاری «جا» یاد شده‌است .

۵ ــ چند قصیده که در دقائق الاشعار متعلّق به کتابخانهٔ بادلیان اکسفورد (فهرست اته

شمارهٔ ۱۳۳۳) آمده و با نشانهٔ اختصاری «د» یاد شده‌است.

۶ـ چند قصیده که درجُنگ شمارهٔ ۹۰۰ مجلس شورای ملّی آمده‌و بانشانهٔ اختصاری «مج» یاد شده‌است.

۷ـ نسخهٔ متعلّق به مؤسّسهٔ خلق آسیائی شوروی شعبهٔ لنین‌گراد شمارهٔ C ۱۷۰۲ که دریکی دو مورد ازاین نسخه استفاده شده و باتعبیر «نسخهٔ شوروی» ازان یاد شده‌است.

۸ـ نسخهٔ چاپی موجود (تقوی، تقی‌زاده، دهخدا، مینوی) نیز مورد استفاده قرار گرفته و ازان با نشانهٔ اختصاری «چ» یاد شده‌است.

در مونس الأحرار نیز چند شعری از ناصرخسرو آمده است و نیّت این بود که آنها را نیز با متن مهیّا شدهٔ خود مقابله نمائیم و اختلافات را قیدکنیم، امّا این کار از قوّه بفعل نیامد، و از این بابت متأسّفیم.

دراین چاپ اشعاری‌که از جهت وزن نادرست و یا دارای کلماتی نامفهوم و یا ترکیبی نامأنوس بوده با نشانهٔ استفهام مشخّص گشته، و در پایان کتاب حدس‌هائی‌که دربارهٔ حلّ آن اشعار زده شده‌است یاد گردیده. این امر بدان جهت بوده که مجال تحقیق و نظر باز باشد و خوانندگان بتوانند بیاری نسخ خطّی‌که بعداً ممکن‌است یافت شود ویا باکمک متون موجود، گره آن دشواریهارا بگشایند.

نسخ مورد استفاده برحسب قوافی مرتّب نبوده لذا فهرستی به ترتیب قوافی و فهرست دیگری برحسب مصراع اوّل قصاید و قطعات به‌آن ضمیمه گشته تا امر پیدا کردن اشعار به‌آسانی انجام پذیرد.

چون اندازهٔ این مجلّد از حدود متعارف افزون می‌گردید شرح حال و تحلیل افکار و معرّفی آثار ناصرخسرو و همچنین تعلیقات و توضیحات و حواشی دیوان به مجلّدی دیگر موکول گردید.

در پایان از خانم جمیلهٔ جوهری لیسانسیهٔ فلسفه وآقای عبدالعلی فرزام لیسانسیهٔ زبان و ادبیّات فارسی که تنظیم فهرست‌های آخر کتاب‌را بعهده گرفتند سپاسگزاری می‌کنیم و توفیق آنان‌را آرزومندیم.

مجتبی مینُوی ـ مهدی محقّق

تهران ـ سوم شهریور ۱۳۵۳

# فهرست قصاید و قطعات و رباعیّات

## برترتیب قوافی آنها (مصراع دوم قید می‌شود)

## فهرست

### مصراعهای اوّل قصاید و قطعات و رباعیات برحسب حروف اوّل آنها

بسم الله الرحمن الرحیم

## ۱

خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا
نه اندر وحدتش کثرت ، نه مُحْدَث زین همه تنها

چه گوئی از چه او عالم پدید آورد از لُولُو
که نه مادت بُدو صورت ، نه بالا بود و نه پهنا

همی گوئی که بر معلول خود علّت بود سابق
چنان چون برعدد واحد ، و یا بر کلّ خود اجزا

(؟) به معلولی چو یک حکمست و یک وصف آن دوعالم را
چرا چون علّت سابق توانا باشد و دانا ؟

هرآنچ امروز نتواند به فعل آوردن از قوّت
نیاز و عجز اگر نبود ورا چه دِیّ و چه فردا

همی گوئی زمانی بود از معلول تا علّت
پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا

زمانی کز فلک زاید فلک نابوده چون باشد
زمان و چیز ناموجود و ناموجود بی مبدا

اگر هیچیز را چیزی نهی قایم به ذات خود (؟)
پس آمد نفس وحدت را مضادو مثل در آلا
۹ وگر زین صورت هیچیز حرفو صوت می‌خواهی
مسلّم شد که بی معلول نبود علّت اسما
تقدّم هست یزدان را چو بر اعداد وُحدان را
زمان حاصل مکان باطل حدّث لازم قِدَم برجا
مکن هرگز بدُو فعلی اضافت گر خرد داری
بجز ابداع یک مُبْدَع کلمح آلعین او أدنا
۱۲ مگو فعلش بدان گونه که ذاتش منفعل گردد
چنان کز کمترین قصدی به‌گاه فعل ذات ما
مجوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی
که او عامست و ماهیّات خاص اندر همه احیا
گر از هر بینشش بیرون کنی وصفی برو مفزا
دو باشد بی خلاف آنگه نه فرد و واحدو یکتا
۱۵ اگرچه بی عدد اشیا همی بینی در این عالم
ز خاك و باد و آب و آتش و کانی و از دریا
چو هاروت ار توانستی که اینجا آئی از گردون
ازاینجا هم توانی شد برون چون زهرهٔ زهرا
زگوهر دان نه از هستی فزونی اندر این معنی
که جز یک چیز را یک چیز نبود علّت انشا
۱۸ خرد دان اوّلین موجود ، زان پس نفس و جسم آنگه
نبات و گونهٔ حیوان و آنگه جانوَرِ گویا
همی هریک به خود ممکن بد و موجود ناممکن
همی هریک به خود پیدا بدو معدوم ناپیدا
چه گوئی چیست این پرده براین سان برهوا برده
چو در صحرای آذرگون یکی خرگاه از مینا ؟

به خود جنبد همی ، ور نی کسی می‌داردش جنبان ۲۱
و یا بهر چه گردان شد بدین سان گرد این بالا ؟
چو در تحدید جنبش را همی نقل مکان گوئی
و یا گردیدن از حالی به حالی دُون یا والا
بیان کن حال و جایش را اگر دانی ، مرا ، ورنی
مپوی اندر ره حکمت به تقلید از سر عمیا
چو نُه گنبد همی‌گوئی به برهان و قیاس ، آخر ۲٤
چه گوئی چیست از بیرون این نُه گنبد خضرا ؟
اگر بیرون خلا گوئی خطا باشد ، که نتواند
بدو در صورت جسمی بدین سان گشته اندروا
وگر گوئی ملا باشد روا نبود که جسمی را
نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا
چه می‌دارد بدین گونه معلّق گوی خاکی را ۲۷
میان آتش و آب و هوای تندر و نکبا ؟
(؟) گر اجزای جهان جمله نهی مایل برآن جزوی
که موقوفست چون نقطه میان شکل نه سیما
چرا پس چون هوا اورا بقهر از سوی آب آرد
بساعت باز بگریزد به سوی مولد و منشا ؟
اگر ضدّند اخشیجان چرا هر چار پیوسته ۳۰
بُوَنْد از غایت وحدت برادر وار در یک جا
وگر گوئی که در معنی نیند اضداد یک دیگر
تفاوت از چه شان آمد میان صورت و اسما ؟
ز اوّل هستیٔ خود را نکو بشناس و آنگاهی
عنان برتاب ازاین گردون وزین بازیچهٔ غبرا
تو اسرار الهی را کجا دانی ؟ که تا در تو ۳۳
بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا

تو از معنی همان بینی که در بستان جان پرور
ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا

## ۲

ای قبهٔ گردندهٔ بی روزن خضرا    با قامت فرتوتی و با قوّت برنا
فرزند توئیم ای فلک، ای مادر بد مهر    ای مادر ما چونکه همی کین کشی ازما ؟
فرزند تو این تیره تن خامش خاکیست    پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا
تن خانهٔ این گوهر والای شریفست    تو مادر این خانهٔ این گوهر والا
چون کارخود امروز دراین خانه بسازم    مفرد بروم ، خانه سپارم به تو فردا
زندان تو آمد پسرا این تن و ، زندان    زیبا نشود گرچه بپوشیش به دیبا
دیبای سخن پوش به‌جان بر، که ترا جان    هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا
این بند نبینی که خداوند نهاده‌ست    بر ما که نبینَدْش مگر خاطر بینا ؟
در بند مدارا کن و دربند میان را    در بند مکن خیره طلب ملکت دارا
گر تو به مدارا کنی آهنگ بیابی    بهتر بسی از مُلکت دارا به مدارا
بشکیب ازیرا که همی دست نیابد    برآرزوی خویش مگر مرد شکیبا
وَرْت آرزوی لذّت حسّی بشتابد    پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوّا
آزار مگیر از کس و بر خیره میازار    کس را مگر از روی مکافات مساوا
پر کینه مباش از همگان دایم چون خار    نه نیز بیکباره زبون باش چو خرما
کز گند فتاده‌ست به چاه اندر سرگین    وز بوی چنان سوخته شد عود مطرّا
با هرکس منشین‌و مَبُر از همگان نیز    بر راه خرد رو، نه مگس باش نه عنقا
چون یارْ موافق نبود تنها بهتر    تنها بهٔ صد بار چو با نادان همتا
خورشید که‌تنهاست‌ازان‌نیست برو ننگ    بهتر ز ثریّاست که هفتست ثریّا
از بیشی‌وکمّیّ جهان تنگ مکن دل    با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
احوال جهان گذرنده گذرنده‌ست    سرما ز پس گرما سرّا پس ضرّا
ناجسته به آن چیز که او با تو نماند    بشنو سخن خوب و مکن کار به صفرا

درخاک چه زر مانَد و چه سنگ و، ترا گور / چه زیر کُریجی و چه در خانهٔ خضرا
با آنکه برآورد به صنعا در غُمدان / بنگر که نماندست نه غمدان و نه صنعا
دیویست جهان صعب و فریبنده مراورا / هشیار و خردمند نجستست همانا
گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار / چون مست مرو بر اثر او به تمنّا
آبیست جهان تیره و بس ژرف، بدو در / زنهار که تیره نکنی جان مُصَفّا
جانت به سخن پاک شود زانکه خردمند / از راه سخن برشود از چاه به جوزا
فخرت به سخن باید ازیرا که بدو کرد / فخر آنکه نماند از پس او ناقهٔ عضبا
زنده به سخن باید گشتنت ازیراک / مرده به سخن زنده همی کرد مسیحا
پیدا به سخن باید ماندن که نماندست / در عالم کس بی‌سخنِ پیدا، پیدا
آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراک / ناگفته سخن بِهْ بُوَد از گفتهٔ رسوا
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش / بیهوده مگو، چوب مپرتاب ز پهنا
نیکو به سخن شو نه بدین صورت ازیراک / والا به سخن گردد مردم نه به بالا
بادام به از بید و سپیدار به بارست / هرچند فزون کرد سپیدار درازا
بیدار چو شیداست به دیدار، ولیکن / پیدا به سخن گردد بیدار ز شیدا
دریای سخنها سخن خوب خدایست / پرگوهر با قیمت و پر لؤلؤ لالا
شورست چو دریا بمثل صورت تنزیل / تأویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
اندر بُن دریاست همه گوهر و لؤلؤ / غوّاص طلب کن، چه دوی بر لب دریا؟
اندر بُن شوراب ز بهر چه نهادست / چندین گهر و لؤلؤ، دارندهٔ دنیا؟
از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت: / «تأویل به دانا ده و تنزیل به غوغا»
غوّاص ترا جز گِل و شورابه ندادست / زیرا که ندیدست ز تو جز که معادا
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم / خرسند مشو همچو خر از قول به آوا
قندیل فروزی به شب قدر به مسجد / مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا
قندیل میفروز بیاموز که قندیل / بیرون نبرد از دل پرجهل تو ظلْما
در زهد نه‌ای بینا لیکن به طمع در / برخوانی در چاه به شب خطّ معمّا
گر مار نه‌ای دایم از بهر چرایند / مؤمن ز تو ناایمن و ترسان ز تو ترسا

مخرام و مشو خرّم از اقبال زمانه    زیرا که نشد وقف تو این کرّهٔ غبرا
۴۸ آسیمه بسی کرد فلکْ بی خردان را    وآشفته بسی گشت بدو کارِ مهیّا
دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت    بگذاشت همه پاك و بشد خود تن تنها
بازیست ربابنده زمانه که نیابند    زو خلق رها هیچ نه مولی و نه مولا
۵۱ روزیست ازان پس که در آن روز نیابد    خلق از حَکَم عدل نه ملجا و نه منجا
آن روز بیابند همه خلق مکافات    هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا
آن روز در آن هول و فزع برسر آن جمع    پیش شهدا دست من و دامن زهرا
۵۴ تا داد من از دشمن اولاد پیمبر
بدهد بتمام ایزد دادار تعالیٰ

### ۳

تا کی خوری دریغ ز بَرنائی ؟    زین چاه آرزو ز چه برنائی ؟
دانست بایدت چو بیفزودی    کاخر ، اگرچه دیر ، بفرسائی
۳ بنگر که عمر تو به رهی ماند    کوتاه ، اگر تو اهل هش و رائی
هر روز منزلی بروی زین ره    هر چند کارمیده و برجائی
زیر کبود چرخ بی آسایش    هرگز گمان مبر که بیاسائی
۶ بر مرکب زمانه نشسته‌ستی    زو هیچ رو نه‌ای که فرود آئی
پیری نهاد خنجر برنایت    تا کی خوری دریغ ز بَرنائی ؟
ناخن ز دستِ حرص به‌خرسندی    چون نشکنی و پست نپیرائی ؟
۹ جان را به‌آتش خرد و طاعت    از معصیت چرا که نپالائی ؟
پنجاه سال بر اثر دیوان    رفتی به بی فساری و رسوائی
بر معصیت گماشته روز و شب    جان و دل و دوگوش و دو بینائی
۱۲ یک روز چونکه نیکی بلفنجی    کمتر بود ز رشتهٔ یکتائی
بند قبای چاکریْ سلطان    چون از میان ریخته نگشائی (؟)
فرمان کردگار یله کرده    شه‌را لَطَف کنی که «چه فرمائی؟»

مؤذن چو خواندت ز پی مسجد تو اوفتاده ژاژ همی‌خائی
ور شاه خواندت به‌سوی گلشن ره‌را به چشم و روی بپیمائی
تا مذهب تو این بُوَد و سیرت جز مرجحیم را تو کجا شائی ؟
درکار خویش غافل چون باشی؟ برخویشتن مگر به معادائی !
چون سوی علم و طاعت نشتابی؟ ای رفتنی شده چه همی‌پائی ؟
بی علم دین همی چه طمع داری؟ درهاون آب خیره چرا سائی ؟
عاصی سزای رحمت کی باشد ؟ خورشید را همی به گل اندائی !
رحمت نه خانه‌ایست بلند وخوش نه جامه‌ایست رنگی و پهنائی !
دینست و علم رحمت، خود دانی اورا اگر تو زاهل تولائی
رحمت به سوی جان تو نگراید تا تو به سوی رحمت نگرائی
بخشایش از که چشم همی‌داری؟ برخویشتن خود ازچه نبخشائی؟
یک چند اگر ز راه بیفتادی زی راه باز شو که نه شیدائی
شاید که صورت گنهانت را اکنون به دست توبه بیارائی
اوّل خطا زآدم و حوّا بُد تو هم ز نسل آدم و حوّائی
بشتاب‌سوی طاعت‌و زی‌دانش غرّه مشو به مهات دنیائی
آن‌کن‌ز کارها که چودیگرکس آن‌را کند برآنش تو بستائی
در کارهای دینی و دنیائی جز همچنان مباش که بنمائی
زنهار تا به سیرت طرّاران ارزن نموده ریگ نپیمائی
با مردم نُفایه مکن صحبت زیرا که از نُفایه بیالائی
چون روزگار برتو بیاشوبد یک چند پیشه کن تو شکیبائی
زیرا که گونه گونه همی‌گردد جافی جهان، چو مردم سودائی
برصحبت نُفایه و بی دانش بگزین بطبع وحشت تنهائی
برخوی نیک‌و عدل‌و کم‌آزاری بفزای تا کمال بیفزائی
ای بی وفا زمانه تو مر مارا، هرچند بی وفائی، در بائی
زآبستنی تهی نشوی هرگز هرچند روز روز همی زائی

زیرا ز بهر نعمت باقی تو — سرمایهٔ توانگری مائی

پیدات دیگرست و نهان دیگر — باطن چو خار و ظاهر خرمائی

٤٢ امروز هرچه‌مان بدهی ، فردا — از ما مکابره همه بربائی

داند خرد همی که براین عادت — کاری بزرگ را شده برپائی

جان گوهرست و تن صدف گوهر — دُر شخص مردمیّ و تو دریائی

٤٥ بل مردمست میوه ترا و ، تو — یکّی درخت خوب مهیّائی

معیوب نیستی تو ولیکن ما — برتو نهیم عیب ز رعنائی

ای حجّت زمین خراسان تو — هرچند قهر کردهٔ غوغائی

٤٨ پنهان شدی ولیک به حکمتها — خورشید وار شهره و پیدائی

از شخص تیره گرچه به یمگانی — از قول خوب بر سر جوزائی

از هرچه گفته‌ام نه همی‌جویم
جز نیکی ، ای‌خدای تو دانائی !

## ٤

ای، تن تیره اگر شریفی اگر دون — نبسهٔ گردونی و نبیرهٔ گردون

نیست به نسبت بس افتخار که هرگز — نبسهٔ گردون دون نبود مگر دون

٣ آنکه شریفست همچو دون نه به ترکیب — از رگ و مویست و استخوان و پی و خون ؟

گر تو شریفی و بهتری تو ز خویشان — چونکه بری سوی‌خویش ِخویش‌شبیخون؟

بلکه به‌جانست ، نه به تن ، شرف مرد — نیست جسدها همه مگر گل مسنون

٦ تن صدفست ای پسر ، به دین و به دانش — جانت بپرور درو چو لؤلؤ مکنون

أهرون از علم شد سمر به جهان در — گر تو بیاموزی ، ای پسر، تؤی أهرون

نیک و بد و دیوی و فریشتگی را — سوی خردمند هست مایه و قانون

٩ مادر دیوان یکی فریشته بوده ست — فعل بدش کرد زشت و فاسق و ملعون

راه تو زی خیر و شرّ هردو گشاده ست — خواهی ایدُون گرای و خواهی ایدون

دیو و فرشته به‌خاك و آب درون شد — دیو مغیلان شد و فریشته زیتون

داد کن ار نام نیک خواهی ازیراك نامور از داد گشت شهره فریدون ۱۲
هزل ز کس مشنو و مگوی ازیراك عقلِ ترا دشمنست هزل ، چو هپیون
چند بنالی که بد شده‌ست زمانه ؟ عیب تنت بر زمانه برفگنی چون ؟
هرگز کی گفت این زمانه که «بد کن» ؟ مفتون چونی به قول عامهٔ مفتون ؟ ۱۵
تو شده‌ای دیگر ، این زمانه همانست ، کی شود ای بی خرد زمانه دگرگون ؟
دل به یقین ای پسر خزینهٔ دین است چشم تو چون روزنست‌وگوش چو پرهون
گوهر دین چون دراین خزینه نهادی روزن و پرهون رو تو سخت کن اکنون ۱۸
روزن و پرهون چو بسته گشت ، خیانت راه نیابد بسوی گوهر مخزون
منگر سوی حرام و جز حق مشنو تا نبُرد دیوِ دزد سوی تو آهون
توبه کن از هر بدی به تربیت دین جانت چو پیراهنست و توبه چو صابون ۲۱
زنده به آبند زندگان که چنین گفت ایزد سبحان بی چگونه و بی چون
هر که مر این آب را ندید ، در این آب تشنه چو هاروت ماند غرقه چو ذوالنّون
زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد گرچه بخاك اندرون نباشد مدفون ۲٤
زنده ز ما ای پسر نه این تن خاکیست سوی پیامبر ، نه نیز سوی فلاطون
بلکه ز ما زنده و شریف و سخن گوی نیست مگر جان برخجسته و میمون
زنده به آب خدای خواهی گشتن نه تو به جیحون مرده و نه به سیحون ۲۷
هر که بدین آبِ مرده زنده شد ، او را زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون
مردم اگر زآب مرده زنده بماندی خلق نمردی هگرز بر لب جیحون
آب خدای آنکه مردهٔ زنده بدو کرد آن پسر بی پدر برادر شمعون ۳۰
در دهن پاك خویش داشت مرآن را وز دهنش جز به دم نیامد بیرون
اصل سخنها دمست سوی خرد مند معنی ، باشد سخن به دم شده معجون
گر به فسون زنده کرد مرده مسیحا جز سخنِ خوب نیست سویِ من ، افسون ۳۳
بنگر نیکو تو ، از پی سخن ، ادریس چون به مکان العلی رسید ز هامون
گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب خوار شود پیش تو خزانهٔ قارون
گرچه عزیز است زر زرت ندهد میر چون سخنت خوب‌و خوش نیامدو موزون ۳٦

گفتهٔ دانا چو ماه نو بفزونست        گفتهٔ نادان چنان کهن شده عرجون
فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز        گرچه ز دیدن چو سنجدست طبرخون
فضل سخن کی شناسد آنکه نداند        فضل اساس و امام و حجّت و مأذون ؟
طبع تو ای حجّت خراسان در زهد        دُرّ همی درکَشد به رشته همیدون
چون دلت از بلخ شد به یَمگان خرسند
پس چه فریدون به سوی تو چه فریغون

## ۵

به چشم نهان بین نهان جهان را        که چشم عیان بین نبیند نهان را
نهان درجهان چیست ؟ آزاده مردم        ببینی نهان را ، نبینی عیان را
جهانست باهن ببایدْش بستن        به زنجیر حکمت ببند این جهان را
دو چیزاست بند جهان، علم و طاعت        اگرچه گشاد است مر هر دوان را
تنت کان و، جان گوهر علم و طاعت        بدین هردو بگمار تن را و جان را
بسان گمان بود روز جوانی        قراری نبوده‌ست هرگز گمان را
چگونه کند با قرار آسمانت        چو خود نیست از بن قرار آسمان را
سوی آن جهان نردبان این‌جهانست        به سر بر شدن باید این نردبان را
دراین بام گردان و این بوم ساکن        ببین صنعت و حکمت غیب دان را
نگه کن که چون کرد بی‌هیچ حاجت        به جان سبک جفت جسم گران‌را !
که آویخته‌ست اندراین سبز گنبد        مر این تیره‌گوی درشت کلان‌را ؟
چه‌گوئی که فرساید این چرخ گردان        چو بی حدّ و مر بشمرد سالیان‌را ؟
نه فرسودنی ساخته‌ست این فلک را        نه آب روان و نه باد بزان را
ازیرا حکیمست و صنعست و حکمت        مگو این سخن جز مر اهل بیان را
ازیرا سزا نیست اسرار حکمت        مر این بی فساران بی رهبران را
چه‌گوئی بود مستعانْ مستعان گر        نباشد چنین مستعین مستعان را ؟
اگر اشتر و اسب و استر نباشد        کجا قهرمانی بود قهرمان را

مکان و زمان هردو از بهرصنعست / أزین نیست حدّی زمین و زمان را ۱۸
اگرگوئی این درقران نیست، گویم / همانا نکو می ندانی قران را
قران را یکی خازنی هست کایزد / حواله بدو کرد مر انس و جان را
پیمبر شبانی بدو داد از أُمّت / به أمر خدای این رمهٔ بی‌کران را ۲۱
برآن برگزیدهٔ خدای و پیمبر / گزیدی فلان و فلان و فلان را
معانی قران را همی زان ندانی / که طاعت نداری روان قران را
قران‌خوان معنیست، هان‌ای‌قران‌خوان / یکی‌میزبان کیست این‌شهره خوان‌را ؟ ۲٤
ازین‌خوان‌خوب‌آن‌خوردنان‌ونعمت / که بشناسد آن مهربان میزبان را
به مردم شود آب و نان تو سردم / نبینی که سگ سگ کندآب‌و نان را
ازین کرد دور از خورشهای آن‌خوان / مهین شخص آن دشمن خاندان را ۲۷
چوهاروت‌وماروت‌لب‌خشک‌ازانست / ابر شطّ دجله مر آن بدگمان را
اگر دوستی خاندان بایدت هم / چو ناصر به دشمن بده خان‌و مان را
مخور انده خان و مان چون نماند / همی خان و مان تو سلطان و خان را ۳۰
ز دنیا زیانت ز دین سود کردی / اگر خوار گیری به دین سوزیان را
به خان‌کسان اندری، پست منشین، / مدان خانهٔ خویش خان کسان را
یکی شایگانی بیفگن ز طاعت / که دوران برو نیست چرخ گران را ۳۳
یکی رایگان حجّتی گفت، بشنو
زحجّت مر این حجّت رایگان را

## ٦

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا / گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
در حال خویشتن چوهمی ژرف بنگرم / صفرا همی برآید از انده به سر مرا
گویم : چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد / چرخ بلندِ جاهلِ بیدادگر مرا ۳
گر در کمال فضل بود مرد را خطر / جون خوار و زار کرد پس‌این بی‌خطرمرا؟
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار چرخ / جز بر مقرّ ماه نبودی مقر مرا

نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل      این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
«دانش به‌از ضیاع و به‌از جاه‌ومال‌ومُلک»      این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطرِ منوّر روشنتر از قمر      ناید به کار هیچ مقرّ قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیزِ دهر      دین و خرد بسست سپاه و سپر مرا
گر من اسیر مال شوم همچو این و آن      اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا
اندیشه مر مرا شجر خوبِ برور است      پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
گر بایدت همی که ببینی مرا تمام      چون عاقلان به چشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن      زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا
هرچند مسکنم به زمینست، روز و شب      برچرخ هفتمست مجالِ سفر مرا
گیتی سرای رهگذرانست ای پسر      زین بهترست نیز یکی مستقر مرا
از هرچه حاجتست بدو بنده را، خدای      کرده‌ست بی نیاز در این رهگذر مرا
شکر آن خدای‌را که سوی علم و دین خود      ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا
اندر جهان به دوستیِ خاندان حق      چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
وز دیدن و شنیدن دانش یله نکرد      چون دشمنان خویش به دل کورو کر مرا
گر من در این سرای نبینم درآن سرای      امروز جای خویش، چه باید بصر مرا؟
ای ناکس و نفایه تن من دراین جهان      همسایه‌ای نبود کس از تو بتر مرا
من دوستدار خویش گمان بردمت همی      جز تو نبود یار به بحر و به بر مرا
برمن تو کینه‌ور شدی و دام ساختی      وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی      از مکر و غدر خویش گرفتی سخر مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او      افگنده بود مکر تو در جوی و جرّ مرا
اکنون که شد درست که تو دشمن منی      نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا
خواب‌و خوراست کار تو ای بی‌خرد جسد      لیکن خرد به است ز خواب و زخور مرا
کار خراست سوی خردمند خواب‌و خور      ننگست ننگ با خرد از کار خر مرا
من با تو ای جسد ننشینم در این سرای      کایزد همی بخواند به جای دگر مرا
آنجا هنر به‌کارو فضایل، نه خواب‌و خور      پس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا

چون پیش من خلایق رفتند بی‌شمار گرچه دراز مانم رفته شمر مرا
روزی به پرّ طاعت ازین گنبد بلند بیرون پریده گیر چو مرغ بپر مرا
هرکس همی حذر ز قضا و قدر کند وین هردو رهبرند قضا و قدر مرا ۳۳
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
واکنون که عقل و نفس سخن‌گوی خود منم از خویشتن چه باید کردن حذر مرا ؟
ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر به نام چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا ۳۶
قول رسول حق چو درختی است بارور برگش ترا که گاو توئی و ثمر مرا
چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی ؟ انصاف ده ، مگوی جفا و مخور مرا
ای آنکه دین تو بخریدم به جان خویش از جور این گروه خران باز خر مرا ۳۹
دانم که نیست جز که به سوی تو ای خدا روز حساب و حشر مفرّ و وَزَر مرا
گر جز رضای تست غرض مرمرا ز عمر بر چیزها مده به دو عالم ظفر مرا
واندر رضای خویش تو، یارب، به دو جهان از خاندان حقّ مکن زاستر مرا ۴۲
همچون پدر به حق تو سخن‌گوی و زهد ورز زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا

گوئی که حجّتی تو و نالی به راه من
از نال خشک خیره چه بندی کمر مرا

## ۷

ای شده مشغول به کار جهان غرّه چرائی به جهان جهان ؟
پیک جهانی تو بیندیش نیک سخره گرفته‌ست ترا این جهان
از پس خویشت بدواند همی گه سوی نوروز و گهی زی خزان ۳
گر تو نه‌دیوی به‌همه عمر خویش از پس این دیو چرائی دوان ؟
پیش تو در می‌رود او کینه ور تو ز پس او چه دوی شادمان ؟
هیچ نترسی که ترا این نهنگ ناگه یک روز کشد در دهان ؟ ۶
گَرْت به‌مغز اندر هوشست و رای روی بگردان ز دروغ زمان
آزت هرروز به فردا دهد وعدهٔ چیزی که نباشد چنان

۹ پیر شدت بر غم و سختی و رنج — بر طمع راحتْ شخص جوان
بر تو به امّید بهی ، روز روز — چرخ و زمان می‌شمرد سالیان
دشمن تست ای پسر این روزگار — نیست به‌تو در طمعش جز به‌جان
۱۲ کژدم دارد بسی از بهر تو — کرده نهان زیر خز و پرنیان
ای شده غرّه به جهان ، زینهار — کایمن بنشینی از این بد نشان
تو به درِ او شده زنهار خواه — دشنه همی مالدت او بر فسان
۱۵ چون‌تو بسی خورده‌ست این اژدها — هان به‌حذر باش ز دندانش ، هان !
نامهٔ شاهان عجم پیش خواه — یک‌ره و برخود بتأمّل بخوان
کوت فریدون و کجا کیقباد ؟ — کوت خجسته عَلَم کاویان ؟
۱۸ سام نریمان کو و رستم کجاست — پیشرو لشکر مازندران ؟
بابک ساسان کو و کو اردشیر ؟ — کوست ؟ نه بهرام نه نوشیروان !
این همه با خیل و حشم رفته‌اند — نه رمه مانده‌ست کنون نه شبان
۲۱ رهگذر است این نه سرای قرار — دل منه اینجا و مرنجان روان
ایزد زی خویش همی‌خواندت — ای شده فتنه به زمین و زمان
چند چپ و راست بتابی ز راه — چون نروی راست در این کاروان ؟
۲٤ چند ربودی و ربائی هنوز — توشه در این ره ز فلان و فلان ؟
باك نداری که در این ره به زرق — کَهْ بفروشی بَدَل زعفران
فردا زین خواب چو آگه شوی — سود ندارَدْتْ خروش و فغان
۲۷ چونکه نیندیشی از آن روز جمع — کانجا باشند کِهان و مِهان ؟
آنجا آن روز نگیردْتْ دست — نه پسر و نه پدر مهربان
زیر گناهان گران و وبال — سست شدت گردن و پشت و میان
۳۰ خیره چه گوئی تو که «بادیست این — در شکم و پشت و میانم روان ؟
نیست مرا وقت ضعیفی . هنوز — بشکنند این را شکر و بادیان»
روی نخواهی که به قبله کنی — تات نخوابند چو تخته ستان
۳۳ جز به گَهِ باز پسین دم زدن — از تو نجنبد به شهادت زبان

چونکه به پرهیز و به توبه، سبکث  نفگنی از گردنْ بارِ گران ؟
تا تو یکی خانهٔ نو ساختی  یکسره همسایه‌ت بی خان و مان
۳۶ در سپه جهل بسی تاختی  اکنون یکث چند گران کن عنان
دیو قرین تو چرا گشت اگر  دل به گمان نیست ترا در قُران
گر به‌گمانی ز قُران کریم  خود ببری کیفر ازاین بدگمان
۳۹ سود ندارَدْتْ پشیمان شدن  خود شود آن روز گمانت عیان
جان تو از بهر عبادت شده‌ست  بسته دراین خانهٔ پر استخوان
کان تواست این تن و طاعت گهر  گوهر بیرون کن ازاین تیره کان
۴۲ جانْتْ سوار است و تنت اسپ او  جز به‌سوی خیر و صلاحش مران
خود سپس آرزوی تن مَرَو  چون خُرُهِ بد سپس ماکیان
گیتی دریا و تنت کشتی است  عمر تو باد است و تو بازارگان
۴۵ این همه مایه‌ست که گفتم ترا  مایه به باد از چه دهی رایگان ؟
ای پسر خسرو حکمت بگو  تات بود طاقت و توش و توان
ای به خراسان دَرْ سیمرغ وار  نام تو پیدا و تن تو نهان
۴۸ در سپه علم حقیقت ترا  تیر کلامست و زبانت کمان
روز و شب از بحر سخن همچنین  دُرّ همی جوی و همی برفشان
تا ز تو میراث بماند سخن  چون بروی زی سفر جاودان
۵۱ خیز به فرمان امام جهان
برکش در بحر سخن بادبان

## ۸

چو رسمِ جهانِ جَهان بیش بینی  حذر کن ز بدهاش اگر پیش بینی
به تاریکی اندر گزاف از پس او  مَدَوْ کِتْ برآید به دیوار بینی
۳ همانا چنین مانده زین پست ازآنی  که در اندُهِ اسپ رهوار و زینی
چو استر سزاوار پالان و قیدی  اگر از پی استر و زین حَزینی

جهان مادری گَنده‌پیرست ، بر وی　　مشو فتنه ، گر در خور حورِ عینی
به مادر مکن دست ، ازیرا که بر تو　　حرامست مادر اگر ز اهل دینی
یکی گوهر آسمانیست مردم　　که ایزد به بندی ببستش زمینی
به‌شخص گلین چونکه معجَب شده‌ستی؟　　در این گِل بیندیش تا چون عجینی
نه درخورد دُرّ است گل، پس تو زین تن　　بپرهیز ، ازیرا که دُرّ ثمینی
وطن مر ترا در جهان برین است　　تو هرچند امروز در تیره طینی
جهان مهین را به جان زیب و فرّی　　اگرچه بدین تن جهانِ کِهینی
جهان برین و فرودین توی خود　　به تن زین فرودین به جان زان برینی
سزای همه نعمت این و آنی　　ز حکمت ازیرا هم آنی هم اینی
به جان خانهٔ حکمت و علم و فضلی　　به تن غایت صنع جان آفرینی
اگر می‌شناسی جهان آفرین را　　سزاوار هر نعمت و آفرینی
وگر بد سگالی و نشناسی او را　　مکافات بد جز بدی خود نبینی
جهانا من از تو هراسان ازانم　　که بس بد نشانی و بد همنشینی
خسیسی که جز با خسیسان نسازی　　قرینت نیَم من که تو بد قرینی
بر آزادگان کبر داری ولیکن　　ینال و تگین را ینال و تگینی
یکی بی خرد را به گَهْ بر نشانی　　یکی بی گنه را به سر بر نشینی
هم آن‌را که خود خوانده باشی برانی　　هم آن را کنی خوار کِش برگزینی
اگر مردمی بودیی گفتمی مر　　ترا من که دیوانه‌ای راستینی
ولیکن تو این کارساز اختران را　　به فرمان یزدان حصاری حصینی
بخاصه تو ای نحس خاک خراسان　　پر از مار و کژدم یکی پارگینی
برآشفته‌اند از تو ترکان ، نگوئی　　میان سگان در یکی ارزنینی (؟)
امیرانْت اصل فسادند و غارت　　فقیهانْت اهل می و ساتگینی
مکان نیستی تو نه دنیا نه دین را　　کمین گاه ابلیسِ شومِ لعینی
فساد و جفا و بلا و عنا را　　بر احرار گیتی قراری مکینی
تو ای دشمن خاندان پیمبر　　ز بهر چه همواره با من به‌کینی ؟

۳۰ ترا چشم درد است و من آفتابم    ازیرا ز من رخ پُر آژنگ و چینی
سخن تا نگوئی به دینار مانی    ولیکن چو گفتی پشیزی مسینی
چو تیره گمانی تو و من یقینم    تو خود زین که من گفتمت بر یقینی
۳۳ تو مر زَرْق را چون همی فقه خوانی    چه مرد سخنهای جزل و متینی ؟
خراسان چو بازار چین کرده‌ام من    به تصنیفهای چو دیبای چینی
چو یکسر معین تو گشتند دیوان    وز ابلیس نحس لعین مستعینی
۳٦ کمینه معینند دیوانْت یکسر    که تو خَرْ نه هم‌گوشهٔ بو مُعینی
به میدان تو من همی اسپ تازم    تو خوش‌خفته چون گربه درپوستینی
تو ای حجّت مؤمنان خراسان    امام زمان را امین و یمینی
۳۹ برانَنْدت آن‌گه که ایزَدْت خواند    به عالم درون آیة العالمینی
دل مؤمنان را ز وسواس امانی    سر ناصبی را به حجّت کُدینی
جز از بهر مالش نجوید ترا کس    همانا که تو روغن یاسمینی
۴۲ بها گیرو رخشانی ای شعر ناصر    مگر خود نه شعری، بدخشی نگینی

بر اعدای دین زهری و مؤمنان را
غذائی ، مگر روغن و انگبینی ؟

## ۹

نبینی بر درخت این جهان بار    مگر هشیار مرد ، ای مرد هشیار
درخت این جهان را سوی دانا    خردمند است بار و بی خرد خار
۳ نهان اندر بدان نیکان چنانند    که خرما در میان خار بسیار
مرا گوئی «اگر دانا و حُرّی    به یمگان چون نشینی خوارو بی یار؟»
به زنهار خدایم من به یمگان    نکو بنگر ، گرفتارم مپندار
٦ نگوید کس که سیم و گوهر و لعل    به سنگ اندر گرفتارند یا خوار
اگر خوارست و بی مقدار یمگان    مرا اینجا بسی عزّاست و مقدار
اگر چه مار خوار و ناستوده‌ست    عزیز است و ستوده مُهرهٔ مار

نشد بی‌قدر و قیمت سوی مردم — ز بی قدری صدف لولوی شهوار
گُل خوشبوی پاکیزه‌ست اگر چند — نروید جز که در سرگین و شدیار
توی بار درخت این جهان، نیز — درختی راستی بارت ز گفتار
تو خواهی بارِ شیرین باش بی خار — به فعل اکنون و، خواهی خارِ بی بار
اگر بار خرد داری، وگر نی — سپیداری سپیداری سپیدار
نماند جز درختی را خردمند — که بارش گوهراست و برگ دینار
به از دینار و گوهر علم و حکمت — کرا دل روشنست و چشمْ بیدار
درختت گر ز حکمت بار دارد — به‌گفتار آی و بار خویش می‌بار
اگر شیرین و پر مغزاست بارت — ترا خوبست چون گفتار کردار
وگر گفتارِ بی کردار داری — چو زر اندود دیناری به دیدار
به پیکان سخن بر پیش دانا — زبانت تیر بس، لبهات سوفار
سخن را جای باید جست، ازیرا — به‌میدان در، رود خوش‌اسپ رهوار
سخن پیش سخن دان گُو، ازیرا — سرت باید نخست آنگاه دستار
جز اندر حرب گاهِ سخت، پیدا — نیاید هرگز از فرّار کرّار
سخن بشناس و آنگه گُو ازیرا — که بی نقطه نگردد خطّ پرگار
سخن را تا نداری پاک از زنگ — ز دلها کی زداید زنگ و زنگار
چرا خامش نباشی چون ندانی؟ — برهنه چون کنی عورت به بازار؟
چه تازی خر به پیش تازی اسپان؟ — گرفتاری به جهل اندر گرفتار
چه بودت گر نه دیوت راه گم کرد — که با موزه درون رفتی به گلزار؟
پزشکی چون کنی کس‌را؟ که هرگز — نیابد راحت از بیمار، بیمار
مرنجان جانِ ما را گر توانی — بدین گفتارِ ناهموار، هموار
ز جهل خویش چون عارت نیاید؟ — چرا داری همی زاموختن عار؟
اگر ناری سر اندر زیر طاعت — به محشر جانْت بیرون ناری از نار
برنجان تن به طاعتها که فردا — به رنج تن شود جانت بی آزار
مخور زنهار بر کس گر نخواهی — که خواهی و نیابی هیچ زنهار

سبک باری کنی دعوی و آنگاه گناهان کرده بر پشتت بأنبار
چو کفتاری که بندندش بعمدا همی گوید که «اینجا نیست کفتار»
۳۶ گر آسانی همی بایدْت فردا مگیر از بهر دنیا کارْ دشوار
که دنیا را نه تیمار است و نه مِهر ز بهر تن مباش از وی بتیمار
نهنگی بد خُویست این زو حذر کن که بس پرخشم و بی رحمست و ناهار
۳۹ جهان را نو بنو چند آزمائی ؟ همانست او که دیده‌ستیش صد بار
به دین زن دست تا ایمن شوی زو که دین دوزد دهانش را به مسمار
چو تو سالار دین و علم گشتی شود دُنیا رَهی پیش تو ناچار
۴۲ به کار خویش خود نیکو نگه کن اگر می داد خواهی ، داد پیش آر
مکن گر راستی ورزید خواهی چو هدهد سر به پیش شه نگون‌سار
حذر دار از عقاب آز ازیرا که پر زهرآب دارد چنگ و منقار
۴۵ اگر با سگ نخواهی جست پرخاش طمع بگسل ز خون و گوشت مردار
وگر نی رنج خویش از خویشتن بین چو رویت ریش گشت و دستت افگار
ز حجّت پند بشنو کاگهست او ز رسم چرخ دوّارِ ستمگار
۴۸ نکرد از جملگی اهل خراسان کسی زو بیشتر با دهر پیکار
به دین رَست آخر از چنگال دنیا به تقدیر خدای فرد و قهّار
گر از دنیا برنجی راه او گیر
که زین بهتر نه راهست و نه هنجار

## ۱۰

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست
نیک بنگر که ، که افگند ، وز این کار چه خواست

گر به ناکام تو بود این همه تقدیر ، چرا
به همه عمر چنین خواب و خورت کام و هواست ؟

۳ چون شدی فتنهٔ ناخواستهٔ خویش ؟ بگوی ،
راست می‌گوی ، که هشیار نگوید جز راست

ور تو خود کردی تقدیر چنین بر تن خویش
صانع خویش توی پس خود و ، این قول خطاست

راست آنست که این بند خدایست ترا
اندر این خانه و ، این خانه ترا جای چراست

۶ به چرا فتنه شدن کارِ ستوراست ، ترا
این همه مهر براین جای چرا ، چون و چراست ؟

گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستنست ،
ای فزوده ز چرا ، چاره نیابی تو زکاست

زیر گردنده فلک چون طلبی خیره بقا ؟
که به نزد حکما ، گشتن از آیات فناست

۹ گشتن حال تو و گشتن چرخ و شب و روز
بر درستی ، که جهان جای بقا نیست گواست

منزل تست جهان ای سفری جان عزیز
سفرت سوی سرائیست که آن جای بقاست

مخور انده چو از این جای همی برگذری
گرچه ویران بود این منزل ، دینت بنواست

۱۲ پست منشین که ترا روزی از این قافله گاه ،
گرچه دیر است ، همان آخر بر باید خاست

توشه از طاعت یزدانْتْ همی باید کرد
که دراین صعب سفر طاعت او توشهٔ ماست

نیکی الفنج و زپرهیز و خرد پوش سلاح
که براین راه یکی منکر و صعب اژدرهاست

۱۵ بهترین راه گزین کن که دوره پیش تو است
یک رهت سوی نعیمست و دگر سوی بلاست

از پس آنکه رسول آمده با وعد و وعید
چند گوئی که بد و نیک به تقدیر و قضاست ؟

گنه و کاهلی خود به قضا بر چه نهی؟
که چنین گفتن بی معنی کار سفهاست

۱۸ گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو
پس گناه تو به قول تو خداوندِ تراست

بد کنش زی تو خدایست بدین مذهب زشت
گرچه می گفت نیاری، کت ازین بیم قفاست

اعتقاد تو چنین است، ولیکن به زبان
گوئی او حاکم عدلست و حکیم الحکماست

۲۱ با خداوند زبانت به خلاف دل تست
با خداوندِ جهان نیز ترا روی و ریاست

به میان قدر و جبر رود اهل خرد،
راه دانا به میانهٔ دو رهِ خوف و رجاست

به میان قدر و جبر رهِ راست بجوی
که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست

۲۴ راست آنست ره دین که پسندِ خرد است
که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست

عدل بنیاد جهانست، بیندیش که عدل
جز به حکم خرد از جور به حکم که جداست

خرد است آنکه چو مردم سپس او برود
گر گهر روید در زیر پیش خاک سزاست

۲۷ خرد آنست که مردم ز بها و شرفش
از خداوند جهان اهل خطابست و ثناست

خرد از هر خللی پشت و ز هر غم فرج است
خرد از بیم امانست و ز هر درد شفاست

خرد اندر ره دنیا سره یارست و سلاح
خرد اندر ره دین نیک دلیلست و عصاست

۳۰ بی خرد گرچه رها باشد در بند بود
با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست
ای خردمند نگه کن به ره چشم خرد
تا ببینی که بر این امّت نادان چه وباست
اینت گوید «همه افعال خداوند کند
کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست»
۳۳ وانت گوید «همه نیکی ز خدایست ولیک
بدی ای امّتِ بدبخت همه کار شماست»
وانگه این هردو مقرّند که روزیست بزرگ
هیچ شک نیست که آن روزِ مکافات و جزاست
چو مرا کار نباشد نَبوَم اهل جزا
اندر این قول خرد را بنگر راه کجاست
۳۶ چون بود عدل بر آنک او نکند جرم، عذاب؟
زی من این هیچ روا نیست اگر زی تو رواست
حاکم روز قضای تو شده مست سدوم!
نه حکیمست که سازندهٔ گردنده سماست؟
اندر این راه خرد را بسزا نیست گذر (؟)
بر ره و رسم خرد رو، که رهِ او پیداست
۳۹ مر خداوند جهان را بشناس و بگزار
شکر او را که ترا این دو به از ملک سباست
حکمت آموز و، کم آزار و، نکو گوو بدانک
روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست
مردم آنست که دینست و هنر جامهٔ او
نه یکی بی هنر و فضل که دیباش قباست
۴۲ جهد کن تا به سخن مردم گردی و، بدان
که بجز مردِ سخن خلق همه خار و گیاست

همچنان چون تن ما زنده به آبست و هوا
سخن خوب ، دل مردم را آب و هواست

سخن خوب ز حجّت شنو ار والائی
که سخنهاش سوی مردم والا ، والاست

٤٥ گر سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف
سخن حجّت با قوّت و تازه و برناست

## ١١

ای خوانده کتاب زند و پازند ... زین خواندن زند تا کی و چند ؟
دل پر ز فضول و زند بر لب ... زردشت چنین نبشت در زند ؟
٣ از فعلْ منافقی و بی باك ... وز قولْ حکیمی و خردمند
از فعل به فضل شو بیفزای ... وز قول رو اندکی فرو رند
پندم چه دهی ؟ نخست خودرا ... محکم کمری ز پند بربند
٦ چون خود نکنی چنانکه گوئی ... پند تو بود دروغ و ترفند
پند از حکما پذیر ، ازیراك ... حکمت پدر است و پند فرزند
زی مرد حکیم در جهان نیست ... خوشتر به مزه ز قند جز پند
٩ پندی به مزه چو قند بشنو ... بی عیب چو پارهٔ سمرقند
کاری که ز من پسند نایدْتْ ... با من مکن آنچنان و مپسند
جز راست مگوی گاه و بیگاه ... تا حاجت نایدت به سوگند
١٢ گندهست دروغ ازو حذر کن ... تا پاك شود دهانت از گند
از نام بد ار همی بترسی ... با یار بد از بُنه مپیوند
آن گوی مرا که دوست داری ... گر خلق ترا همان بگویند
١٥ زیرا که به تیر ماه جو خورد ... هرکو به بهار جو پراگند
از خندهٔ یار خویش بندیش ... آنگاه به یار خویش برخند
بر گردن یار خود منه طوق ... گر یار تو خواندت خداوند

۱۸ بزدای به عذر زنگِ کینه — جز عذر درخت کین که بر کند؟
بر فعل چو زهر، نیست پازهر — جز قولِ چو نوش پخته با قند
در کار چوگشت برتو مشکل — عاجز مشو و مباش خرسند
۲۱ از مرد خرد بپرس، ازیرا — جز تو به جهان خردوران هند
تدبیر بکن، مباش عاجز — سر خیره مپیچ در قزاگند
بنگر که خدای چون به تدبیر — بی آلتْ چرخ را پی افگند
۲٤ با پند چو درّ و شعر حجّت — منگر به کتاب زند و پازند
بندیش که بر چه سان به حکمت
این خوب قصیده را بیاگند

## ۱۲

گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی
پشت پیش این و آن پس چون همی چون نون کنی؟
دلْت خانهٔ آرزو گشتست و زهرست آرزو
زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی؟
۳ خم ز نونِ پشت تو هم در زمان بیرون شود
گر تو خُمّ آرزو را از شکم بیرون کنی
ز آرزوی آنکه روزی زنْت کدبانو شود
چون تن آزاد خود را بندهٔ خاتون کنی؟
ده تن از تو زرد روی و بی نوا خسپد همی
تا به گلگون می همی تو روی خود گلگون کنی
۶ گر تو مجنونی از این بی دانشی پس خویشتن
چون به می خوردن دگر باره همی مجنون کنی؟
زر همی‌خواهی که باشی می خوری با حوریان
سر ز رعنائی گهی ایدون و گاه ایدون کنی

گر نه دیوانه شده‌ستی چون سر هشیار خویش
از بخارِ گندِ می طبلی پر از هپیون کنی؟

خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود ۹
ور توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی

ور به درویشی زکاتت داد باید یک درم
طبع را از ناخوشی چون مار و مازریون کنی

گاه بی شادی بخندی خیره چون دیوانگان
گاه بی انده بخیره خویشتن محزون کنی

آن کنی از بی هشی کز شرم آن گر بررسی ۱۲
وقت هشیاری از انده روی چون طاعون کنی

درد نادانی برنجاند ترا ترسم همی
درد نادانیت را چون نه به علم افسون کنی؟

خانه‌ای کرده‌ستی اندر دل ز جهل و هر زمان
آن همی‌خواهی که در وی نقش گوناگون کنی

خانهٔ هوش تو سر برگنبد گردون کشد ۱۵
گر تو خانهٔ بی هشی را بر زمین هامون کنی

دل خزینهٔ تست شاید کاندرو از بهر دین
بام و بوم از علم سازی وز خرد پرهون کنی

موش و مار اندر خزینهٔ خویش مفکن خیر خیر
گر نداری دُرّ و گوهر کاندرو مخزون کنی

دست بر پرهیز دار و خوب گوی و علم جوی ۱۸
تا به اندك روزگاری خویشتن قارون کنی

گرد دانا گرد و گردن قول اورا نرم دار
گر همی‌خواهی که جای خویش برگردون کنی

گر شرف یابد ز دانش جانْت برگردون شود
لیکن اندر چاه مانَدْ دون، گر اورا دون کنی

۲۱ خویشتن را چون به راه داد و عدل و دین روی
گرچه افریدون نه‌ای برگاه افریدون کنی
گر همی‌دانی که خانه‌ست این گل مسنون ترا
چون همه کوشش ز بهر این گل مسنون کنی ؟
جان به صابون خرد بایدْت شستن ، کین جسد
تیره ماند گر مرورا جمله در صابون کنی
۲٤ آرزو داری که در باغ پدر نو خانه ای
برفرازی وانگهی آن را به زر مدهون کنی
از گلاب و مُشکْ سازی خشت اورا آب و خاک
دَرْ زِ عُود و ، فرش او رومی و بوقلمون کنی
من گرفتم کین مراد آید بحاصل مر ترا
ور بخواهی صد چنین و نیز ازین افزون کنی
۲۷ گر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو
تا به فردا نفگنی این کار بل اکنون کنی
ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه ، خیر خیر
خویشتن‌را رنجه چون داری و چون شمعون کنی ؟
گر کسی گویدْت « بس نیکو جوانی ، شاد باش ! »
شادمان گردی و رخ همرنگ آذریون کنی
۳۰ چونْتْ گوید « دیر زی ! » پس دیر باید زیستن
گر همی کار ای هنرپیشه براین قانون کنی
زندگی و شادی اندر علم دینست ، ای پسر
خویشتن را ، گرنه مستی ، مست و مجنون چون کنی ؟
گر به شارستان علم اندر بگیری خانه‌ای
روز خویش امروز و فردا فرّخ و میمون کنی
۳۳ روز تو هرگز به ایمان سعد و میمون کی شود
چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مفتون کنی ؟

دست هامان ستمگار از تو کوته کی شود
چون تو اندر شهر ایمان خطبه بر هارون کنی ؟

بید بی باری ز نادانی ، ولیکن زین سپس
گر به دانش رنج بینی بید را زیتون کنی

۳۶ بخت تو گرچه ز نادانی قرین ماهی‌است
چون بیاموزیش با ماه سما مقرون کنی

شعر حجّت را بخوان و سوی دانش راه جوی
گر همی خواهی که جان و دل به‌دین مرهون کنی

چون گشایشهای دینی تو ز لفظش بشنوی
سخره زان پس برگشایشهای افلاطون کنی

۳۹ ور ز نور آفتابش بهره گیرد خاطرت
پیش روشن خاطرت مر ماه را عُرجون کنی

از تو خواهند آب ازان پس کاروان تشنگان
خوار و تشنه گر ازینان روی زی جیحون کنی

فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ
گر تو ای‌حجّت مرورا پیش خود مأذون کنی

## ۱۳

به چه ماند جهان مگر به سراب
سپس او تو چون دوی به شتاب ؟

چون شدستند خلق غرّه بدو
همه خرد و بزرگ و کودك و شاب ؟

۳ زانکه مدهوش گشته اند همه
اندر این خیمهٔ چهار طناب

گر ندیدی طنابهاش ، ببین
جملگی خاك و باد و آتش و آب

بر مثال یکی پلیته شدی
چند گردی به سایه و مهتاب ؟

۶ از چه شد همچو ریسمان کهن
آن سر سبز و تازه همچو سداب

خوش خوش این گنده‌پیر بیرون کرد
از دهان تو دُرّهای خوشاب

وان نقاب عقیق رنگک ترا — کرد خوش‌خوش به‌زرّ ناب‌خضاب
۹ چند گفتی و بر رباب زدی — غزل دَعْد بر صفات رباب
بس کن از قصّهٔ رباب کنونک — زرد و نالان شدی چو رودِ رباب
چون ببینی که می بدرّندت — طمع و حرص و خوی بد چو کلاب
۱۲ پس خویشت کشید پنجه سال — بر امید شراب و آبْ سراب
گر نه‌ای مست وقت آن آمد — که بدانی سراب را ز شراب
همه بگذشت بر تو پاك چو باد — مال و ملك و تن درست و شباب
۱۵ وین ستمگر جهان به شیر بشست — بر بُناگوشهات پرّ غراب
ماندی اکنون خجل، چو آن مفلس — که به شب گنج بیند اندر خواب
چشمت از خوابِ بیهشی بگشای — خویشتن را بجوی و اندر یاب
۱۸ سپس دین درون شو ای خرگوش — که به پرواز برشده‌ست عقاب
هر زمان برکشد به بام بلند — زین سیه چاهِ ژرفت این دولاب
آنگهیت ای پسر ندارد سود — با تن خویش کرد جنگ و عتاب
۲۱ همه آن کن که گر بپرسندت — زان توانی درست داد جواب
گر بترسی ز تافته دوزخ — از ره طاعت خدای متاب
سوی او تاب کز گناه بدوست — خلق را پاك بازگشت و متاب
۲۴ گنه ناب را ز نامهٔ خویش — پاك بستر به دین خالص ناب
زآتش حرص و آز و هیزم مکر — دل نگه دار و چون تنور متاب
زآتش آزِ برفروختهٔ خویش — کرد بایدْت روی خویش کباب
۲۷ نیك بنگر به روزنامهٔ خویش — در میای خاك و خس به خراب
با تن خود حساب خویش بکن — گر مقرّی به روز حشر و حساب
به حرام و خطا چو نادانان — مفروش ای پسر حلال و صواب
۳۰ مرغ درویشِ بی گناه مگیر — که بگیرد ترا عُقابِ عِقاب
ای سپرده عنان دل به خطا — تنت آباد و دل خراب و یباب
بر خطاها مگر خدای نکرد — با تو اندر کتاب خویش خطاب ؟

همچو گرگان ربودنت پیشه‌ست    نسبتی داری از کلاب و ذئاب ۳۳
خوی گرگان همی کنی پیدا    گرچه پوشیده‌ای جسد به ثیاب
در ثیابِ ربوده از درویش    کی به دست آیدت بهشت و ثواب
کارهای چپ و بلایه مکن    که به دست چپت دهند کتاب ۳٦
تخم اگر جو بود جو آرد بر    بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نبینی مگر عذاب و عنا    چون نمائی مرا عنا و عذاب
چون از آن روز بر نیندیشی    که بریده شود درو انساب؟ ۳۹
و اندرو بر گناه کار، به عدل    قطره ناید مگر بلا ز سحاب
چونکه از خیل دیو نگریزی    در حصار مسبّب الأسباب؟
بر پی اسپ جبرئیل برو    تا نگیردْت دیوْ زیرِ رکاب ٤۲
بس نمانده‌ست کافتابِ خدای    سر به مغرب برون کند ز حجاب
تو ز غوغای عامه یک چندی    خویشتن را حذر کن و مشتاب
سپس یار بد نماز مکن    که بخفتست مار در محراب ٤٥
که شود سخت زود دیوِ لعین    زیر نعلین بوتراب، تراب
بر ره دین حقّ پیش از صبح    خوش همی رو به روشنی مهتاب
اندر این ره ز شعر حجّت جوی    چو شوی تشنه با جلاب گلاب ٤۸

نوعروسیست این که از رویش
خاطر او فرو کشید نقاب

## ۱٤

ای کرده سرت خو به بی فساری    تا کی بود این جهل و بادساری؟
در دشت خطا خیره چند تازی؟    چون سر ز خطا بازِ خطّ ناری؟
گر سر ز خطا بازِ خطّ ناری    دانم به حقیقت کز اهل ناری ۳
خاریست خطا زهربار، تا کی    تو پشت دراین زهر بار خاری؟
عقلست به سوی صواب رهبر    با راه برت چون به خار خاری؟

۶ چون با خرد، ای بی خرد، نسازی — جز رنج نبینی و سوکواری
گوئی که «چرا روزگار جافی — با من نکند هیچ برد باری؟»
این بند نبینی که بر تو بستند؟ — در بند همی چون کنی سواری؟
۹ خواهی که تماشا کنی به نزهت — بر خیره در این چاه تنگ و تاری
جز کانده و غم ندروی و حسرت — هرگاه که تخم مُحال کاری
آنگه گنه از روزگار بینی — وز جهل معادای روزگاری
۱۲ ناید ز جهان هیچ کار و باری — الّا که به تقدیر و امر باری
هش دار که عالم سرای کار است — مشغول چه باشی به نابکاری؟
بنگر که پس از نیستی چگونه — با جاه شدستی و کامگاری
۱۵ دانی که ترا کردگار عالم — داده‌ست به حق دادِ کردگاری
گر تو ندهی داد او به طاعت — در خوردِ عذابی و ذُلّ و خواری
بیداد کنی با بزرگ داور — زنهار مکن زینهار خواری
۱۸ گر کار فلک گرد گشتن آمد — دین کار تو است و تو مرد کاری
چون کار به مقدار خویش کردی — رفتی به ره عزّ و بختیاری
گر گیتی تیمار تو ندارد — آن به که تو تیمار او نداری
۲۱ زیرا که همی هرچگونه باشد — هم بگذرد این مدّت شماری
زی لابه و زاریت ننگرد چرخ — هرچند که لابه کنی و زاری
دیویست ستمگاره نفس حسّی — کو مایهٔ جهلست و بی فساری
۲۴ یاری ز خرد خواه، وز قناعت — برکشتن این دیوِ کارزاری
بس کس که بر امّید پیشگاهی — زو ماند به خواری و پیشکاری
بی نام بسی گشت ازو و بی نان — اندر طلب نان و نامداری
۲۷ زنهار بدین زینهار خواره — ندهی خرد و جان زینهاری
زیر قدمت بسپرد به خواری — هرگه که تو دل را بدو سپاری
ماریست گزنده طمع که ماران — زین مار برند ای رفیق ماری
۳۰ گر در دلت این مار جای گیرد — چون تو نبود کس به دل فگاری

بی باکی اگر مار را به دل در   با پاك خرد جای داد یاری
با عقل مکن یار مر طمع را   شاید که نخواهی ز مار یاری
نیکو مثلست آن‌که «جای خالی   بهتر چو پر از گرگ مرغزاری»
هرچند که غمگین بُوَد نخواهد   از پشّه خردمند غمگساری
آن کوش که دست از طمع بشوئی   وین سفله جهان را بدو گذاری
وز روزی و از مال و تن درستی   وز فکرت و از علم و هوشیاری
مر نعمت یزدان بی قرین را   یک یک به تن خویش برشماری
و اندیشه کنی سخت ک: اندر این بند   از بهر چرا گشته‌ای حصاری
وانگاه، که داده‌ستت اندر این بند   بر جانوران جمله شهریاری
ایشان همه چون سرنگون و خوارند   ایدون و تو چون سرو جویباری.
جستند درین، هرکسی طریقی   این رفت به ایوان و آن بخاری (؟)
رازیت جز آن گفت کان چغانی   بلخیت نه آن گفت کان بخاری
گشتی متحیّر که اندر این ره   گامی نتوانی که درگزاری
گوئی بضرورت که این چنین‌است   لیکنْت همی ناید استواری
رازیست بزرگ این و صعب، او را   تنگست به دلها درون مجاری
اهلی تو مر این راز را اگر تو   در بند خداوند ذوالفقاری
ور گردن تو طوق او ندارد
برخشک بخیره مران سماری

## ۱٥

از اهل ملک در این خیمهٔ کبود که بود   که ملک ازو نربود این بلند چرخ کبود؟
هرآنکه برطلب مال، عمر مایه گرفت   چو روزگار برآمد نه مایه ماند و نه سود
چو عمر سوده شد و، مایه عمر بود ترا   ترا زمال که سوداست، اگر نه سود، چه سود؟
فزودگان را فرسوده گیر پاك همه   خدای عزّ وجل نه فزود و نه فرسود
خدای را به صفات زمانه وصف مکن   که هرسه وصفِ زمانه‌ست هست و باشد و بود

یکی‌است با صفت و بی صفت نگوئیمش ... نچیز و چیز مگویش ، که‌مان چنین فرمود
خدای را بشناس و سپاس او بگزار ... که جز بر این دو نخواهیم بود ما مأخوذ
به فعل و قولِ زبان یکنهاد باش و مباش ... به دل خلاف زبان چون پشیز زراندود
چو نرم گویم با تو مرا درشت مگو ... مسوز دست جز آن را که مر ترا بَرهود
ز خاك و آتش و آبی ، به رسم ایشان رَوْ ... که خاك خشك و درشتست و آب نرم و نسود
مباش مادح خویش و ، مگوی خیره مرا ... که «من ترنج لطیفم خوش و تو بی مزه تود»
اگر کسی بگرفتی به زور و جهدْ شرف ... به عرش بر بنشستی به سرکشی نمرود
جهود را چه نکوهی ؟ که تو به سوی جهود ... بسی نفایه‌تری زانکه سوی تست جهود
ستوده سوی خردمند شو به دانش ازانك ... بحق ستوده رسولست کش خدای ستود
یقین بدان که ز پاکیزگیست پیوسته ... به جان پاك رسول از خدای و خلق درود
اگر نخواهی کائی به محشر آلوده ... ز جهل جان و ، ز بد دل ، ببایدت پالود
ترا چگونه پساود هگرز پاکی و علم ... که جان و دلْت جز از جهل و فعل بد نپسود ؟
به مال و ملك و به اقبال دهر غرّه مشو ... که تو هنوز ز آتش ندیده‌ای جز دود
جهان مثل چو یکی منزلست بر ره و خلق ... درو همی گذرد فوج فوج زودا زود
برادر و پدر و مادرت همه رفتند ... تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود ؟
تنت چو پیرهنی بود جانت را و ، کنون ... همه گسست و بفرسوده گشت تارش و پود
ربود خواهد از تنت پیرهن اکنون ... همان که تازگی و رنگ پیرهنْت ربود
تو باد پیمودی همچو غافلان و فلك ... به‌کیل روز و شبان بر تو عمر تو پیمود
تو سالیانها خفتی و آنکه بر تو شمرد ... دم شمردن تو ، یك نفس زدن نغنود
کنون بباید رفتن سبك به قهر و ، سرت ... پر از بخار خمار است و چشم خواب آلود
تو عبرت دو جهانی که می‌روی و ، دلت ... ز بخت ناخشنود و خدای ناخشنود
نگاه کن که چه حاصل شدت به آخر کار ... ازانکه دست و سر و روی سوختی و شخود
چرا به رنج تن بی خرد طلب کردی ... فزونئی که به عمر تو اندرون نفزود
بدان که : هرچه بکشتی ز نیك و بد ، فردا ... ببایدت همه ناکام و کام پاك درود
بدانکه بر تو گواهی دهند هردو به حق ... دو چشم هرچه بدید و دو گوش هرچه شنود :

به گمرهی نبود عذر مرترا پس ازانک
ترا دلیلِ خداوند راه راست نمود

## ۱۶

هر که چون خر فتنهٔ خواب و خوراست    گرچه مردم صورتست آن هم خراست
ای شکم پر نعمت و جانت تهی    چون کنی بیداد؟ کایزد داوراست
گر ترا جز بت پرستی کار نیست    چون کنی لعنت همی بر بت پرست؟
آزر بت‌گر توی کز خزّ و بز    تنت چون بُت پُر ز نقش آزراست
گر درخت از بهر بر باشد عزیز    جان بَر است و تن درختِ بَرْوَراست
(؟) نیک بنگر تا ببینی کز درخت    جان بروئید و ، نماء در برست
تن به جان زنده‌ست و جان زنده به علم    دانش اندر کان جانت گوهراست
سوی دانا ای برادر همچنانک    جان تنت را ، علم جان را مادراست
علم جانِ جانِ تست ای هوشیار    گر بجوئی جانِ جان را در خوراست
چشم دل را باز کن بنگر نکو    زانکه نفتاد آنکه نیکو بنگرست
زیر این چادر نگه کن کز نبات    لشکری بسیار خوار و بی مراست
زیر دست لشکری دشمن شناس    کان به جاه و منزلت زین برتراست
وین خردمند سخن دان زان سپس    مهتر و سالار هردو لشکراست
کس سه لشکر دید زیر چادری؟    این حدیثی بس شگفت و نادراست
هرکسی را زیر این چادر درون    خاطرِ جویا به راهی رهبراست
اینت گوید «کردگار ما همه    چرخ و خاك و آب و باد و آذراست
نیست چیزی هیچ ازان گنبد برون    هرچه هست اینست یکسر کایدراست»
وانت گوید «کردگار نیک و بد    ایزد دادار و دیو ابتراست
کار یزدان صلح و نیکوئیّ و خیر    کار دیوان جنگ و زشتی و شراست»
وانت گوید «بر سر هفتم فلك    جوی آب و باغ و ناژ و عرعراست
صد هزاران خوب رویانند نیز    هریکی گوئی که ماه انوراست»

وانکه اورا نیست همّت خورد و خواب — این سخن زی او مُحال و منکراست
فکرت ما زیر این چادر بماند — راز یزدانی برون زین چادراست
۲٤ این یکی کشتی‌است کورا بادبان — آتشست و خاك تیره لنگراست
جای رنج و اندهست این ای پسر — جای آسانیّ و شادی دیگراست
زین‌فلك‌بیرون تو کی دانی که چیست ؟ — کاین حصاری بس بلند و بی دراست
۲۷ قول این و آن درین ناید بکار — قولْ قولِ کردگار اکبراست
قول ایزد بشنو و خطّش ببین — قول و خطّ من ترا خود از براست
همچنان کز قول ما قولش بهست — خطّ او از خطّ ما نیکوتراست
۳۰ چشم و گوش خلق بی شرح رسول — از خط و از قول او کور و کراست
قول اورا نیست جز عالَم زبان — خطّ او را شخص مردم دفتراست
خطّ او بر دفتر تن‌های ما — چشم‌وگوش‌و هوش‌و عقل‌وخاطراست
۳۳ این جهان درجنب فکرتهای ما — همچو اندر جنب دریا ساغراست
هرکه ز ایزد سیم و زر جوید ثواب — بدنشان و ببهش و شوم اختراست
نیست سوی من سر قیصر خطیر — گر ز زر بر سر مرورا افسراست
۳٦ چون همی قیصر ز زر افسر کند — نیست او قیصر که خر یا استراست
گر همی چیزی ببایدْمان خرید — در بهشت، آنجا مُحالست ار زراست
از نیاز ماست اینجا زر عزیز — ور نه زر با سنگ سوده همبراست
۳۹ روی دینار از نیاز تست خوب — ور نه زشت‌و خشك‌و زردو لاغراست
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر — او بهشتی نیست ، بل خود کافراست
ور نباشد تشنه اورا سلسبیل — گرچه سردو خوش بود نا درخوراست
٤۲ آب خوش بی تشنگی ناخوش بود — مرد سیراب آب خوش‌را منکراست
در بهشت ار خانهٔ زرّین بود — قیصراکنون خود به فردوس اندراست
این همه رمز و مثلها را کلید — جمله اندر خانهٔ پیغمبراست
٤٥ گر به خانه در ز راه در شوید — این مبارك خانه را در حیدراست
هرکه بر تنزیل بی تأویل رفت — او به چشم راست در دین اعوراست

مشک باشد لفظ و معنی بوی او       مشک بی بوی ای پسر خاکستراست

مر نهفته دختر تنزیل را       معنی و تأویل حیدر زیوراست ٤٨

مشکل تنزیل بی تأویل او       برگلوی دشمن دین خنجراست

ای گشایندهٔ درِ خیبر ، قُران       بی گشایشهای خوبت خیبراست

دوستیِ تو و فرزندان تو       مر مرا نور دل و سایهٔ سراست ٥١

از دل آن را ما رهیّ و چاکریم       کو ترا از دل رهیّ و چاکراست

خاطر من زرّ مدحتهات را
درخراسان بی خیانت زرگراست

## ۱۷

ای ستمگر فلک ای خواهر آهرْمَنْ       چون نگوئی که چه افتاد ترا با من ؟

نرم کرده ستیم و زرد چو زرد آلو       قصد کردی که بخواهیم همی خوردن

اینکه شد زرد و کهن پیرهن جانست       پیرهن باشد جان را و خرد را تن ۳

عاریت داشتم این از تو تا یک چند       پیش تو بفگنم این داشته پیراهن

من ز حرب چو تو آهرْمن کی ترسم       که مرا طاعت تیغست و خرد جوشن

من دل از نعمت و عزّ تو چو برکندم       تو دل از طاعت و ازخدمت من برکن ٦

زن جادوست جهان ، من نخرم زرقش       زن بود آنکه مرو را بفریبد زن

زرق آن زن را با بیژن نشنودی       که چه آورد به آخر به سر بیژن ؟

همچو بیژن به سیه چاه درون مانی       ای پسر ، گر تو به دنیا بنهی گردن ۹

چون همی بر ره بیژن روی ای نادان       پس چه گوئی که نبایست چنان کردن ؟

صحبت این زن بدگوهر بدخو را       گر بورزی تو نیرزی به یکی ارزن

صحبت او مخر و عمر مده ، زیرا       جز که نادان نخرد کس به تَبَر سوزن ۱۲

طَمَع جانْت کند گرچه بدو کابین       گنج قارون بدهی یا سپه قارن

مر مرا بر رس از این زن ، که مرا با او       شست یا بیش گذشته‌ست دی و بهمن

خوی او اینست ای مرد ، که دانا را       نفروشد همه جز مکر و دروغ و فن ۱۵

کودن و خوار و خسیس است جهان و خس — زان نسازد همه جز با خس و با کودن
خاصه امروز نبینی که همی ایدون — بر سر خلق خدائی کند آهرمن ؟
۱۸ به خراسان در تا فرش بگسترده‌ست — گرد کرده‌ست ازو عهد و وفا دامن
خلق را چرخ فرو بیخت ، نمی بینی — خس ماندهست همه بر سر پرویزن ؟
زین خسان خیر چه جوئی چو همی‌دانی — که به ترب اندر هرگز نبود روغن
۲۱ خویشتن دار چو احوال همی بینی — خیره بی رشته و هنجار مکش هنجن (؟)
این خسان باد عذابند ، چو نادانان — باد ایشان مخرو باد مکن خرمن
چون طمع داری افروختن آتش — به شب اندر زان پروانگک روشن
۲۴ دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی — که جهان سایهٔ ابراست و شب آبستن ؟
این جهان معدن رنج و غم و تاریکیست — نور و شادی و بهی نیست دراین معدن
معدن نور براین گنبد پیروزه‌ست — که چو باغیست پر از لاله و پر سوسن
۲۷ گر به شب بنگری اندر فلک و عالم — بر سرت گلشن بینی و تو در گلخن
تو مر این گلخن بی رونق تاری را — جز که از جهل نینگاشته‌ای گلشن
مسکن شخص تو است این فلک ای مسکین — جانت را بهتر ازین هست یکی مسکن
۳۰ اندر این جای سپنجی چه نهادی دل ؟ — آب کوبی همی ، ای بیهده ، در هاون
که‌ت بگفتست که اندیشه مدار از جان — هرچه یابی همه برتنت همی بر تن ؟
دشمن تست تن بدکنش ای غافل — به شب و روز مباش ایمن از این دشمن
۳۳ همه شادیّ و طرب جوید و مهمانی — که بیارندش از این برزن و زان برزن
گوید «از عُمر و ز شادی چه بُوَد خوشتر؟ — مکن اندیشه ز فردا ، بخور و بشکن»
لیکن این نیست روا گر تو همی‌خواهی — ای تن کاهل بی حاصل هیکل افگن (؟)
۳۶ چه کنی دنیا بی دین و خرد زیرا — خوش نباشد نان بی زیره و آویشن
مرد بی دین چو خر است ، ار تو نه‌ای مردم — چو خران بی دین شو ، روز و شبان می‌دن
خری آموختت آن کس که بفرمودت — که «همیشه شکم و معده همی آگن»
۳۹ نیک بندیش که از بهر چه آوردت — آنکه‌ت آورد در این گنبد بی روزن
چشم و گوش و سخن و عقل و زبان دادت — بر مکافاتش دامن به کمر در زن

آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم     چون ببینیش در آن معدن پاداشن
۴۲ پیش ازان کهت بشود شخص پراگنده     تخم و بیخ بد و به برکن و بپراگن
بس که بگذشت جهان برتو و جز عصیان     سوی تو نامد و نگذشت به پیرامن
از بدِ کرده پشیمان شو و طاعت کن     خیره برعمر گذشته چه کنی شیون ؟
۴۵ سخن حجّت بشنو که همی بافد     نرم و با قیمت و نیکو چو خز أدکن
سخن حکمتی و خوب چنین باید
صعب و بایسته و دربافته چون آهن

# ۱۸

ای آنکه ندیم باده و جامی     تا عمر مگر برین بفرجامی
چون دشت حریر سبز در پوشد     وآید به نشاط حسّی از نامی
۳ گه رفته به دشت با تماشائی     گه خفته به زیر شاخ بادامی
بگذشت تموز سی چهل بر تو     از بهر چه ماندهای بدین خامی؟
خوش است ترا سحرگهان رفتن     از جامه بجام ، اگر بننجامی
۶ لیکن فلکت همی بفرجامد     فرجام نگر ، چه فتنه بر جامی؟
دایم بهشکار در همی تازی     وآگاه نهای که مانده در دامی
جز خاك ز دهر نیست بهر تو     هرچندکه بر فلک چو بهرامی
۹ فردا به عصا همیت باید رفت     امروز چنین چو کبگ چهخرامی؟
قدّ الفیت لام شد ، بنگر ،     منگر چندین بهزلفک لامی
ازحرص بهوقت چاشت چون کرگس     در چاچو ، به وقت شام در شامی
۱۲ چون داد بخواهم از تو بس تندی     لیکن چو ستم کنی خوش و رامی
ایدون شب و روز بر ستم کردن     استاده ز بهر اسپ و استامی
در دنیا سخت سختی و در دین     بس سست و میانهکارو هنگامی
۱۵ سوی تو نیامدهست پیغمبر     یا تو نه سزا و اهل پیغامی
هرروز به مذهب دگر باشی     گه در چه ژرف و گاه بر بامی

تا بی ادبی همی توانی کرد  خون علما به‌دم بیاشامی
۱۸ لیکن چو کسیت میهمانی کرد  از پرخوردن همی نیارامی
گر ناصبیت برد عمر باشی  ور شیعی خواندت علی نامی
وانگه که شدی ضعیف بنشینی  با زهد چو بو یزید بسطامی
۲۱ با عامهٔ خلق گوئی از خاصم  لیکن سوی خاص کمتر از عامی
ای حجّت از این‌چنین بی‌آزرمان  تا چند کشی محال و ناکامی ؟
از خوگ به باغ در چه افزاید  جز زشتی و خامی و بی‌اندامی ؟
۲۴ ابلیس عدوست مر ترا زیرا  تو آدم اهل و اهل احکامی (؟)
مشتاب به‌خون جام ازیرا تو  مر نوح زمان خویش را سامی
از روح شریف همچو ارواحی  گرچه بتن از جهان اجسامی
۲۷ ای معدن فتح و نصر مستنصر  شاهان همه روبه و تو ضرغامی
من بنده توانگرم به‌علم تو  زیرا تو توانگر از جهان تامی
هرکاری را بود سرانجامی  تو عالم حسّ را سرانجامی
۳۰ من بر سر دشمنانت صمصامم
تو صاحب ذوالفقار و صمصامی

## ۱۹

یکی بی جان و بی تن ابلق اسپی کو نفرساید
به‌کوه و دشت و دریا بر همی تازد که ناساید
سواران گر بفرسایند اسپان‌را به‌رنج اندر
یکی اسپیست این کو مر سواران‌را بفرساید
۳ سواران خفته‌اند وین اسپ برسرشان همی تازد
که نه‌کس‌را بکوبد سر نه‌کس‌را روی بشخاید
توو فرزند تو هردو بر این أسپید لیکن تو
همی کاهی برین هموار و فرزندت می‌افزاید

نه‌زاد از هیچ مادر، نه بپروردش کسی هرگز
ولیکن هرکه زاد او یا بزاید زیر او زاید

۶ زمانهٔ نامساعد را از این گونه بجز حجّت
به زرّ و گوهر الفاظ و معنی کس نیاراید

سخن چون زرّ پخته بی‌خیانت گردد و صافی
چو اورا خاطر دانا به‌اندیشه فرو ساید

سخن چون زنگ روشن باید از هرعیب و آلایش
که‌تاناید سخن چون زنگ زنگ از جانت نزداید

۹ به‌آب علم باید شست گرد عیب و غش از دل
که‌چون شد عیب و غش ازدل سخن بی‌غشّ و عیب آید

طعام جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش مشنو
ازیرا چون نباشد خوش طعام و پاک، بگزاید

ز دانا ای پسر نیکو سخن‌را گر بیاموزی
به‌دو عالم ترا هم خالق و هم خلق بستاید

۱۲ وگر مر خویشتن‌را از سخن بی‌بهره بپسندی
مرا گر چون تو فرزندی نباشد بر زمین شاید

به‌بانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزارآوا
وزان‌خوارست زاغ ایدون که خوش‌وخوب‌نسراید

هزار آواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید
ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژ می‌خاید

۱۵ ببخشائی تو طوطی‌را ازان کو می سخن گوید
تو گر نیکو سخن گوئی ترا ایزد ببخشاید

کلید است ای پسر نیکو سخن مر گنج حکمت‌را
درِ این گنج بر تو بی کلید گنج نگشاید

من اندر جستن نیکو سخن تن‌را بفرسودم
سرم زین فخر درحکمت همی بر چرخ ازین ساید

۱۸ اگر تو سوی حکمت چونت فرمودند بگرائی
جهان زان پس به‌چشم تو به‌پرّ پشّه نگراید
نبینی کز خراسان من نشسته پست در یمگان
همی‌آید سوی من یک به‌یک هرچه‌م همی باید؟
حکیم آنست کو از شاه نندیشد، نه‌آن نادان
که شه‌را شعر گوید تا مگر چیزیش فرماید
۲۱ کسی کو با من اندر علم و حکمت همبری جوید
همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید
چرا گرچون منست او همچو من بر صدر ننشیند
وگر نی چون بجوید نان و خیره ژاژ بِدْراید ؟
کتاب ایزداست ای مرد دانا معدن حکمت
که تا عالم به‌پای‌است اندر این معدن همی پاید
۲۴ چو سوی حکمت دینی بیابی ره، شوی آگه
که افلاطون همی بر خلق عالم باد پیماید
نباشد خوب اگرزان پس که شستم دل به‌آب حقّ
که جان روشنم هرگز به‌ناحقّی بیالاید
مرا با جان روشن در دل صافی یکی شد دین
چو جان با دین یکی شد کس مراورا نیز نرباید
۲۷ بباید شست جانت‌را به‌علم دین که علم دین،
چنان کاب از نمد، جان‌را ز شبهتها بپالاید
ترا راهی نمایم من سوی خیرات دوجُهانی
که کس‌را هیچ هشیاری ازین به راه ننماید
بپیرای از طمع ناخن به‌خرسندی که از دستت
چو این ناخن بپیرائی همه کارت بپیراید

# ۲۰

ایا گشته غرّه به‌مکر زمانه ‌‌ زمکرش به‌دل گشتی آگاه یا نه
یگانهٔ زمانه شدی تو ولیکن ‌‌ نشد هیچ‌کس‌را زمانه یگانه
زمانه بسی پند دادت ، ولیکن ‌‌ تو می در نیابی زبان زمانه
نبینی همی خویشتن‌را نشسته ‌‌ غریب و سپنجی به‌خانهٔ کسانه
بگفتند کاین خانه مر بوفلان را ‌‌ بمیراث ماند از فلان و فلانه
ترا گر همی پند خواهی گرفتن ‌‌ زبان فلان و فلانه‌ست خانه
چو خانه بماند و برفتند ایشان ‌‌ نخواهی تو ماندن همی جاودانه
نخواهد همی ماند با بادِ مرگی ‌‌ بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
پدرْت و برادرْت و فرزند و مادر ‌‌ شده‌ستند ناچیز و گشته فسانه
تو پنجاه سال از پس عمر ایشان ‌‌ فسانه شنودی و خوردی رسانه
در این ره‌گذر چند خواهی نشستن؟ ‌‌ چرا برنخیزی ، چه‌ماندت بهانه؟
دویدی بسی از پس آرزوها ‌‌ به‌روز جوانی چو گاو جوانه
کشان دامن اندر ده و کوی و برزن ‌‌ زنان دست بر شعرها و زمانه (؟)
چه لافی که من یک چمانه بخوردم؟ ‌‌ چه فضلست پس مر ترا بر چمانه؟
به شهر تو گرچه گرانست آهن ‌‌ نشائی تو بی‌بند و بی زاولانه
کنون پارسائی همی کرد خواهی ‌‌ چو ماندی بسان خری پیرو لانه
چگونه شود پارسا ، مردِ جاهل؟ ‌‌ همی خیره گربه کنی تو به شانه
چو دانش نداری تو ، در پارسائی ‌‌ بسان لگامی بوی بی‌دهانه
بس است این که گفتمْت ، کافزون نخواهد ‌‌ چو تازی بود اسپ یک تازیانه
به‌هنگام آموختن فتنه بودی ‌‌ تو دیوانه‌سر بر ترنگ چغانه
چو خر بی‌خرد زانی اکنون که آنگه ‌‌ به‌مزد دبستان خریدی لکانه
کنون لاجرم چون سخن گفت باید ‌‌ بماند ترا چشم بر آسمانه
بدانی چو درمانی آنگه کز آنجا ‌‌ نه بربط رهاند ترا نه ترانه

٢٤ بیاموز اگر پارسا بود خواهی   مکن دیورا جان خویش آشیانه
به‌دانش گرای‌و در این روز پیری   برون افگن از سر خمار شبانه
بباشی ، اگر دل به‌دانش نشانی   به‌اندك زمانی ، به‌دانش نشانه
٢٧ به‌دانش بیلفنج نیکی کز اینجا   نیایند با تو نه خانه نه مانه
خدای از تو طاعت به‌دانش پذیرد   مبر پیش او طاعت جاهلانه
گر از سوختن رست خواهی همی شو   به‌آموختن سر بنه بر ستانه
٣٠ کرانه کن از کار دنیا ، که دنیا   یکی ژرف دریاست بس بی‌کرانه
گمان کسی‌را وفا ناید از وی   حکیمان بسی کرده‌اند این گمانه
چونیک‌و بدش نیست باقی چه باشی   به‌نیک‌و بدش غمگن و شادمانه ؟
٣٣ جهان خانهٔ راستان نیست ، راهت   بگردان سوی خانهٔ راستانه
ترا خانه دینست‌و دانش ، درون شو   بدان خانه و سخت کن در به‌فانه
مکن کاهلی بیشتر زین که ناگه   زمانه برون گیردت زین میانه
٣٦ سخنهای حجّت به عقلست سخته
مگردان ترازوی اورا زبانه

## ٢١

ای آنکه به‌تن ز ارزوی مال چو نالی   از من چو ستم خود کنی از بهر چه نالی ؟
در آرزوی خویش بمالید ترا مال   چون گوش دل ای سوختنی سخت نمالی ؟
٣ بدخواه تو مالست که مالیدهٔ اوئی   بدخواه تو مالست تو چون فتنهٔ مالی ؟
دامست ترا قال مقال از قبل مال   زانست که همواره تو با قال مقالی
ای زهد فروشنده ، تو از قال‌و مقالی   با مرکب و با ضیعت‌و با سندس‌و قالی
٦ گر زهد همی جوئی ، چندین به‌در میر   چون می‌دوی ای بیهده چون اسپ دوالی ؟
آز تو نهنگست همانا ، که نپرسد   از گرسنگی خود ز حرامیّ و حلالی
در مزرعهٔ معصیت‌و شرّ چو ابلیس   تخم بزه‌و ، بارِ بدو ، برگِ وبالی

از عدل خداوند بیابی چو بیائی | با بار بزه روز قضا مزدِ حمالی
ای کرده ترا گردون دون همّت و بی‌دین | زایل شده دین از تو به‌دنیای زوالی
بنگر که کجا می‌روی و بیهده منگر | سوی خدم و بنده و آزاد و موالی
با لشکر و مالی قوی امروز ، ولیکن | فردا نروی جز تهی و مفلس و خالی
کوه از غم بی‌باکی و طغیان تو نالد | بیهوده تو چون در غم طوغان و ینالی ؟
خرسند چرا شد دلت اندر بن این چاه | با جاه بلند و حشم و همّت عالی ؟
ای میر اجلّ ، چون اجل آیدْت بمیری | هرچند که با عزّ و جلالیّ و جمالی
زیبا به‌خرد باید بودنْت و به‌حکمت | زیبا تو به‌تختی و به صدری و نهالی
بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل | برگیر ، که تو این همه‌را تخم و نِهالی
ای خوب نهال ار ز خرد بار نگیری | با بید و سپیدار همانند و همالی
ای سفله ترا جام بلورین بچه کاراست | گر تو به‌تن خویش فرومایه سفالی
باکی نبود زانکه تنت سفله سفالیست | گر تو به‌دل پاك چو پاك آبِ زُلالی
دریاست جهان و ، تنِ تو کشتی و ، عمرت | بادیست صباحیّ و جنوبیّ و شمالی
این باد همی هیچ شب و روز نهالد | شاید که تو زاندوه سفر هیچ نهالی
اندر خرد امروز بوال ای پسر ایراك | سی‌سال برآمد که همی هیچ نوالی
امسال بیفزود ترا دامن پیشین | زیرا که الف بودی و امسال چو دالی
ای سرو بن ، از گشتن این برشده دولاب | خمیده و بی‌تاب چو فرسوده دوالی
دانی که همی بر تو جهان درد سگالد | او درد سگالید ، تو درمان نسگالی ؟
درمان تو آنست که تا با تو زمانه | شیری بسگالد نسگالی تو شگالی
مکر و حسد و کبر و خرافات و طمع‌را | مپذیر و مده ره به‌در خویش و حوالی
خواری مکش و کبر مکن بر ره دین رو | مؤمن نه مقصّر بود ای پیر نه غالی
بر خلق جهان فضل به‌دین جوی ازیراك | دینست سر سروری و اصل معالی
دین مفخر تست و ، ادب و خطّ و دبیری | پیشه‌ست چو حلّاجی و درزیّ و کُلالی
شعر و ادب و نحو خس و سنگ و سفالند | وایات قران زرّ و عقیقست و لآلی
معنیّ قران روشن و رخشان چو نجومست | امثال برو تیره و تاری چو لیالی

بر ظاهر امثال مرو ، کِت نفزاید / نزد عقلا جز همه خواریّ و نکالی

راهیست بدین اندر مر شیعت حق را / جز راه حَروریّ و کرامیّ و کیالی

٣٦ راهی که درو رهبر زی شهر کمالست / زین راه مشو یک‌سو گر مرد کمالی

بر راه حقیقت‌رو و منگر به‌چپ و راست / با باد مچم زین‌سو و زان‌سو که نه نالی

از حجّتِ مستنصر بشنو سخن حق / روشن چو شباهنگِ سحرگاه مُجالی

٣٩ حقّست سخنهاش ، اگر زی تو محالست / بی‌شک تو خریدار خرافات و محالی

ای آنکه همی جوئی ره سوی حقیقت / وز « اخبرنا » سیری و با رنج و ملالی

من دی چو تو بوده‌ستم ، دانم که تو امروز / از رنج محالات شنودن به‌چه حالی

٤٢ از حجّت حق جوی جواب سخن ایراك / مفلس کندت بی‌شک اگر گنج سؤالی

## ٢٢

برکن ز خواب غفلت پورا سر / واندر جهان به‌چشم خرد بنگر

کارخراست خواب و خور ای نادان / باخر به‌خواب و خور چه شدی درخور؟

٣ ایزد خرد ز بهر چه داده‌ستت ؟ / تا خوش بخسپی و بخوری چون خر ؟

برنه به‌سر کلاه خرد وانگه / برکن به‌شب یکی سوی گردون سر

گوئی که سبز دریا موجی زد / وز قعر برفگند به‌سر گوهر

٦ تیره شب و ستاره درو ، گوئی / در ظلمت‌است لشکر اسکندر

پروین چو هفت خواهر چون دایم / بنشسته‌اند پهلوی یک‌دیگر ؟

چونست زهره چون رخ ترسنده / مرّیخ همچو دیدهٔ شیر نر ؟

٩ شعریٰ چو سیم خود شد ، یاخود شد / عیّوق چون عقیق چنان احمر ؟

بر مُبرم کبود چنین هر شب / چندین هزار چون شکفد عبهر ؟

گوئی که در زدند هزاران جای / آتش به‌گرد خرمن نیلوفر

١٢ گرآتش‌است چونکه در این خرمن / هرگز فزون نگشت و نشد کمتر ؟

بی‌روغن و فتیله و بی هیزم / هرگز نداد نور و فروغ آذر

گر آتش آن بود که خورش خواهد  آتش نباشد آنکه نخواهد خور
۱۵ بنگر که از بلور برون آید  آتش همی به‌نورو شعاع خور
خورشید صانعست مرآتش‌را  بشناس از آتش ای پسر آتش‌گر
ور لشکریست این‌که همی بینی  سالارو میر کیست بر این لشکر؟
۱۸ سقراط هفت میر نهاد این‌را  تدبیر سازو کارکن‌و رهبر
سبزاست ماهو گفت کزو روید  در خاك ملح‌و، سیم به‌سنگ اندر
مرّیخ زاید آهن بدخورا  وز آفتاب گفت که زاید زر
۲۱ برجیس گفت مادر ارزیزاست  مس‌را همیشه زهره بود مادر
سیماب دختراست عطاردرا  کیوان چو مادراست‌و سُرُب دختر
این هفت گوهران گدازان‌را  سقراط باز بست به هفت اختر
۲۴ گر قول این حکیم درست آید  با او مرا بس‌است خرد داور
زیرا که جمله پیشه‌وران باشند  اینها به‌کار خویش درون مضطر
سالار کیست پس چو ازاین هفتان  هر یک موکّلست به‌کاری‌بر؟
۲۷ سالار پیشه‌ور نبود هرگز  بل پیشه‌ور رهی بودو چاکر
آنست پادشا که پدید آورد  این اختران‌و این فلك اخضر
واندر هوا به امر وی استاده‌ست  بی دارو بند پایهٔ بحرو بر
۳۰ وایدون به امر او شدو تقدیرش  با خاك خشك ساخته آب تر
چندین همی به‌قدرت او گردد  این آسیای تیزرو بی در
وین خاك خشك زشت بدو گیرد  چندین هزار زینت‌و زیب‌و فر
۳۳ وین هر چهار خواهر زاینده  با بچّگان بی‌عددو بی مر
تسبیح می‌کنندش پیوسته  در زیر این کبودو تنك چادر
تسبیح هفت چرخ شنوده‌ستی  گر نیست گشته گوش ضمیرت کر
۳۶ دست خدای اگر نگرفته‌ستی  حسرت خوری بسی‌و بری کیفر
چشمیت می ببایدو گوشی نو  از بهر دیدن ملك اکبر
آنجا به‌پیش خود ندهد بارت  گر چشم‌و گوش تو نبری زایدر

۳۹ ایزد بر آسمانت همی خواند       تو خویشتن چرا فگنی در جر ؟
از بهر برشدن سوی علیّین       از علم پای سازو ، ز طاعت پر
ای کوفته مفازهٔ بی‌باکی       فربه شده به‌جسم‌و ، به‌جان لاغر
۴۲ در گردن جهان فریبنده       کرده دودست‌و بازوی خود چنبر
ایدون گمان بری که گرفته‌ستی       در بر به‌مهر ، خوب یکی دلبر
واگاه نیستی که یکی افعی       داری گرفته تنگ‌و خوش اندر بر
۴۵ گر خویشتن کشی زجهان ، ورنی       بر تو به کینه او بکشد خنجر
زین بی‌وفا ، وفا چه طمع داری ؟       چون دَر دَمی به بیخته خاکستر ؟
چون تو بسی به بحر در افگنده‌ست       این صعب دیو جاهل بد محضر
۴۸ وزخلق چون توغرقه بسی کرده‌ست       این بحر بی کرانهٔ بی‌معبر
گرّیست این جهان به‌مثل ، زیرا       بس ناخوشست‌و ، خوش‌بخارد گر
با طبع ساز باشد ، پنداری       شیریست تازه ، پخته‌و پُر شکّر
۵۱ لیکن چو کرد قصد جفا ، پیشش       خاقان خطر نداردو نه قیصر
گاهی عروس‌وارت پیش آید       با گوشوار و یاره و با افسر
با صد کرشمه بسترد از رویت       با شرم گرد باستی و معجر
۵۴ گاهی هِزَبْروار برون آید       با خشم عمروو با شغبِ عنتر
دیوانه‌وار راست کند ناگه       خنجر بسوی سینه‌ت و ، زی حنجر
در حربِ این زمانهٔ دیوانه       از صبر ساز تیغ‌و ، ز دین مغفر
۵۷ وز شاخ دین شکوفهٔ دانش چن       وز دشت علم سنبل طاعت چر
کاین نیست مستقرّ خردمندان       بلکٔ این گذرگهیست [illegible] برو بگذر
شاخی که بار او نبود ما را       آن شاخ [پس] چه بی‌بروچه بَرْوَرْ
۶۰ دنیا خطر ندارد یکٔ ذرّه       سوی خدای داور بی‌یاور
نزدیکٔ او اگر خطرش هستی       یکٔ شربت آب کی خوردی کافر
الفنج گاه تست جهان ، زینجا       برگیر زود زادِ رهِ محشر
۶۳ بل دفتریست این که همی بینی       خطّ خدای خویش بر این دفتر

مُنکِرِ مشو اشارت حجّت را  زیرا هگَرِزْ حق نبُوَد منکر
خطّ خدای زود بیاموزی  گر در شوی به‌خانهٔ پیغمبر
گر درشوی به‌خانه‌ش ، بر خاکت  شمشادو لاله رویدو سیسنبر ٦٦
ندهد خدای عرش در این خانه  راهت مگر به راهبری حیدر
حیدر ، که زو رسیدو ز فخر او  از قیروان به‌چین خبر خیبر
شیران ز بیم خنجر او حیران  دریا به‌پیش خاطر او فرغر ٦٩
قولش مَقَرّو مایهٔ نور دل  تیغش مکان و معدن شورو شر
ایزد عطاش داد محمّد را  نامش علی شناس و لقب کوثر
گرت آرزوست صورت او دیدن  وان منظر مبارك و آن مخبر ٧٢
بشتاب سوی حضرت مستنصر  ره را ز فخر جز به‌مژه مسپر
آنجاست دین‌و دنیا را قبله  وانجاست عزّو دولت‌را مشعر
خورشید پیش طلعت او تیره  گردون بجای حضرت او کردر ٧٥
ای یافته به تیغ و بیان تو  زیب‌و جمال معرکه‌و منبر
بی‌صورت مبارك تو ، دنیا  مجهول بودو بی‌سلب‌و زیور
معروف شد به‌علم تو دین ، زیرا  دین عود بودو خاطر تو مجمر ٧٨
ای حجّت زمین خراسان ، زه !  مدح رسول و آل چنین گستر
ای گشته نوك كلكك سخن‌گویت  در دیدهٔ مخالف دین نشتر
دیبا همی بدیع برون آری  اندر ضمیر تست مگر ششتر ٨١
بر شعر زهد گفتن‌و بر طاعت
این روزگارِ مانده‌ت‌را بشمر

## ۲۳

باز جهان تیز پرّو خلق شکارست  باز جهان‌را جز از شکار چه کارست ؟
نیست جهان خوار سوی ما ، ز چه معنی  خوردن‌ما سوی بازِ او خوش‌و خوارست؟
قافله هرگز نخوردو راه نزد باز  بازِ جهان ره زنست‌و قافله خوارست ٣

صحبت دنیا مرا نشاید ازیراک — صحبت او اصل ننگ و مایهٔ عارست
صحبت دنیا به‌سوی عاقل و هشیار — صحبت دیوارِ پر ز نقش و نگارست
٦ کار جهان همچو کار بی هُشْش مستان — یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوارست
لاجرم از خلق جُز که مست و خسان‌را — بر در این مست‌بر، نه‌جاه و نه بارست
سوی جهان بار مر تراست ازیراک — معده‌ت پر خمر و مغز پر ز خمارست
٩ جانت شش‌ماه پر ز مهر خزانست — شش مه ازان پس پر از نشاط بهارست
تا به‌عصیر و به‌سبزه شاد نباشی! — خوردن و رفتن به‌سبزه کار حمارست
غرّه چرا گشته‌ای به مکر زمانه — گر نه دماغت پر از فساد و بخارست
١٢ دستهٔ گل گر ترا دهد تو چنان دانک — دستهٔ گل نیست آن، که پشتهٔ خارست
میوهٔ اورا نه هیچ بوی و نه‌رنگست — جامهٔ اورا نه هیچ پود و نه تارست
روی امیدت به‌زیر گرد نُمیدیست — گرْت گمانست کاین سرای قرارست
١٥ روی نیارم سوی جهان که بیارم — کاین بسوی من بتر ز گرسنه مارست
هرکه بدانست خوی او ز حکیمان — هره این مار صعب رفت نیارست
رهبری از وی مدار چشم که دیوست — میوهٔ خوش زو طمع مکن که چنارست
١٨ بهرهٔ تو زین زمانه روز گذاریست — بس کن ازو این قدر که با تو شمارست
جان عزیزِ تو بر تو وام خدایست — وام خدایست بر تو، کار تو زارست
جز به‌همان جان گزارده نشود وام — گرت چه بسیار مال و دست‌گزارست
٢١ این رمه مر گرگ مرگ راست همه پاک — آنکه چودنبه‌ست و آنکه خشک و نزارست
مانده به‌چنگال گرگ مرگ شکاری — گرچه ترا شیر مرغزار شکارست
گر تو ازاین گرگ دردمند و فکاری — جز تو بسی نیز دردمند و فکارست
٢٤ ای شده غرّه به‌مال و مِلک و جوانی — هیچ بدینها ترا نه جای فخارست
فخر به‌خوبی و زرّو سیم زنان راست — فخر من و تو به‌علم و رای و وقارست
چونکه به‌من ننگری زکبر و سیاست؟ — من چه‌کنم گر ترا ضیاع و عقارست؟
٢٧ من شرف و فخر آل خویش و تبارم — گر دگری‌را شرف به‌آل و تبارست
آنکه بود بر سخن سوار، سوار اوست — آن نه سوارست کو براسپ سوارست

شهره درختیست شعر من که خردرا / نکته‌و معنی برُو شکوفه‌و بارست
۳۰ علم عروض از قیاس بسته حصاریست / نفس سخن‌گوی من کلید حصارست
مرکب شعرو هیون علم و ادب‌را / طبع سخن‌سنج من عنان‌و مهارست
تا سخنم مدح خاندان رسولست / نابغه طبع مرا متابع و یارست
۳۳ خیل سخن‌را رهیّ‌و بندهٔ من کرد / آنکه ز یزدان به‌علم‌و عدل مشارست
مشتری اندر نمازگاه مر اورا / پیش‌روو ، جبرئیل غاشیه‌دارست
طلعت «مستنصر از خدای» جهان‌را / ماه منیرست‌و ، این جهان شب تارست
۳۶ روح قدس را ز فخر روزی صد راه / گرد درو مجلسش مجال‌و مدارست
قیصر رومی به‌قصر مشرف او در / روز مظالم ز بندگان صغارست
خلق شمارندو او هزار ازیراك / هرچه شمارست جمله زیر هزارست
۳۹ رایت او روز جنگ شهره درختیست / کش ظفرو فتح برگها و ثمارست
مرکب اورا چو روی سوی عدو کرد / نصرت‌و فتح از خدای عرش نثارست
خون عدورا چو روی خویش بدو داد / دیگ در قصر او بزرگ طغارست
۴۲ پیشِ عدوخوارْ ذوالفقارِ خداوند / شخص عدو روزِ گیرو دار خیارست
تا ننهد سر به‌خطّ طاعت او بر / ناصبیِ شوم‌را سر ازدرِ دارست
ناصبیِ شوم‌را به‌مغز سر اندر / حکمت حجّت بخارو دودِ شخارست
۴۵ نیست سر پر فسادِ ناصبیِ شوم
ازدرِ این شعر ، بل سزای فسارست

## ۲۴

مر جان مرا روان مسکین / دانی که چه کرد دوش تلقین ؟
گفتا چو ستور چند خسپی / بندیش یکی ز روز پیشین
۳ بنگر که چه کرده‌ای بحاصل / زین خوردن شورو تلخ و شیرین ؟
بسیار شمرد بر تو گردون / آذارو دی‌و تموزو تشرین
بنگر که چو شنبلید گشتست / آن لالهٔ آب‌دار رنگین

وان عارضِ چون حریر چینی — گشته‌ست به‌فام زردو پر چین
شاهین زمانه قصد تو کرد — بربایدت این نفایه شاهین
تنّین جهان دهان گشاده‌ست — پرهیز کن از دهان تنّین
جان‌و تن تو دو گوهر آمد — یکّی زبرین دگر فرودین
بر گوهر خانگی مبخشای — بخشای بر آن غریب مسکین
رفتند بجمله یارکانت — بپسیچ تو راه‌را ، هلا ، هین !
زیرا که پلست خرِ پسین‌را — در راه سفر خر نخستین
نوگشته کهن شود علی حال — ور نیست مگر که کوه شروین
آن کودك همچو انگبین شد — آمد پیری ترش چو رُخپین
بالین سر از هوس تهی کن — بر بستر دین بهوش بنشین
آئین تنت همه دگر شد — تو نیز بجان دگر کن آئین
زین صورتِ خوب خویش بندیش — با هفت نجوم همچو پروین
چشم‌و دهن‌و دوگوش‌و بینی — پروین تواست ، خود همی بین
این صورت خوب‌را نگه‌دار — تا نفگنیش به‌قعر سجّین
غافل منشین ز دیوو برخوان — بر صورت خویش سورة التّین
زی حرب تو آمده‌ست دیوی — بدفعل تر از همه شیاطین
آن این تن تست ، ازو حذر کن — وز مکرو فریب این بنفرین
زین دیوِ نکال اگر ستوهی — بر مرکب دینْت برفگن زین
از عهدو وفا زه‌و کمان ساز — از فکرت‌و هوش تیرو ژوپین
یاری ندهد ترا بر این دیو — جز طاعت‌و حبّ آل یاسین
گِردِ دل خود ز دوستی‌شان — بر دیوْ حصار سازو پرچین
در باغ شریعت پیمبر — کس نیست جز آل او دهاقین
زین باغ نداد جز خس‌و برگ — دهقان هرگز بدین مجانین
زیرا که خرندو خر نداند — مر عنبرو عودرا ز سرگین
بشتاب‌و بجوی راه این باغ — گر نیست مگر به‌چین‌و ماچین

تین‌و زیتون ببین در این باغ　　وان شهر امین‌و طور سینین
ای جان ترا به‌باغ دهقان　　از علم‌و عمل جمال‌و تزیین
۳۳ در باغ شو و کنار پرکن　　از دانه‌و میوه‌و ریاحین
برگ‌و خس‌و خار پیش خر کن　　شمشاد و سمن ترا و نسرین
بر «حدّثنا» مباش فتنه　　برسَخته ستان سخن به‌شاهین
۳۶ فرعون لعین بی‌خرد را　　بر موسی دور خویش مگزین
مشک تبتی به‌پشک مفروش　　مستان بَدَل شکر تبرزین
بالینت اگرچه خوب‌و نرمست　　سر خیره منه به‌زیر بالین
۳۹ گوئی که فلان فقیه گفته‌ست　　آن فخرو امام بلخ‌و بامین
کاین خلق خدای‌را ببینند　　بر عرش به‌روز حشر همگین
وان‌کو نه بر این طریق باشد　　او کافرو رافضیست و بی‌دین
۴۲ ای تکیه زده بر این در از جهل　　بر خیره شده عصای بالین (؟)
من پیش‌رو ترا نگویم　　چیزی که فزایدت ز من کین
لیکن رَوَد این مرا همانا　　کاشتر بکشم به تیغ چوبین
۴۵ ای حجّت بقعت خراسان　　با دیو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی بیاگن　　دیوانت به شعر حجّت آگین
تا نور برآورد ز مغرب　　تأویل نماز بامدادین

## ۲۵

این جهان بی‌وفارا برگزیدو بد گزید　　لاجرم بر دست خویش ار بدگزید اوخودگَزید
هرکه دنیارا به‌نادانی به‌برنائی بخورد　　خورد حسرت چون به‌رویش باد پیری بروزید
۳ گشت بدبخت جهان و شد بنفرین و خزی　　هرکه اورا دیو دنیاجوی در پهلو خزید

دیو پیش تست پیدا ، زو حذر بایدت کرد
چند نالی تو چو دیوانه ز دیو ناپدید
گر مکافات بدی اندر طبیعت واجبست
چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید
٦ بس بی آراما که بستد زو بی‌آرامی جهان
تا بیارامید و خود هرگز زمانی نارمید
گر همیت امروز برگردون کشد غرّه مشو
زانکه فرداهم به‌آخیرْت او کُشد کهت برکشید
آن دهو آن گوی مارا کهت پسند آید به‌دل
گر بباید زانْت خوردو گر ببایدت آن شنید
٩ چون نخواهی کهتْ ز دیگر کس جگر خسته شود
دیگران‌را خیره خیره دل چرا باید خلید
ور بترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو
چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید
مرمرا چون گوئی آنچه‌ت خوش نیاید همچنان ؟
ور بگوئی از جواب من چرا باید طپید ؟
١٢ خار مدرو تا نگردد دست و انگشتت فگار
از نهال و تخم تتری نی‌شکر خواهی چشید ؟
برگزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک
کز همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید
نیکخو گفته‌ست یزدان مر رسول خویش را
خوی نیکست ای برادر گنج نیکی‌را کلید
١٥ گر به‌خوی مصطفی[1] پیوست خواهی جانْت‌را
پس بباید دل ز ناپاکان و بی باکان برید
چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی
گرْت چون مردان همی در کار دین باید چخید؟

پرّت از پرهیزو طاعت کرد باید ، کز حجاز
جعفر طیّار بر عَلّیا بدین طاعت پرید

بررس از سرّ قران و ، علم تأویلش بدان
گر همی زین چَهْ بهسوی عرش برخواهی رسید

تا نبینی رنج و ، ناموزی ز دانا علم حقّ
کی توانی دید بی‌رنج آنچه نادان آن ندید

صورت علمی ترا خود باید الفغدن بهجهد
در تو ایزد نافریند آنچه درکس نافرید

در جهانِ دین بر اسپ دل سفر بایدْت کرد
گر همی خواهی چریدن ، مر ترا باید چمید

گرچه یزدان آفریند مادرو پستانو شیر
کودکان‌را شیر مادر خود همی باید مکید

گر طعام جسم نادان‌را همی خرّی بهزر
مر طعام جان دانارا بهجان باید خرید

لذّت علمی چو از دانا بهجان تو رسید
زان سپس ناید بهچشمت لذّت جسمی لذیذ

جان تو هرگز نیابد لذّت از دین نبی
تا دلت پر لهوو مغزت پرخماراست از نبید

راحت روح ازعذاب جهل در علمست ازانک
جز بهعلم از جان کس ریحان راحت نشکفید

از نبید آمد پلیدیْ جهل پیدا بر خرد
چون بود مادر پلید ، ناید پسر زو جز پلید

از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان
ای برادر تا بدانی زرد خار از شنبلید

کام را از گرد بی باکی بهآب دین بشوی
تا بدو بتوانی از میوهو شراب دین مزید

۳۰ چون نیندیشی که حاجات روان پاک‌را
ایزد دانا در این صندوق خاکی چون دمید ؟

وین بلندو بی‌قرارو صعب دولاب کبود
گرد این‌گوی سیه تا کی همی خواهد دوید ؟

راز ایزد زیر این پردهٔ کبود است ، ای پسر ،
کس تواند پردهٔ راز خدائی را درید ؟

۳۳ گرتو گوئی «چون نهان کرد ایزد ازما رازخویش؟»
من چه‌گویم ؟گویم «ازحکم خدای ایدون سزید »

راز یزدان‌را یکی والاو دانا خازنست
راز یزدان‌را گزافه من توانم گسترید ؟

ابر آب زندگانی اوست ، من زنده شدم
چون یکی قطره ز ابرش در دهان من چکید

۳٦ خازن علم قران فرزند شیر ایزداست
ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید رمید ؟

## ۲٦

گشتن این گنبد نیلوفری
گر نه همی خواهد گشت اسپری

هیچ عجب نیست ازیراکه هست
گشتن او عنصری‌و جوهری

۳ هست شگفت آنکه همی ناصبی
سیر نخواهد شدن از کافری

نیست عجب کافری از ناصبی
زانکه نباشد عجب از خر خری

ناصبی ، ای خر ، سوی نار سقر
چند روی بر اثر سامری ؟

٦ در سپه سامری از بهر چیست
بر تن تو جوشن پیغمبری ؟

جوشن پیغمبری اسلام تست
زنده بدین جوشن‌و این مغفری

فایده زین جوشن‌و مغفر ترا
نیست مگر خواب‌و خورِ ایدری

۹ مغفر پیغمبری اندر سقر
ای خر بدبخت ، چگونه بری ؟

نام مسلمانی بس کرده‌ای      نیستی آگه که به‌چاه اندری
نحس همی بارد بر تو زحل      نام چه سوداست ترا مشتری ؟
راهبرِ تو چو یکی گمرهست      از تو نخواهد دگری رهبری ۱۲
چونکه نشوئی سلب‌چرب خویش      گر تو چنین سخت و سره گازری ؟
من پس‌تو سنبل خوش چون چرم      گر تو همی گوز فگنده چری ؟
دین تو به‌تقلید پذیرفته‌ای      دین بتقلید بود سرسری ۱۵
لاجرم از بیم که رسوا شوی      هیچ نیاری که به‌من بگذری
چون سوی صرّاف شوی با پشیز      مانده شوی و خجلی برسری
خمرِ مثلهای کتاب خدای      گرْت بجایست‌خرد، چون‌خوری؟ ۱۸
خمر حرامست ، بسوزد خدای      آن دل و جان‌را که بدو پروری
گرت بپرسد کسی از مشکلی      داوری و مشغله پیش آوری
بانگ کنی کاین سخن رافضیست      جهل بپوشی به زبان‌آوری ۲۱
حجّت پیش آور و بُرهان مرا      جنگ چه پیش‌آری و مستکبری
من بِمَثَل در سپه دین حق      حیدرم ، ارتو بِمَثَل عنتری
تا ندهی بیضهٔ عنبر مرا      خیره نگویم که تو بوالعنبری ۲۴
خیز بینداز به‌یک‌سو پشیز      تا بَدَلت زر بدهم جعفری
تا تو ز دینار ندانی پشیز ،      نه بشناسی غل از انگشتری ،
هیچ نیاری که ز بیم پشیز      سوی زر جعفریم بنگری ۲۷
چند زنی طعنهٔ باطل که تو      مرتبت یاران‌را منکری
با تو من ار چند به‌یک دین درم      تو ز ره من به‌رهی دیگری
لاجرم آن روز به‌پیش خدای      تو عمری باشی و من حیدری ۳۰
فاطمیم فاطمیم فاطمی      تا تو بدرّی زغم ای ظاهری
فاطمه‌را عایشه مارندرست      پس تو مرا شیعت مارندری
شیعت مارندری ای بدنشان      شاید اگر دشمن دختندری ۳۳
من نبرم نام تو ، نامم مبر      من بریم از تو ، تو از من بری

گرچه مرا اصل خراسانی‌است      از پس پیری و مهی و سری
٣٦ دوستی عترت و خانهٔ رسول      کرد مرا یمگی و مازندری
مر عقلا را به‌خراسان منم      بر سفها حجّت مستنصری
حکمت دینی به‌سخنهای من      شد چو به‌قطر سحری گل طری
٣٩ ننگرد اندر سخن هِرْمِسی      هرکه ببیند سخن ناصری
گرچه به یَمْگان شده مُتْواریم      زین بفزوده‌ست مرا برتری
گرچه نهان شد پری از چشم ما      زین نکند عیب کسی بر پری
٤٢ خوب سخن جوی چه جوئی ز مرد      نیکوی و فربهی و لاغری ؟
نیست جمال و شرف شوشتر      جز به‌بهاگیرو نکو ششتری
چون شکر عسکری آور سخن      شاید اگر تو نبوی عسکری
٤٥ فخر چه داری به‌غزلهای نغز      در صفت روی بت سعتری؟
این نبود فضل و ، نیابی بدین      جز که فرومایگی و چاکری
فخر بدانست بدانی که چیست      علّت این گنبد نیلوفری
٤٨ واب درُو واتش و خاک و هوا      از چه فتادند در این داوری
هرکه ازاین راز خبر یافته‌ست      گوی ربوده‌ست به‌نیک اختری
مدح و دبیری و غزل‌را نگر      علم نخوانی و هنر نشمری
٥١ دفتر بفگن که سوی مرد علم      بی‌خطراست آن سخن دفتری
حجّتِ حجّت بجز این صدق نیست
با تو ورا نیست بدین داوری

## ٢٧

این روزگار بی‌خطر و کار بی‌نظام      وامست بر تو گر خبرت هست، وام، وام
بر تو موکّلند بدین وام روز و شب      بایَدْت باز داد بناکام یا بکام
٣ دل بر تمام توختن وام سخت کن      با این دو وام‌دار ترا کی رود کلام؟
اندر جهان تهی‌تر ازان نیست خانه‌ای      کز وام کرد مرد درو فرش و اوستام

شوم‌است مرغ وام، مرورا مگیر صید — بی‌شام خفته به که چو از وام خورده شام
رفتنْت سوی شهر اجل هست روز روز — چون رفتن غریب سوی خانه گام گام ۶
جویست‌و جرّ بر ره عمرت ز دردها — ره پر ز جرّو جوی‌و، هوا سردو، تار بام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن — زین جرّ و جوی کوفتن‌و راه بی‌نظام
هرروز روزگار نویدی دگر دهدْت — کان‌را هگرز دید نخواهی همی خُرام؟ ۹
ای روزگار، چونکه نویدت حلال گشت — ماراو، گشت پاك خُرامت همه حرام؟
احسان چرا کنی‌و تفضّل بجای آنك — فردا بُرُو به‌جنگ و جفا برکشی حُسام؟
هرکو قرین تست نبیند ز تو مگر — کردارهای ناخوش‌و گفتارهای خام ۱۲
گفتارهات من بتمامی شنوده‌ام — زیرا که من زبان تو دانم همه تمام
بیزارم از توو همه یارانْت، مر مرا — تا حشر با شما نه علیکست‌و نه سلام
در کار خویش عاجزو درمانده نیستم — فضل مرا بجمله مقرّند خاص‌و عام ۱۵
لیکن مرا به‌گرسنگی صبر خوشتراست — چون یافتن ز دست فرومایگان طعام
با آب روی تشنه بمانی ز آب جوی — به‌چون ز بهر آب زنی با خران لطام
از چاشت تا به‌شام ترا نیست ایمنی — گر مر تراست مملکت از چاچ تا به‌شام ۱۸
آزاده‌و کریم بیالاید از لئیم — چون دامن قبات نیفشانی از لئام
مامیز با خسیس که رنجه کند ترا — پوشیده نرم نرم چو مرکام را زُکام
جز رنجگی هگرز چه بینی تو از خسیس — جز رنجگی چه دید هگرز از زکام کام؟ ۲۱
بدخو شدی ز خوی بد یار بد، چنانك — خنجر خمیده گشت چو خمّیده شد نیام
گر شرمتست ازآنکه پسِ ناکسی روی — پرهیز کن ز ناکس‌و با او مکش زمام
شهوت فرو نشان‌و به کُنجی فرو نشین — منشین بر اسپ غدرو طمع‌را مده لگام ۲۴
در نامهٔ طمع ننوشته‌ست دست دهر — زاوّل مگر که ذُلّ‌و سرانجام وایِ مام
ای بی‌وفا زمانه مرا با تو کار نیست — زیرا که کارهای تو دامست، دام، دام
بی‌باك‌و بدخوی که ندانی به‌گاه خشم — مرِ نوح‌را زسام‌و نه مرسام‌را ز حام ۲۷
من دست خویش در رسن دین حق زدم — از تو هگرز جست نخواهم نشان‌و نام
تدبیر آن همی کنم اکنون که برشوم — زین چاه زشت‌و ژرف بدین بی‌قرار بام

سوی بهشت عَدْن یکی نردبان کنم  یک پایه از صلات و دگر پایه از صیام
ای بر سر دو راه نشسته در این رباط  از خواب و خورد بیهده تا کی زنی لکام؟ (؟)
از طاعت تمام شود، ای پسر، ترا  این جان ناتمام سرانجام کار تام
ایزد پیام داد به‌تو کاهلی مکن  درکار، اگر تمام شنوده‌ستی آن پیام
گفتا که «کارهای جهان جمله بازی‌است  جای مُقام نیست، مجو اندرو مقام»
دست از جهان سفله به‌فرمان کردگار  کوتاه‌کن، دراز چه افگنده‌ای زمام؟
گر عمر خویش نوح ترا دادو سام نیز  زایدر برفت بایدت آخر چو نوح و سام
سنگی زده‌ست پیری بر طاس عمر تو  کان‌را به هیچ روی نیابد کسی لحام
پیری و سستی آمدو کشتیم خفت و خیز  زین بیشتر نساخت کسی مرگ‌را طعام
فرجام کارِ خویش نگه کن چو عاقلان  فرجام جوی روی ندارد به‌رودو جام (؟)

وز گشت روزگار مشو تنگ دل که چرخ
بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام

## ٢٨

ای عورت کفرو عیب نادانی  پوشیده به‌جامهٔ مسلمانی
ترسم که نه مردمی به‌جان هرچند  از شخص همی به‌مردمان مانی
چندین مفشان ردا، چرا جان‌را  یک‌بار ز گرد جهل نفشانی؟
تا گرد به‌جامه بر همی بینی  آگاه نه‌ای ز گردِ نفسانی
این جامه و جامه‌پوش خاك آمد  تو خاك نه‌ای که نور یزدانی
بارانی تَنْتْ گر گلیم آمد  مر جان ترا تنست بارانی
این چیست که زنده‌کرد مرتن‌را  نزدیک خرد؟ تو بی‌گمان آنی
ای زنده شده به‌تو تن مردم  مانا که تو پور دخت عمرانی
ترسا پسر خدای گفت اورا  از بی‌خردیّ خویش و نادانی
زیرا که خبر نبود ترسارا  از قدر بلند نفس انسانی
چون گوهر خویش را ندانستی  مر خالق خویش‌را کجا دانی؟

۱۲ این خانهٔ پنج در بدین خوبی — بنگر که، که‌داشته‌ستت ارزانی
من خانه ندیده‌ام جز این هرگز — گردنده و پیشکارو فرمانی
تا با تو چو بندگان همی گردد — هرگونه که تو همیش گردانی
۱۵ هرچند ترا خوش آمد این خانه — باقی نشوی تو اندر این فانی
بیرون کندت خدای ازو گرچه — بیرون نشوی تو زو بآسانی
آباد به‌تست خانه، چون رفتی — او روی نهاد سوی ویرانی
۱۸ در خانهٔ مرده، دل چرا بستی؟ — کوخاک گران‌و تو سبک جانی
قیمت به‌تو یافت این صدف زیرا — ای جان، تو درُو لطیف مرجانی
هرکار که بر مراد او کردی — بسیار خوری ازُو پشیمانی
۲۱ امروز به‌کار در نکو بنگر — بشنو که چه‌گفت مرد یونانی
گفتا که: به‌زیر نردبان بنشین — بندیش ز پایهای سارانی
بر دست مگیر چون سبکساران — کاری که بسَرْش بُرْد نتوانی
۲۴ در مسجد جای سجده‌را بنگر — تا بر ننهی به‌خار پیشانی
آن دان به‌یقین که هرچه کرده‌ستی — امروز، به‌محشر آن فرو خوانی
زان روز بترس کاندرو پیدا — آید، همه کارهای پنهانی
۲۷ زان روز که جز خدای سبحان‌را — بر کس نرود ز خلق، سلطانی
زان روز که هول او بریزاند — نور از مه‌و زافتاب رخشانی
وز چرخ ستارگان فرو ریزند — چون برگ رزان به‌بادِ آبانی
۳۰ وز هول درآید از بیابانها — نخچیر رمندهٔ بیابانی
عریان همه خلق وز بسی سختی — کس را نبود خبر ز عریانی
چون پشم زده شده کُه‌و، مردم — همچون ملخان ز بس پریشانی
۳۳ آنگه زمیان خلق برخیزد — خویشیّ و برادری و خسرانی
پوشیده نماند آن زمان کاری — کان‌را تو همی کنون بپوشانی
آن روز به‌عذر گفت نتوانی — «می‌خورد فلان‌و من سپندانی»
۳۶ وانجا نرود ترا چنین کاری — کامروز در این جهان همی رانی

برباتی ازان بدین براندازی گرگی بمَثَل ز نابسامانی
زید از تو لُباچه‌ای نمی‌یابد تا پیرهنی ز عمرو نستانی
گرگی تو نه میر مر خراسان‌را سلطان نبود چنین ، تو شیطانی
دیو است سپاه تو یکی لیکن تا ظن نبری که تو سلیمانی
امروز همی به‌مطربان بخشی شَرْبِ شطوی‌و شَعر گرگانی
وز دست چو سنگ تو نمی‌یابد مؤذن بمَثَل یکی گریبانی
فردا بروی تهی‌ّو بگذاری اینجا همه مال‌و مِلکِ و دهقانی
ای گشته ترا دل‌و جگر بریان بر آتش آرزو چو بورانی
لعنت چه کنی بخیره بر دیوان ؟ کز فعل تو نیز همچو ایشانی
در قصدو نیت همه بدی داری لیکن چه کنی که سخت خلقانی؟ (؟)
نان از دگری چگونه بربائی گر تو به‌مثل به‌نان گروگانی؟
از بدنیتی‌ّو ناتوانائی پر مشغاه‌و تهی چو پنگانی
وز حیلت‌و مکر زی خردمندان مر زوبعه‌را دلیل‌و برهانی
با تو نکند کنون کسی احسان زیرا که نه اهل برّو احسانی
لیکن فردا به‌خوردن غسلین مر مالک‌را بزرگ مهمانی
درمان تو آن بود که برگردی زین راه وگرنه سخت درمانی
حجّت به‌نصیحت مسلمانی گفتت سخنی درست‌و تابانی
ای‌حجّتْ ، علم‌و حکمتِ لقمان بگزار به‌لفظِ خوبِ حسّانی
دلتنگ مشو بدانکه در یمگان ماندی تنها و گشته زندانی
از خانه عمر براند سلمان‌را
امروز بدین زمین تو سلمانی

## ۲۹

ز جور لشکر خردادو مرداد تواند داد مارا هیچ کس داد ؟
محالست این طمع هیهات هیهات کسی‌دیدی که دادش داد خرداد

ز بهر آنکه تا در دامت آرد  چو مرغان مرترا خرداد خورداد
کرا خورداد گیتی مرد بایدش  ازان آید پس خرداد مرداد
همی خواهی که جاویدان بمانی  دراین پرباد خانهٔ سست بنیاد
تو تا این باد پیمائی شب و روز  در این خانه برآمد سال هفتاد
از این پرباد خانه هم بآخر  برون باید شدن ناچار با باد
چه گوئی کین علُوّی گوهر پاك  بدین زندان و این بند ازچه افتاد؟
خداوند ار نیامد زو گناهی  در این زندان و بندش ازچه بنهاد؟
وگر بستش به‌جرمی، پس پیمبر  در این زندان سوی او چون فرستاد؟
وگر در بند مال و ملک دادش  چه‌خواهد دادنش چون کردش آزاد؟
ترا زندان جهانست و تنت بند  براین زندان و این بند آفرین باد
به‌چشم سر یکی بنگر سحرگاه  بر این دولاب بی‌دیوار و بنیاد
تو پنداری که نسرین و گل زرد  بباریده‌ست بر پیروزگون لاد
چرا گردد به‌گرد خاكِ ویران  همی چندین هزار این چرخ آباد
مرادِ کردگار ما ازین چیست ؟  دراین معنی چه‌داری یاد ازاستاد ؟
گر البتّه نگشتی گردِ این در  زتو بر جان تو جور ست و بیداد
وگر بارت ندادند اندر این در  بر ایشان ابر رحمت خود مباراد
وگر گفتند «هرگز کس براین در  نجست ازبندیان کس جز تو فریاد»  (؟)
تو بیچاره غلط کردی رهِ در  نه شاگردی نه‌استادی نه استاد
طمع چون کردی ازگمره دلیلی؟  نروید هرگز از پولاد شمشاد
درین کردند از امّت نیز دعوی  تنی هفتاد تا نزدیک هشتاد
هم آن این راهم این آن را شب و روز  به گمراهیّ و بی‌دینی کند یاد
چو خر بی علم شادانند هر یک  ستور است آنکه نادان باشد و شاد
نژاد دیو ملعونند یکسر  مزاباد آنکه این گوباره را زاد
خدا از شرّ و رنج راه داران  روه خویش‌را ایمن بداراد
ترا گر قصد بغداد است آنک  نبسته‌ستند بر تو راه بغداد

ولیکن جز امین سرّ یزدان کسی این رازرا برخلق نگشاد
به‌تنزیل‌ازخُسُر رہ‌جوی‌و، تأویل ز فرزندان او یابیّ و داماد
ازآن داماد کایزد هدیه دادش دل داناو صمصام‌و کف راد
دل سندان ازو گر بد سگالد
فرو ریزد دل سندان‌و پولاد

## ۳۰

اگر کار بوده‌ست‌و رفته قلم چرا خورد باید به‌بیهوده غم؟
وگر ناید از تو نه‌نیک‌و نه بد روا نیست بر تو نه‌مدح‌و نه ذم
عقوبت محالست اگر بت‌پرست به‌فرمان ایزد پرستد صنم
ستم‌گار زی تو خدایست اگر به‌دست تو او کرد بر من ستم
کتاب‌و پیمبر چه بایست اگر نشد حکم کرده نه بیش‌و نه کم؟
وگر جمله حقّست قول خدای براین راه پس چون گزاری قدم؟
نگه‌کن که چون مذهب ناصبی پُر از بادو دَمّست‌و پر پیچ‌و خم
مرو از پس این رمهٔ بی‌شبان ز هر هایهائی چو اشتر مرم
مخور خام کاتش نه‌دوراست سخت به‌خاکستر اندر بخیره مدم
سخن‌را به‌میزان دانش بسنج که‌گفتار بی علم باداست‌و دم
سخن‌را بنم کن به‌دانش که خاك نیامد بهم تا ندادیش نم
نهادهٔ خدایست در تو خرد چو درنار نورو چو درمشک شم
خرد دوست جان سخن‌گوی تست که ازنیک شاداست‌و از بد دژم
ترا جانْت نامه‌ست‌وکردار خط به‌جان بر مکن جز به‌نیکی رقم
به‌نامه درون جمله نیکی نویس که در دست تست ای برادر قلم
به‌گفتار خوب‌و به‌کردار نیک چراغی شو اندر سنان علم
شبان‌گشت موسی به‌کردار نیک چنان چون شنودی براین‌خفته‌رَم
به‌فعل نکو جمله عاجز شدند فرومایه دیوان ز پر مایه جم

فسونگر به‌گفتار نیکو همی　　برون آرد از دردمندان سقم
الم چون رسانی به‌من خیره خیر　　چو از من نخواهی که یابی الم ؟
اگر آرزوتست کازادگان　　ترا پیشکاران بوندو خدم
به جز فعل نیکوو گفتار خوب　　نه بگزار دست‌و نه‌بگشای دم
به‌دادودهش جوی حشمت که مرد　　بدین‌دو تواند شدن محتشم
از آغازِ بودِش به‌داد آورید　　خدای این جهان‌را پدید از عدم
اگر داد کرده‌ست پس تا ابد　　خدایست‌و ما بندگان ، لاجرم
اگر دادو بیداد دارو شوند　　بود داد تریاک‌و بیداد سم
ندانی همی جستن از داد نفع　　ازیرا حریصی چنین بر ستم
به‌مردی‌و نیروی بازو مناز　　که نازش به‌علمست‌و فضل‌وکرم
شنودی که با زورو بازوی پیل　　رهی بود کاووس‌را روستم
به‌دین جوی حرمت که مرد خرد　　به‌دین شد سوی مردمان محترم
به‌دین کرد فخرآنکه تا روز حشر　　بدو مفتخر شد عرب بر عجم
خسیس‌است‌و بی‌قدر بی‌دین اگر　　فریدونش خالست‌و جمشید عم
ز بی‌دین مکن خیره دانش طمع　　که دین شهریاراست‌ودانش‌حشم
دهن خشک ماند به‌گاهِ نظر　　اگر در دهانش نهی رودِ زَمْ
درم پیشت آید چو دین یافتی　　ازیرا که بنده‌ست دین‌را درم
گر از دین‌و دانش چرا بایدت　　سوی معدن دین‌و دانش بچم
سوی ترجمان کتاب خدای　　امام الانامست‌و فخر الامم
نکرد از بزرگان عالم جز او　　کسی علم‌و ملک سلیمان بهم
امام تمام جهان بوتمیم　　که بیرون شد از دین بدو تاروتم
برآهخته از بهر دین خدای　　به تیغ از سر سرکشان آشتم
مر اورا گزید احکم الحاکمین　　به‌حکمت میان خلایق حکم
نه جز بر زبانش «نعم» را مکان　　نه جز در عطاهاش کان نعم
نه جز قول او مر قضارا مَرَدّ　　نه جز ملک او مرحُرُم‌را حَرَم

کف راد او مر نعم‌را مقر  سر تیغ او مستقرّ نقم
٤٥ مشهّر شده‌ست ازجهان حضرتش  چو خورشیدو عالم سراسر ظُلَم
ز دانش مرا گوش دل بود کر  زگوشم به‌علمش برون شد صمم
دل از علم او شد چو دریا مرا  چوخوردم ز دریای او یک فخم
٤٨ به‌جان‌و دلم در ز فرّش کنون  بهشت برین‌است و باغ ارم
اگر تهمتم کرد نادان چه باک  ازان‌پس که‌کوراست‌وگنگ‌وأصم؟
ازان پاکتر نیست کس در جهان
که هست او سوی متّهَم متّهم

## ٣١

این رقیبان که براین گنبد پیروزه دَرَنْد  گرچه زیرند گهی جمله ، همیشه زبرند
گر رقیبان به‌بصر تیز بوند از بر ما  این رقیبان سماوی همه یکسر بصرند
٣ نامشان زی تو ستاره‌ست ولیکن سوی من  پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند
چون گریزم ز قضا ، یا ز قدر ، من چو همی  به‌هزاران بصر ایشان به‌سوی من نگرند ؟
سوی ما زان نگرند ایشان کز جوهرشان  خردو جان سخن گوی به‌ما در اثرند
٦ خردو جان سخن گوی که از طاعت‌و علم  پریانند براین گنبد پیروزه پَرَند
این چراگاه دل و جان سخن گوی تواست  جهد کن تا بجز از طاعت‌و دانش نچرند
اندر این جای گیاهان زیان کار بسیست  زین چراگاه ازیرا حکما برحذرند

جسد مردمی ، ای خواجه ، درختی عجبست ۹
که برو فکرت و تمیز ترا برگ و برند

از درخت جسدت برگ و بر خویش بچین
پیشتر زانکه از این بستان بیرونت برند

زاد برگیر و سبک باش و مکن جای قرار
خانه‌ای‌را که مقیمانش همه برسفرند

همگان برخطرند آنکه مقیم‌اند وگر ۱۲
ره نیابند سوی باخطران بی‌خطرند

چون مقیمان همه مشغول مقامند ولیک
یک یک از ساختهٔ خویش همی برگذرند

راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر
زان چو آهو همه در پوی و تگ و با بطرند

بر خریدارِ فسون سخره و افسوس کنند ۱۵
وانگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند

گرچه‌شان کار همه ساخته از یکدگراست
همگان کینه‌ور و خاسته بر یکدگرند

دردمندند به‌جان جمله نبینی که همی
جز همه آنکه زیان‌کار بُوَدْشان نخورند؟

سخن بیهده و کار خطا زایشان زاد ۱۸
سخن بیهده و کار خطا را پدرند

با هزاران بدی و عیب یکیشان هنراست
گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند

هنر آنست که پیغمبر خیرالبشراست
وین ستورانِ جفاپیشه به‌صورت بشرند

گر شریعت همه‌را بار گرانست رواست ۲۱
بار اگر خر کشد این عامه همه پاك خرند

بار باخر بنهند از خرو زینها ننهند
زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند
وعده‌شان روز قضا خواب‌و خورو سیم‌و زرست
زانکه فتنه همه بر خواب‌و خورو سیم‌و زرند
٢٤ حکمت آبیست کجا مرده بدو زنده شود
حکما بر لب این آب مبارك شجرند
شجر حکمت ، پیغمبر ما بود و برو
هر یك از عترت او نیز درختی ببرند
پسران علی امروز مرو را بسزا
پسرانند چو مر دختر اورا پسرند
٢٧ پسران علی آنها که امامان حقند
به‌جلالت به‌جهان در چو پدر مشتهرند
سپس آن پسران رو ، پسرا ، زانکه ترا
پسران علی‌و فاطمه زاتش سپرند
سپری کرد توانند ترا زاتش تیز
چون همی زیر قدم گردن کیوان سپرند
٣٠ ای پسر دین محمّد به‌مثل چون جسدیست
که برآن شهره جسد فاطمیان همچو سرند
چون شب دین سیه‌و تیره شود ، فاطمیان
صبح صادق ، مه‌و پروین‌و ستاره‌یْ سحرند
داد در خلقِ جهان جمله پدرشان گسترد
چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند
٣٣ شیر دادار جهان بود پدرشان ، نشگفت
گر ازیشان برمند این که یکایك حمرند
من بدیشان شکرم جاهل بی حرمت‌را
که خران‌را حکما نیز به‌شیران شکرند

سودمندند همه خلق جهان‌را چو شکر
جان من باد فداشان که به‌طبع شکرند

از شکر نفع همی گیرد بیمارو درست
دشمن و دوست ازیشان همه می نفع گرند

منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق
پرده بر خویشتن از بی‌خردی می بدرند

چه دهی پندو چه گوئی سخن حکمت‌و علم
این خران‌را که چو خر یکسره از پند کرند؟

سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر
سفها جمله ز مردم به قیاس حجرند

سمرم من شده وافتاده‌ام از خانهٔ خویش
زین ستوران که به‌جهل‌و به‌سفاهت سمرند

اگر این کوردلان را تو بمردم شمری
من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند

چون پری جمله بپرّند گه صلح ولیک
به‌گه شرّ مر ابلیس لعین را حشرند

سپس باقرو سجّاد روم در ره دین
تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند

به‌جَرِ دیو روی کز پی ایشان بروی
زانکه ایشان همه دیو جسدی‌را بجرند

سپس فاطمیان رو که به‌فرمان خدای
امّتان‌را سپس جدّو پدر راه برند

جدّشان رهبر دیوو پری‌و مردم بود
سوی رضوان خدای‌و ، پسران زان گهرند

پسرت گر جگر است از تن تو ، فاطمیان
مر نبی‌را و علی‌را بحقیقت جگرند

۴۸ شیعت فاطمیان یافته‌اند آب حیات
خضر دور شده‌ستند که هرگز نمرند
شکرند از سخن خوب سبک شیعت‌را
به‌سخنهای گران ناصبیان‌را تبرند
سخن خوب بیاموز که هرک از همه خلق
سخن خوب ندارند همه بی‌هنرند

## ۳۲

دامست جهانِ تو ، ای پسر ، دام     زین دام ندارد خبر ددو دام
در دام به‌دانه مباش مشغول     دانه‌ی تو چه چیزاست جز می‌وجام؟
۳ خور خوار شده‌ستی چو مرغ لیکن     ناچاره پشیمان شوی به‌فرجام (؟)
امّید چه داری که کام یابی ؟     در دام کسی کام یابد ای خام ؟
کامستی اگر پایدی ، ولیکن     کامی که نپاید نباشد آن کام
۶ زین قدّ چو تیرو الف چه لافی؟     کین زود شود چون‌کمان‌و چون لام
جان وام خدایست در تن تو     یک‌روز ز تو باز خواهد این وام
گر باز دهی وام او بخوشّی ،     ور نی بستاند بکام‌و ناکام
۹ اندر طلب وام تازیانست     همواره چنین سال‌و ماه‌و ایّام
چون با پدرت چاشت خورد گیتی     ناچار خورد با تو ای پسر شام
خوش‌است جهان از ره چشیدن     چون شکّرو چون شیرو مغز بادام
۱۲ لیکن سوی مرد خرد خوشیهاش     زهراست همه چون فروشد ازکام
گیتی چو دو درخانه‌است ، اورا     آغاز یکی در ، دگر در انجام
زین در چو در آئی بدان برون شو     در سرّ چنین گفت نوح با سام
۱۵ بیهوده چه داری طمع در این جای     آرام ؟ که این نیست جای آرام
بس بی‌خطرو خوار کام یابی     زین جای بی‌اندام و عمر سوتام
دل‌را ز جهان بازکش که گیهان     بسیارکشیده‌ست چون تو در دام

ای بس ملکان‌را که او فرو خورد ... با ملکت‌و با چاکران‌و خدّام ۱۸
بهرام کجا رفت و اردوان کو ؟ ... گیرم که توی اردوان‌و بهرام
از بهر چه اندر سرای فانی ... بردی علم ای خام خیره بربام؟
ناتام در این جایت آوریدند ... تا روزی از این‌جا برون شوی تام ۲۱
اسلام دبستان تست‌و عالم ... مانند سرائیست خوش پر اصنام
در خانهٔ استادِ علم‌و دینت ... پیغمبرت استادو چوب صمصام
اسلام دبستان تست ، پورا ، ... بتخانه پر اسپست‌و مال‌و استام ۲۴
بنگر که چگونه ازاین دبستان ... بگریخته سوی بتان شد این عام
اینها که همه فتنهٔ بتانند ... از دین چه بکارستشان مگر نام ؟
آنکک او بدوَد پیش میر ده میل ... هرگز نرود زی نماز ده گام ۲۷
این غاشیه‌کش گشته پیش غالب ... وان بسته میانکک به‌پیش بسطام
زی عامه چو تو مال‌و ملکک داری ... خواهی علوی باش و خواه حجّام
این دیو سران‌را مدار مردم ... گر هیچ بدانی لَطَف ز دشنام ۳۰
گر رام شدند این خران بتان‌را ... باری تو اگر خر نه‌ای مشو رام
دانی که محالست اگر بماند ... ارواح چنین در سرای اجسام
دانی‌که چو این‌جای نیست جائیست ... روحی که مجرّد شده‌ست از اندام ۳۳
یکک‌یکک چو برون می‌روند از این‌جا ... این‌کار به‌آخر رسد سرانجام
آن‌گاه بیابند داد هرکس ... مظلوم بگیرد گلوی ظُلّام
آن‌روز بباید ستمگران‌را ... دادِ ضعفا دادو دادِ ایتام ۳۶
غایب نشده‌ست ایچ از اوّل کار ... تا آخر چیزی ز علم علّام
هرگز نپسندد ز خلق بیداد ... آنکک این فلکک او آفریدو اجرام
این حکم در این کار کرد پیداست ... با آنکه رسول آمده‌ست‌و پیغام ۳۹
لیکن نکند حکم حاکم عدل ... تا وقت نیاید فرازو هنگام
امروز بدو نیکک می‌نویسند ... بی‌کار نمانده‌ست‌و یافه اقلام
غرّه چه شده‌ستی به عمر فانی ... مشتاب به‌کارو ز دیگک ماشام ۴۲

کاین گنبد گردان گرد بدْرام — شوریده بسی کرد کارِ پدْرام
گر حاکم حکّام‌را مقرّی — در خلق چرائی چو گرگ‌و ضرغام ؟
٤٥ «ای مام» یتیمان سوی توخواراست — لیکن تو بسی کرد خواهی «ای‌مام»
امروز بده داد خویش کایزد — فردا همه بر حقّ راند احکام
وز تو نپذیرند اگر تو فردا — گوئی که چنین بود قسم قسّام
٤٨ از حجّت بشنو سخن به‌حجّت
بر حجّتِ حجّت بیدِل بیارام

## ۳۳

به‌راه دین نبی رفت ازان نمی‌یاریم — که راه با خطرو ما ضعیف‌و بی‌یاریم
چو روزِ دزد ره ما گرفت اگر به‌سفر — بجز به‌شب نرویم ، ای‌پسر ، سزاواریم
۳ ازین بسان ستاره به‌روز پنهانیم — ز چشم خلق‌و به‌شب رهبریم‌و بیداریم
وگر به‌شخص ز جاهل نهان شدیم ، به‌علم — چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
به‌حکمتست‌و خرد برفرود مردان‌را — وگرنه ما همه از روی شخص همواریم
٦ یکی ز ما چو گُلست‌و یکی چو خار به‌طبع — اگرچه یکسره جمله بسان گُلزاریم
سخن به‌علم بگوئیم تا ز یک‌دیگر — جدا شویم که ما هردو اهل گفتاریم
سخن پدید کند کز من‌و تو مردم کیست — که بی‌سخن من‌و تو هردو نقش دیواریم
۹ جهان ، خدایِ جهان‌را مثل چو بستانیست — که ما بجمله بدین بوستان در اشجاریم
بیای تا من‌و تو هردو ، ای درخت خدا، — ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم
لجاج و مشغله ماغاز تا سخن گوئیم — که ما ز مشغلهٔ تو ز خانه آواریم
١٢ اگر تو ای بخرد ناصبی مسلمانی — ترا که گفت که ما شیعت اهل زنّاریم ؟
محمّدو علی از خلق بهترند چه بود — گر از فلان‌و فلانْشان بزرگتر داریم ؟
خزینه‌دار خدایندو ، سرّهای خدای — همی به‌ما برسانند کاهل اسراریم
١٥ به‌غار سنگین‌در نه ، به‌غار دین اندر — رسول را ، ز دل پاك صاحب الغاریم
ز علم بهرهٔ ما گندمست‌و بهر تو کاه — گمان مبر که چو تو ما ستورو کهْ خواریم

سپه نباشد پانصد ستور بر یک مرد
روا بود که شمارا سپاه نشماریم

## ۳۴

گر دگرگون بود حالت پارسال — چونکه دیگر گشت باز امسال حال؟
تیر بودی چون شده‌ستی چون کمان ؟ — لاله بودی چون شده‌ستی چون تلال ؟
۳ ای نشانده‌یْ دست روز و سال و ماه — برکند روزیت دست ماه‌و سال
پرصقالت بود روی ، از گشت چرخ — گشت روی پرصقالت چون شکال (؟)
گر عیالت بود دی فرزند و زن — بر عیال اکنون چرا گشتی عیال ؟
۶ با جمال اکنون کجا جوید ترا ؟ — کز تو می هر روز بگریزد جمال
گر ز تو بگریزد آن‌که‌ت می بجُست — زاهدست او ، زینهار از وی منال
زانکه چون دیگر شده‌ستی سر بسر — پس حرامی محض اگر بودی حلال
۹ ای بسی مالیده مردان‌را به‌قهر — پیشت آمد روزگاری مرد مال
روزگار آنجات می‌خواند که نیست — سودمند آنجا عیال و ملک و مال
مال‌و ملک از زهدو از طاعت گزین — علمْ عم باید ترا ، پرهیزْ خال
۱۲ فعل نیکورا لباس جانْت کن — شاید ار بر تن نپوشی جز جوال
روی نیکو زشت باشد هرگهیک — زشت باشد روی نیکورا فعال
جز کز اصل نیک ناید فعل نیک — بارْ بد باشد چو بد باشد نهال
۱۵ در تن ناخوب فعل نیک‌را — جمع کن چون انگبین اندر سفال
دیوت از طاعت پری گردد چنانک — چون به‌زر بندی کمر گردد دوال
نیک‌نام از صحبت نیکان شوی — همچو از پیغمبر تازی بلال
۱۸ چون سوی خورشید دارد روی خویش — ماه تابنده شود خوش خوش هلال
دانیال از خیرها شد نامور — نامور نامد ز مادر دانیال
مر ترا نیکو سگالد یار تو — چون مر اورا تو بُوی نیکو سگال
۲۱ گر طمع داری مدیح از من همی — از مدیح من چرائی گنگ‌و لال ؟

| | | |
|---|---|---|
| بی همالست از خلایق مصطفی | تا گزیدش کردگار بی همال | |
| راستی‌را پیشه کن کاندر جهان | نیست الّا راستی عزم آلرّجال | |
| راستی در کار بتّرتر حیلتست | راستی کن تا نبایدْت احتیال | ۲٤ |
| چون فرود آمد به‌جائی راستی | رخت بربندد از آنجا افتعال | |
| جانور گردد همی از راستی | چون برآمیزد طبایع به‌اعتدال | |
| جز به‌دین اندر نیابی راستی | حصن دین‌را راستی شد کوتوال | ۲۷ |
| زشت باراست ، ای برادر، بار آز | دور بفگن بار آز از پشت‌و یال | |
| گر کمندی یابد از روی طمع | زود بندد گردن شیران شگال | |
| ور بکاری آزمون‌را تخم آز | گر بروید بر نیارد جز محال | ۳۰ |
| اسپ آزت سوی بدبختی برد | زینِ بخت بد فرو نِهْ زین عقال | |
| من بر این مرکب فراوان تاختم | گرد عالم گه یمین و گه شمال | |
| زین سواری حاصلی نامد مرا | جز که تشنه‌یْ محنت‌و گردِ ملال | ۳۳ |
| زینِ اسپ آز ذلّست ای پسر | نعل او خواری ، عنان او سؤال | |
| تا فرود آئی بآخر گرچه دیر | بر در شهر نُمیدی لامحال | |
| سوی شهر بی‌نیازی ره بپرس | چند گردی کورو کر اندر ضلال ؟ | ۳۶ |
| گرد دنیا چند گردی چون ستور ؟ | دور کن زین بد تنور این خشک نال | |
| گر همی عزّو جلالت بایدت | چون نگردی گرد دین ذوالجلال ؟ | |
| عمر فانی‌را به‌دین‌در کار بند | تا بیابی عمرو ملک بی‌زوال | ۳۹ |
| یافته‌ستی روزگار ، امروز کن | خویشتن‌را نیک روزو نیک فال | |
| آن جهان‌را این جهان چون آینه‌ست | نیک بندیش اندر این نیکو مثال | |
| گر گهی باشد خیال و گاه نه | پس چه چیزی تو ، نگوئی ، جز خیال ؟ | ۴۲ |
| گر به‌دنیا در نبینی راه دین | وز ره دانش نیلفنجی کمال | |
| بی گمان شو زانکه ناید حاصلی | زین سرای پُر خیالت جز وبال | |
| علم‌را از جایگاه او بجوی | سر بتاب از عمْروو زیدو قال قال | ۴۵ |
| قالِ اوّل جز پیمبر کس نگفت | وانگهی زی آل او آمد مقال | |

جز که زهرا و علی واولادشان    مر رسول مصطفی را کیست آل ؟
٤٨ صفّ پیشین شیعتان حیدرند    جز که شیعت دیگران صفّ النعال
حبل ایزد حیدراست اورا بگیر    وز فلان و بوفلان بگسل حبال
بی خطر باشد فلان با او چنانک    پیش زرگر بی‌خطر باشد کلال
٥١ تا نبودم من به‌حیدر متّصل    علم حق با من نمی‌کرد اتّصال
همچو این تاریک رویان روی من    تیره بودو تار بامو بی‌صقال
چون به‌من بر تافت نور علم او    روی دین‌را خالم اکنون ، خوب خال
٥٤ شعر من بر علم من برهان بس‌است
جان‌فزای و پاك چون آب زلال

## ٣٥

کارو کردار تو ای گنبد زنگاری    نه همی‌بینم جز مکرو ستم‌گاری
بستری پاك‌و پراگنده کنی فردا    هرچه امروز فراز آری و بنگاری
٣ تو همانا که نه هشیار سری ، ور نی    چونکه فعل بدرا زشت نینگاری
گر نه مستی ، پس بی آنکه بیازردیم    ما ترا ، مارا از بهر چه آزاری ؟
بچهٔ تست همه خلق‌و تو چون گربه    روزو شب با بچهٔ خویش به‌پیکاری
٦ مادری هرگز من چون تو ندیده‌ستم    نیست‌مان با توو ، نه بی‌تو ، مگر خواری
گر نبائیمت از بهر چه زائی مان    ور بزائی‌مان چون باز بیوباری ؟
گرد می‌گردی برجای چو خون خواره    گر ندانی ره نشگفت که خونخواری (؟)
٩ زن بدخورا مانی که مرا با تو    سازگاری نه‌صوابست و نه بیزاری
نیستی اهل‌و سزاوار ستایش‌را    نه نکوهش‌را ، زیرا که نه مختاری
بل یکی مطبخ خوبست ز بهر ما    این جهان‌و ، تو یکی مطبخ سالاری
١٢ که مز این خاك ترش‌را تو چو طبّاخان    می به‌بوی‌و مزه‌و رنگ بیاچاری
کردگارت‌را من در تو همی بینم    به‌ره چشم دل ، ای گنبد زنگاری
تو به‌پرگار خرد پیش روانم در    بی‌خطرتر ز یکی نقطهٔ پرگاری

١٥ مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضلست    به‌سخن گفتن‌و تدبیرو به‌هشیاری
(؟) دل من شمع خدایست ، چه چیزی تو    چو پر از شمع فروزنده یکی خاری ؟
شمع تو راه بیابان بُرّدو دریا    شمع من راه نمایست سوی باری
١٨ مر ترا لاجرم ایزد نه همی خواند    بلکه مر مارا خوانده‌ست به‌همواری
ما خداوند ترا خانهٔ گفتاریم    گر تو اورا ، فلکا ، خانهٔ کرداری
زینهار ، ای پسر، این گنبد گردان‌را    جز یکی کار کن‌و بنده نپنداری
٢١ بر من‌و تو که بخسپیم نگهبانیست    که نگردد هرگز رنجه ز بیداری
مورو ماهی‌را بر خاک‌و به‌دریا در    نیست پنهان شدن از وی به‌شب تاری
گر ترا بندهٔ خود خواند سزاواراست    وگرش طاعت داری تو سزاواری
٢٤ گر همی نعمت دایم طلبی ، اورا    بندگی کن به‌درستی و به‌بیماری
مرد وار، ای پسر، از عامه به‌یک‌سو شو    چه بری روز به‌خواب‌و خورِخرواری؟
دهر گردنده بدین پیسه رسن ، پورا ،    خپه خواهدت همی کرد ، خبرداری!
٢٧ تو همی بینی که‌ت پای همی بندد    پس چرا خامشی و خیره ؟ نه‌گفتاری
شست سالست که من در رسن اویم    گر بمیرم تو نگر تا نکنی زاری
مرترا ناید یاری ز کسی فردا    چون نیامد ز تو امروز مرا یاری
٣٠ چونکه بر خویشتن امروز نبخشائی؟    رگ اوداج به‌نشتر ز چه می‌خاری ؟
خفته‌ای خفته‌و گوئی که من آگاهم    کی شود بیرون لنگیت به‌رهواری ؟
گر نه‌ای خفته ز بهر چه کنی چندین    زرق دنیارا از طبع خریداری ؟
٣٣ بامدادانْت دهد وعده به‌شامی خوش    شام‌گاهانْت دهد وعده به ناهاری
چون نگوئیش که : تا چند کنی بر من    تو روان زرق‌و ستمگاری‌و غدّاری ؟
آن یکی جادو مکّار زبون‌گیراست    چند گردی سپس او به‌سبکساری ؟
٣٦ چون طلاق ندهی این زن رعنارا    چونکه چون مردان کاری نکنی کاری؟
این تنوریست یکی گرم‌و بیوبارد    به‌هرآنچه‌ش ز ترو خشک بینباری
گر ز بهر خورو خوابستت این کوشش    پس به‌دست گلوی خویش گرفتاری
٣٩ خردت داد خداوند جهان تا تو    برهی یک ره از این معدن دشواری

توچوخرفتنهٔ خورچون‌شدی،ای‌نادان؟ اینت نادانی و نحسیّ و نگونساری !
تا همی دست‌رست هست به‌کاری بد نکنی روی به‌محراب ز جبّاری
٤٢ چون فرو ماندی از معصیت و نحسی آنگه اقرار بیاری به گنه‌کاری
گرچه طرّاری و عیّارِ جهان ، از تو عالم‌الغیب کجا خَرَّد طرّاری ؟
سیرت زشت نه‌اندر خور احراراست سیرت خوبت کو گر تو ز احراری ؟
٤٥ گرچه بسیار بود زشت همان زشتست زشت هرگز نشود خوب به‌بسیاری
به‌خوی خوبْ چو دیباو چوعنبر شو گرچه در شهر نه بزّازو نه عطّاری
سوی شهر خردو حکمت ره یابی گر خر از بادیهٔ بیهده باز آری
٤٨ سخن حکمت از حجّت بپذیری
گر تو از طایفهٔ حیدر کرّاری

## ٣٦

ای کهن گشته در سرای غرور خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ پیموده بر تو عمر دراز تو گهی مست خفته گه مخمور
٣ شادمانی بدان‌که‌ت از سلطان خلعتی فاخر آمد و منشور
تا به‌پیشت یکی دگر فاسق بیش و بهتر رودْتْ فسق و فجور
یات شاعر به‌مدح در گوید شاد بادیّ و قصر تو معمور
٦ قصر تو زین سخن همی خندد بر تو ، ای فتنه بر سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو ازانک در سرای غرور نیست سرور
چند رفتند ازآن قصور بلند بهترو برتر از تو سوی قبور؟
٩ چرخ گردان بسی برآورده‌ست نوحهٔ نوحه‌گر ز معدن سور
شهر گرگان نماند با گرگین نه نشابور ماند با شاپور
بر کهن کردن همه نوها ای برادر موکّلست دهور
١٢ عسلش‌را به‌حنظلست نسب شکرش‌را برادرست کژور
که شناسد که چیست از عالم غرض کردگار فرد غیور ؟

چون زمین پر شکستگی‌است چرا — آسمان بی تفاوتست و فطور ؟
تو چه‌گوئی ، که مر چرا بایست — این همه خاك و آب و ظلمت و نور؟ ۱۵
تا پدید آید اشتر و خر و گاو — مار و ماهی و گزدم و زنبور ؟
یا یکی برجهد چو بوزنگان — پای کوبد به‌نغمت طنبور ؟
یا ز بهر یکی که پنجه سال — عمر بگذاشت بی‌نماز و طهور ؟ ۱۸
مر ترا خانه‌ای دریغ آید — زین فرومایگان و اهل شرور
پس چه‌گوئی ز بهر ایشان کرد — آسمان و زمین غفور شکور ؟
تو یکی هندباج ندهی‌شان — چون دهدشان خدای حور و قصور؟ ۲۱
این گمانی خطا و ناخوبست — دور باش از چنین گمانی دور
گرْت هوشست و دل ز پیر پدر — سخنی خوب گوش دار، ای پور
عالمی دیگر است مردم را — سخت نیکو ز جاهلان مستور ۲۴
اندرُو بر مثال جانوران — مردمانند از اهل علم نفور
غرض ایزد این حکیمانند — وین فرومایگان خسند و قشور
دزد مردان بسان موشانند — وین سبکسار مردمان چو طیور ۲۷
عمر مردان چو ماهی‌اند خموش — ژاژخایان خلق چون عصفور
حکمت و علم بر محال و دروغ — فضل دارد چو بر حنوط بخور
خامشی از کلام بیهده به — در زبوراست این سخن مسطور ۳۰
کار تو کشت و تخم او سخن‌است — بدروی بر چو در دمندت صور
گر بترسی ز ناصواب جواب — وقت گفتن صبور باش صبور
به‌زن و کودك کسان منگر — اگرت رغبتست صحبت حور ۳۳
تا تو بر سلسبیل بگزیدی — گنده و تیره شیرهٔ انگور
چه خطر دارد این پلید نبید — عند کأسٍ مزاجها کافور ؟
دل و جان‌را همی بباید شست — از محال و خطا و گفتن زور ۳۶
تا به‌هنگام خواندن نامه — خجلی نایدت به‌روز نشور
از بدو نیک وز خطا و صواب — چیست اندر کتاب نامذکور ؟

۳۹ همه خواندند ، بر تو چیز نماند    یاد ناکرده از صحاح و کسور
با دل و عقل و با کتاب و رسول    روز محشر که داردت معذور ؟
بنده‌ای کار کن به‌امر خدای    بنده با بندگی بود مأمور
۴۲ جز به‌پرهیز و زهد و استغفار    کار ناخوب کی شود مغفور ؟
گر نباشی از اهل ستر به‌زهد    خواند باید بسیت ویل و ثبور
باز کی گردد از تو خشم خدای    به‌حشم یا به‌حاجبان و ستور ؟
۴۵ ای پسر ، شعر حجّت از بر کن
که پر از حکمتست همچو زبور

## ۳۷

چونکه نکو ننگری جهان چون شد ؟    خیر و صلاح از جهان جهان چون شد ؟
هیچ دگرگون نشد جهان جهان    سیرت خلق جهان دگرگون شد
۳ جسم تو فرزند طبع و گردونست    حالش گردان به‌زیر گردون شد
تو که لطیفی به‌جسم دون چه شوی    همّت گردون دون اگر دون شد ؟
چون الفی بود مردمی به‌مثل    چونکه الف مردمی کنون نون شد ؟
۶ چاکر نان پاره گشت فضل و ادب    علم به‌مکر و به‌زرق معجون شد
زهد و عدالت سفال گشت و حجر    جهل و سفه زرّ و درّ مکنون شد
ای فلک زود گرد ، وای بران    کو بتو ، ای فتنه‌جوی ، مفتون شد
۹ هر که به‌شمع خرد ندید رهت    پیش تو مدهوش گشت و شمعون شد
از چه درآئی همی درون که چنین    مردمی از خلق جمله بیرون شد؟
فعل همه جور گشت و مکر و جفا    قول همه زرق و غدر و افسون شد
۱۲ ملک جهان گر بدست دیوان بُد    باز کنون حالها همیدون شد
بازِ همایون چو جغد گشت خری    جغدك شوم خری همایون شد
سر به فلک برکشید بیخردی    مردمی و سروری در آهون شد
۱۵ باد فرومایگی وزید ، وزو    صورت نیکی نژند و محزون شد

خاك خراسان چو بود جای ادب — معدن دیوان ناکس اکنون شد
حکمت‌را خانه بود بلخ و ، کنون — خانه‌ش ویران‌و بخت وارون شد
ملک سلیمان اگر خراسان بود — چونکه کنون ملک دیو ملعون شد ؟ ۱۸
خاك خراسان بخورد مر دین‌را — دین به‌خراسان قرین قارون شد
خانهٔ قارون نحس را به جهان — خاك خراسان مثال و قانون شد
بندهٔ ایشان بدند ترکان ، پس — حال گه ایدون‌و گاه ایدون شد ۲۱
بندهٔ ترکان شدند باز ، مگر — نجم خراسان نحس‌و مخبون شد
چاکر قفچاق شد شریف ز دل — حرّهٔ او پیشکار خاتون شد
لاجرم ار ناقصان امیر شدند — فضل بنقصان و ، نقص افزون شد ۲۴
دل به‌گروگان این جهان ندهم — گرچه دل تو به دهر مرهون شد
سوی خردمند گرگ نیست امین — گر سوی تو گرگ نحس مأمون شد
آدم جهل‌و جفاو شومی را — جان تو بدبخت خاك مسنون شد ۲۷
سوی تو ضحّاك بدهنر ز طمع — بهترو عادل‌تر از فریدون شد
تات بدیدم چنین اسیر هوا — بر تو دلم دردمندو پرخون شد
دل به‌هوا چون دهی که چون تو بدو — بیشتر از صدهزار مرهون شد ؟ ۳۰
از ره دانش بکوش و اهرون شو — زیراك اهرون به‌دانش اهرون شد
جامه به‌صابون شده‌ست پاك‌و ، خرد — جامهٔ جان را بزرگ صابون شد
رسته شد از نار جهل هرکه خرد — جان و دلش‌را ستون و پرهون شد ۳۳
پند پدر بشنو ای پسر که چنین — روز من از راه پند میمون شد

جان لطیفم به‌علم بر فلکست
گرچه تنم زیر خاك مسجون شد

## ۳۸

بسی رفتم پس آز اندر این پیروزه گون پشکم
کم آمد عمرو نامد مایه آزو آرزورا کم

فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا
که بر دو عارض من بست دست بی‌وفا عالم
۳ به‌مروارید و دیبا شاد باشد هرکسی جز من
که دیبای بناگوشم به‌مروارید شد مُعْلَم
بگریم من بر این نرگس که بر عارض پدید آمد
مرا ، زیرا که بفزاید چو نرگس‌را بیاید نم
درخت مردمی‌را نیست اسپرغم بجز پیری
خرد بار درخت اوست شکّر طعم و عنبر شم
۶ ز برخمّد درخت ، آری ، ولیکن بر درخت تو
شکوفه هست و باری نیست ، بی بر چون گرفتی خم؟
به‌چشم دل ببین بستان یزدان‌را گشن گشته
به گوناگون درختانی که بنشانده‌ستشان آدم
گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر
یکی هپیون یکی عنبر یکی شکّر یکی علقم
۹ یکی چون مرغ پرّنده ولیکن پرّش اندیشه
یکی مانندهٔ گزدم ولیکن نیش او در فم
یکی را سر همی ساید ز فرّو فخر بر کیوان
یکی را سر نشاید جز به‌زیر سنگ چون ارقم
یکی را بیخ فضل و ، برگ علم و ، بار او رحمت
همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
۱۲ یکی‌را روی کفر و ، دست جور و ، پای او تهمت
همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
یکی چون آب زیرِ کَهٔ به‌قول خوش فریبنده
چو شاخی بار او نشتر ولیکن برگ او مُبْرَم
یکی گوید شریفم من عرابی گوهر و نسبت
یکی گوید عجم‌را پادشا مر جدّ من بُد جم

۱۵ شرف در علم و فضلست ای پسر، عالم شو و فاضل
تو علم آور نسب، مآور چو بی‌علمان سوی بلعم

نه‌چون موسی بود هرکس که عمرانش پدر باشد
نه‌چون عیسی بود هرکس که باشد مادرش مریم

ز راه شخص ماننده‌ست نادان مرد با دانا
چنان کز دور جمع سور ماننده‌ست با ماتم

۱۸ به‌پیغمبر عرب یکسر مشرّف گشت بر مردم
ز ترک و روم و روس و هندو سندو گیلی و دیلم

اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد
یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چَه زمزم

اگر دانش بیلفنجی به‌فضل تو شرف یابد
پدرْت و مادرو فرزندو جدّو خویش و خال و عم

۲۱ چوچشم از نورو ماه از خور به‌دانش گشت دل زیبا
چوجسم از جان و باغ از نم به‌دانش گشت جان خرّم

شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمهٔ حکمت
یکی مر زرّ دین را کُهْ یکی مرآب دین را یم

مکان علم فرقانست و جانِ جان تو علمست
از این جان دوم یک دم به جان اوّلت بر دم

۲۴ اگر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو
کناره کرد بایدْت ای پسر زین بی‌کرانه رم

سخن با سر شبان جز سخته و پخته مگو از بن
ولیکن با رم از هرگونه‌ای کاید همی بر چم

سخن چون تار تَوْزی خوب و باریک و لطیف آور
سخن چون تار باید تا برون آئی ز تارو تم

۲۷ پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمّی
چو فردا این سخن‌گویان برون آیند از این پیشکم

ترا بر بام زاری زود خواهد کرد نوحه‌گر
تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیرو بم
سوی رودو سرود آسان دوی لیکنت مزدوران
سوی محراب نتوانند جنبانید به بیرم
۳۰ سبک باشی به‌رقص‌اندر، چو بانگ مؤذنان آید
به‌زانو در پدید آیدْت ناگه علّت بلغم
ستمگاری و اندر جان خود تخم ستم کاری
ولیکن جانت‌را فردا گزاید تخم بار سم
ترا فردا ندارد! سود آب روی دنیائی
اگر بر رویت ای نادان برانی آب رودِ زم
۳۳ ترا غم کم نیاید تا به‌دین دنیا همی‌جوئی
چو دنیارا به‌دین دادی همان ساعت شوی کم غم
ترا دیویست اندر طبع رستم خو ستم پیشه
به‌بند طاعتش کردن ببندو رستی از رستم
در این پیروزه گون طارم مجوی آرام و آسایش
که نارامد به‌روزو، شب همی‌ناساید این طارم
۳۶ اگر حکمت به‌دست آری به‌آسانی روی زین‌جا
وگر حکمت نیلفنجی برون شد بایدت بِه‌سْتُم
نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت
بچرو وز بهر طاعت چرْ، بچم وز بهر حکمت چم
ز بهر آنچه کاید با تو گر غمگین بوِی شاید
ز بهر آنچه کایدر ماند خواهد چون بوی مغتم؟
۳۹ ز بهر چیز بی حاصل نرنجی به بود، زیرا
بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژ خای ابکم
گشاده‌ستی به‌کوشش دست، بربسته دهان و دل
دهن برهم نهاده‌ستی مگر بنهی درم برهم

نباید نرم کردن گردن از بهر درم کس‌را
نبشته‌ست این سخن در پندنامه سام‌را نیْرم

۴۲ گهر یابد به‌شعر حجّت اندر طبْع خواننده
اگر هرگز به‌شعر اندر گهر یابد کسی مدغم

## ۳۹

سوارِ سخن را ضمیر است میدان ‌ ‌ ‌ سوارش چه چیزاست؟ جان سخن‌دان
خرد را عنان سازو اندیشه را زین ‌ ‌ ‌ بر اسپ زبان اندر این پهن میدان
۳ به میدان خویش اندر اسپ سخن را ‌ ‌ ‌ اگر خوب‌و چابک سواری بگردان
به میدان تنگ اندرون اسپ کرّه ‌ ‌ ‌ نگر تا نتازی به پیش سواران
سواران تازنده را نیک بنگر ‌ ‌ ‌ در این پهن میدان ز تازیّ و دهقان
۶ عرب بر ره شعر دارد سواری ‌ ‌ ‌ پزشکی گزیدند مردان یونان
ره هندوان سوی نیرنگ‌و افسون ‌ ‌ ‌ ره رومیان زی حسابست و الحان
مسخّر نگار است مر چینیان را ‌ ‌ ‌ چو بغدادیان را صناعات الوان
۹ یکی باز جوید نهفته ز پیدا ‌ ‌ ‌ یکی باز داند گران را ز ارزان
طلب کردن جای و تدبیر مسکن ‌ ‌ ‌ طرازیدن آب و تقدیر بنیان
در این هر طریقی که بر تو شمردم ‌ ‌ ‌ سواران جلدند و مردان فراوان
۱۲ که‌دانست‌ازاوّل،چه‌گوئی،که‌ایدون ‌ ‌ ‌ زمان را بپیمود شاید به پنگان ؟
که دانست کز نور خورشید گیرد ‌ ‌ ‌ همی روشنی ماه‌و برجیس‌و کیوان ؟
که دانست کاندر هوا بی ستونی ‌ ‌ ‌ ستاده‌ست دریا و کوه و بیابان ؟
۱۵ که دانست چندین زمین‌را مساحت ‌ ‌ ‌ صدوشصت‌چنداوست‌خورشیدتابان؟
که‌کرداوّل آهنگری؟چون‌نبوده‌ست ‌ ‌ ‌ از اوّل نه انبر نه خایسک‌و سندان
که دانست کاین تلخ‌و ناخوش هلیله ‌ ‌ ‌ حرارت براند ز ترکیب انسان ؟
۱۸ که فرمود از اوّل که درد شکم را ‌ ‌ ‌ پُرُز باید از چین و از روم والان ؟
که‌بود آنکه‌اوساخت شنگرف رومی ‌ ‌ ‌ ز گوگرد خشک و زسیماب لرزان ؟

که دانست کافزون شود روشنائی — به‌چشم اندر از سنگ کوه سپاهان ؟
۲۱ که بود آنکه برسیم فضل او نهاده‌ست — مراین زرّ کان را چنین گرد گیهان ؟
که بود آنکه کمتر به گفتار او شد — عقیق یمانی ز لعل بدخشان ؟
اگر جانور کان عزیزاست بر ما — —که بسیار نفعست مارا ز حیوان —
۲٤ همی خویشتن را نبینیم نفعی — نه در سیم و زرّ و نه در دُرّ و مرجان
در اینها به چشم دلت ژرف بنگر — که این را به چشم سرت دید نتوان
به درمان چشم سر اندر بماندی — بکن چشم دل را یکی نیز درمان
۲۷ ز چشم سرت گر نهانست چیزی — نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم سرو دل — مگر کردگار جهان فرد و سبحان
خرد هدیهٔ اوست ما را که در ما — به فرمان او شد خرد جفت با جان
۳۰ خرد گوهراست و دل و جانش کان است — بلی، مر خرد را دل و جان سزد کان
خرد کیمیای صلاحست و نعمت — خرد معدن خیر و عدلست و احسان
به فرمان کسی را شود نیک بختی — به دو جهان که باشد خرد را به فرمان
۳۳ نگه‌بان تن جان پاکست لیکن — دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
به زندان دنیا درونست جانت — خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی هرکس رسولی نهفته — که در دل نشسته به فرمان یزدان
۳٦ همی گوید اندر نهان هرکسی را — که چون آن چنین است و این نیست چونان
از آغاز چون بود ترکیب عالم — چه چیزاست بیرون از این چرخ گردان؟
اگر گرد این چرخ گردان تو گوئی — تهی جایگاهیست بی حدّ سامان
۳۹ چه گوئی در آن جای گردنده گردون — روانست یا ایستاده‌ست ازین سان ؟
خدای جهان آنکه نابوده داند — خداوند این عالم آباد و ویران
چرا آفرید این جهان را چو دانست — که کم بود خواهد زکافر مسلمان ؟
٤۲ خرد کو رسول خدایست زی تو — چه خوانده‌ست بر تو ازاین باب؟ برخوان
ازاین در به برهان سخن گوی با من — نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان
گر این علمها را بدانند قومی — تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان

۴۵ بیاموز اگر چند دشوارت آید  که دشوار از آموختن گردد آسان
بیاموز از آن کهش بیاموخت ایزد  سر از گرد غفلت به دانش بیفشان
بیاموز تا همچو سلمان بباشی  که سلمان از آموختن گشت سلمان
۴۸ ز برهان و حجّت سپر ساز و جوشن  به میدان مردان برون مای عریان
به میدان حکمت بر اسپ فصاحت  مکن جز به تنزیل و تأویل جولان
مدد یابی از نفس کلّی به حجّت  چو جوئی به دل نصرت اهل ایمان
۵۱ نبینی که پولاد را چون ببرّد ،  چو صنعت پذیرد زحدّاد ، سوهان ؟
ترا نفس کلّی ، چو بشناسی اورا ،  نگه دارد از جهل و عصیان و نسیان
بر آن سان که رنگین گل و یاسمین را  نشانده‌ست دهقانش برطرْف بستان
۵۴ گل از نفس کل یافته‌ست آن عنایت  که تو خوش منش گشته‌ای زان و شادان
زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم  چو پیوسته شد نفس کلّی به ارکان
اگر جان نبودی به سیم و زر اندر  به صد من درم کس ندادی یکی نان
۵۷ وگر جان نبودی به سیم و زر اندر  بدو جان تو چون شدی شادوخندان ؟
به نرمی ظفر جوی برخصم جاهل  که کُهْ را به نرمی کند پست باران
سخن چون حکیمان نکو گوی و کوته  که سَحبان به کوته سخن گشت سحبان
۶۰ نبینی که بدرید صد من زره را  بدان کوتهی یک درمسنگ پیکان ؟
خرد را به ایمان و حکمت بپرور  که فرزند خود را چنین گفت لقمان
چو جانت قوی شد به ایمان و حکمت  بیاموزی آنگه زبانهای مرغان
۶۳ بگویند با تو همان مور و مرغان  که گفتند ازین پیشتر با سلیمان
دراین قبّهٔ گوهر نامرکّب  ز بهر چه کرده‌ست یزدانْت مهمان ؟
ترا بر دگر زندگان زمینی  چه گوئی ، زبهر چه داده‌ست سلطان ؟
۶۶ حکیما ، ز بهر تو شد در طبایع  جواهر ، نه از بهر ایشان ، پریشان
ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر  سیه خاک در زیر زنگاری ایوان
ترا بر جهانی جزین ، این عجایب  که پیداست اینجا ، دلیلست و برهان
۶۹ جهانیست آن پاک و پر نور و راحت  تمام و مهیّا و بی عیب و نقصان

اثرهای آن عالمست این کزوئی / دراین تنگ زندان تو شادان و خندان
اگر نیستی آن جهان، خاك تیره / شکر کی شدی هرگز و عنبرو بان ؟
٧٢ به امیّد آن عالمست، ای برادر، / شب و روز بی خواب و باروزه رهبان
مکان نعیمست و جای سلامت / چنین گفت یزدان، فروخوان زفرقان
گر آنرا نبینی همی، همچو عامه / سزای فسار و نواری و پالان
٧٥ نگر تات نفریبد این دیو دنیا / حذر دار ازاین دیو، هان ای پسر هان
از این دیو تعویذ کن خویشتن را / سخنهای صاحب جزیرهٔ خراسان
چنین چند گردی دراین گوی گردان؟ / کزاین گوی گردان شدت پشت چوگان
٧٨ به چنگال و دندان جهان را گرفتی / ولیکن شدت کُند چنگال و دندان
کنون زانکه کردی و خوردی، به توبه / همی کن ستغفار و می خور پشیمان
از این چاه برشو به سولان دانش / به یک سو شو ازجوی و از جرّ عصیان

## ٤٠

شاخ شجر دهر غم و مشغله بارست / زیرا که براین شاخ غم و مشغله بارست
آنک او چو من از مشغله و رنج حذر کرد / با شاخ جهان بیهده شورید نیارست
٣ با شاخ تو ای دهر و به درگاه تو اندر / ما را به همه عمر نه کاراست و نه بارست
چون بار من، ای سفله، فگندی ز خر خویش / اندر خر من چونکه نگوئیت چه بارست ؟ (؟)
کردار ترا هیچ نه اصلست و نه مایه / گفتار ترا هیچ نه پودست و نه تارست
٦ احسان و وفای تو به حدّیست بس اندك / لیکن حسد و مکر تو بی حدّ و کنارست
صندوقچهٔ عدل تو ماندهست به طرطوس / دستارچهٔ جور تو در پیش کنارست (؟)
نشگفت که من زیر تو بی خواب و قرارم / هرگه که نه خوابست ترا و نه قرارست
٩ پیچیده به مسکین تن من در به شب و روز / همواره ستمگاره و خونخواره دو مارست
ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار / چون گرد تو پیچیده دو مارست دمارست
ناچار از اینجات برد آنکه بیاورد / این نیست سرای تو که این راه گذارست

بنگر که به چشمت شکم مادر ، پورا ،          امروز دراین عالم چون ناخوش و خوارست
اینجا بنمانی چو در آنجای نماندی          تقدیر قیاسیت بدینجای بکارست
گر نیست بغم جان تو بر رفتن از آنجا          از رفتن از این جای چرا دلت فگارست ؟
ای مانده دراین راه گذر ، راحلهای ساز          از علم و ز پرهیز که راهت به قفارست
تو خفته و پشتت ز بزه گشته گران بار          با بار گران خفتن از اخلاق حمارست
بی هیچ گنه چونکه ببستندت ازین سان ؟          بی هیچ گنه بند کشیدن دشوارست
بر هرکه گنه کرد یکی بند نهادند          بی هیچ گنه چونکه ترا بند چهارست ؟
بر بند حصاریست روان تنت روان را          در بند و حصاری تو ، ازین کار تو زارست
گر بند و حصار از قبل دشمن باید          چون دشمن تو با تو دراین بند و حصارست؟
این کالبد جاهل خوش‌خوار تو گرگیست          وین جان خردمند یکی میش نزارست
گوی از همه مردان خرد جمله ربودی          گر میش نزار تو بر این گرگ سوارست
تن چاکر جانست مرو از پسش ایراك          رفتن به مراد و سپس چاکر عارست
دستارت نباید ز نوار ای پسر ایراك          هرچند پراز نقش نوارست نوارست
جان تو درختیست خرد بار و سخن برگ          وین تیره‌جسد لیف درشت و خس و خارست
نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری          واندر ره تو جوی و جر و بیشه و غارست
زین اشتر بی باك و مهارش به حذر باش          زیرا که شتر مست و برو مار مهارست
بازِ خردت هست ، بدو فضل و ادب گیر          مر باز خرد را ادب و فضل شکارست
پرهیز کن از جهل به آموختن ایراك          جهلست مثل عورت و پرهیز ازارست
در سایهٔ دین رو که جهان تافته ریگست          با شمع خرد باش که عالم شب تارست
بشکن به سر بی خردان در به سخن جهل          زیرا که سخن آب خوش و جهل خمارست
بر علم تو حقّست گزاریدن حکمت          بگزار حق علم گرت دست گزارست
مر شاخ خرد را سخن حکمت برگست          دریای سخن را سخن پند بخارست
ای گشته دل تو سیه از گرد جهالت          با این دل چون قار ترا جای وقارست ؟
چون قار سیه نیست دل ما و پر از گرد          گرچه دل چون قار تو پرگرد و غبارست
خرما و ترنج و بهی و گوز بسی هست          زین سبز درختان ، نه همه بید و چنارست

آن سر که به زیر کله و از بر تخت‌است — در مرتبه دورست ازآن سر که به دارست
اندر خور افسر شود از علم به تعلیم — آن سر که ز بس جهل سزاوار فسارست
۳۹ بیهوده و دشنام مگردان به زبان بر — کاین هردو ز تو یار ترا زشت نثارست
دشنام دهی باز دهندت ز پیِ آنک — دشنام مثل چون درم دیر مدارست
دم بر تو شمرده‌ست خداوند ازیراك — فرداش به هر دم زدنی با تو شمارست
۴۲ یارت ز خرد بایدو طاعت به سوی آنک — اورا نه عدیلست و نه فرزند و نه یارست
اندر حرم آی ، ای پسر ، ایراك نمازی — کان را به حرم درکند از مُزد هزارست
بشناس حرم را که هم اینجا به در تست — با بادیه و ریگ‌و مغیلانْت چه‌کارست ؟
۴۵ کم بیش نباشد سخن حجّت هرگز — زیرا سخنش پاك‌تر از زرّ عیارست
زر چون به عیار آمد کم بیش نگیرد
کم بیش شود زرّی کان باغش و بارست

# ٤١

بر جُستن مراد دل ای مسکین — چوگانت گشت پشت‌و رخان پر چین
بسیار تاختی به مراد ، اکنون — زین مرکب مراد فرو نه زین
۳ تا کی کشی به ناز و گشی دامن — دامن یکی ز ناز و گشی برچین
یاد آمد آنچه منت بگفتم دی — کاین دهر کین کشد زتو نادان ، کین
از صحبت زمانهٔ بی حاصل — حاصل کنون بیار، چه داری ؟ هین
۶ دنیا و دین شدند ز تو زیرا — دنیا نیافتیّ و نجُستی دین
زیبا به دین شده‌ست چنین دنیا — آن را بجوی اگرْت بباید این
دین بوی عنبرست و جهان عنبر — بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
۹ دنیا عروس وار بیاراید — پیشت چو یافت از تو به دین کابین
از خر به دین شده‌ست جدا مردم — شین‌را سه نقطه کرد جدا از سین
سرخست قند چون رُخپین لیکن — شیرینیش جدا کند از رُخپین
۱۲ دین‌است جانِ جان تو ، تا جان را — جانِ نوی ز دین ندهی منشین

پر چین شود ز درد رُخ بی دین     چون گِرد خود کنی تو ز دین پَرْچین
دلسوز چند بود همی خواهی     خیره بر این خسیس تن ای مسکین ؟
زندان جان تست تن ای نادان     تیمار کار او چه خوری چندین ؟ ۱۵
تنّین تست تنت حذر کن زو     زیرا بخورد خواهدت این تنّین
تو بر مراد او به چه می تازی     گاهی به چین و گاه به قسطنطین ؟
بنگر که چیست بسته در این زندان     زنده و روان به چیست چنین این طین ۱۸
(؟) نیکو ببین که روی کجا داری     یک سو فگن ز چشم خرد کوبین
(؟) بگزین طریق حکمت و مر تن را     بر دین و بر جان و خرد مگزین
نیکو نگر درین که نکو ناید     از کوه قاف جغدی را بالین ۲۱
گر نیست مست مغزت بشناسی     زرّ مجرّد از درم روئین
جستی بسی ز بهر تن جاهل     سقمونیا و تُرُبُد و افسنتین
دل در نشاط بسته و تن داده     گاهی به مهر و گاه به فروردین ۲٤
گفتی مگر که دور نباید شد     زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین
آخر وفا نکرد جهان با تو     بر انگبینت ریخت چنین غسلین
این بود خوی پیشین عالم را     کی باز گردد او ز خوی پیشین ۲۷
واکنون ز خوی او چو شدی آگه     بر دم به جان خویش یکی یاسین
دستِ علاجِ جانِ سخن دان بَر     سوی نعیم تابْ ره از سجّین
کندی مکن ، بکن چو خردمندان     صفرای جهل را به خرد تسکین ۳۰
زان دیو بی وفا چو شدی نومید     اکنون بگیر دامن حور العین
بر تخت علم و حکمت بنشانش     وز پند گوشوار کنش زرّین
علمست کیمیای همه شادی     ایدون همی کند خردم تلقین ۳۳
با نور ماه شب نبود تاری     با علم حقّ دل نبود غمگین
مستان سخن مگر که همه سخته     زیرا سخن زراست و خرد شاهین
مستان سخن گزافه و چون مستان     گر خر نه ای مکن کمر نالین ۳٦
گر گوهر سخنْت همی باید     از دین چراغ کن ز خرد میتین

آنکه یقین بدان که برون آید  از کوه من بجای گهر پروین
گر در شود خرد به دل سندان  شمشاد ازو برون دمد اندر حین
ای خوانده کتب و کرده روشن دل  بسته ز علم و حکمت و پند آذین
اشعار پند و زهد بسی گفته‌ست  این تیره چشم شاعر روشن بین
آن خوانده‌ای بخوان سخن حجّت  رنگین به رنگ معنی و پند آگین
گر در نماز شعرش برخوانی  روح الأمین کند سپست آمین
حجّت به شعر زهد و مناقب جز
بر جان ناصبی نزند ژوپین

## ٤۲

سفله جهانا چو گرد گرد بنائی  هم بِسَر آئی اگرچه دیر بپائی
گرچه سرای بهایمی ، حکما را  تو نه سرائی چو بی‌گمان بِسَر آئی
شهره سرائی و استوار ولیکن  چون بِسر آئی همی نه شهره سرائی
جود خدایست علّت تو و ، مارا  سوی حکیمان تو از خدای عطائی
گرچه ترا نیست علم و، نیز بقانیست  سوی من الفنج گاه علم و بقائی
آنکه بداند چگونگیت بداند  شهره سرایا که تو ز بهر چرائی
وانکه نیابد طریق سوی چرائیت  از تو چَرا جوید آن ستور چَرائی
دور فنائی و سوی عالم باقی  معدن و الفنج گاه توشهٔ مائی
راست رجائی و نغز کار ولیکن  راست بخواهی پراز فریب و رجائی (؟)
صحبت تو نیستم به‌کار ازیراك  صحبت آن‌را کهت او شناخت نشائی
دانا ما را پیسکان تو خواند  گرچه تو ما را ببیسه خوار نشائی (؟)
دنیا ، پورا ، ترا عطای خدایست  گر تو خریدار مذهب حکمائی
چون بروی تو عطاش با تو نیاید  پس تو چه‌بردی ازاین‌عطای خدائی؟
گر نه همی ساید این عطای مبارك  تو که عطا یافتی ز بهر چه سائی ؟
آنکه عطا و عطا پذیر مراوراست  معدن فضلست و اصل بار خدائی

نیک نگه کن در این عطا و بیندیش — تا که‌تو، چون این‌عطا تراست، کرائی
سر چه کشی در گلیم؟ خیز نگه کن — تا که همی خود کجا روی و کجائی
دهر ترا می به یَشکِ مرگ بخاید — چارهٔ جان ساز، خیره ژاژ چه خائی؟ ۱۸
چاره ندانم ترا جز آنکه به طاعت — خویشتن از مرگ و یشک او برهائی
گر چِهِت یکباره زاده‌اند نیابی — عالم دیگر اگر دوباره نزائی
هیچ میندیش اگر ز کالبد تو — خاك به خاکی شود هوا به هوائی ۲۱
بندتو است این‌جسد، چراخوری اندوه — گرْت بباید ز تنگ و بند رهائی؟
جز که جسد را همی ندانی ترسم — زنگ‌جهالت زجانْت چون‌بزدائی؟
مادر تو خاك و آسمان پدر تست — در تن خاکی نهفته جان سمائی ۲۴
نیک بیندیش تا همی که کند جفت — با سبک باقی این گران فنائی
جفت چراکردشان به‌حکمت‌وصنعت — چون‌به‌میانْشان‌فگند خواست‌جدائی؟
آنکه ترا زنده کرد چون بمراند؟ — وانکه بمیرانَدَت چراش ستائی؟ ۲۷
گربتوانست‌زنده‌داشت‌چراکشت؟ — گر نه ازین بارنامه جُست و روائی
ورنتوانست زنده داشت چراکرد؟ — عقل چه دارد دراین‌حدیث گوائی؟
رای ترا راه نیست درسخن من — گر تو به راه قیاس و مذهب رائی ۳۰
جز که میرا و لجاج نیست ترا علم — شرم نداری ازین میریّ و میرائی؟
بند خدایست مشکلات و تو زین بند — روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی
دست خداوند خویش را چو ندانی — بستهٔ اورا تو پس چگونه گشائی؟ ۳۳
اینکه قرانست گنج علم خدایست — چونکه سوی گنج بان او نگرائی؟
هرچه جز از خازن خدای ستانی — جمله سؤالست و خواریست و گدائی
هرکه سوی جوی‌و چشمه راه نداند — بیهده باشدْش کرد قصدِ سقائی ۳۶
گر تو سوی گنج بانْش راه ندانی — من بکنم سوی اوت راه نمائی
زیر لوای خدای جای بیابی — گر بنمائی مرا کز اهل لوائی
اهل عبا یکسره لوای خدایند — سوی تو، گر دوستدار اهل عبائی ۳۹
حیدر زی ما عصای موسی دورست — موسی مارا جز او که کرد عصائی؟

آنچه علی داد در رکوع فزون بود      زانکه به عمری بداد حاتم طائی
٤٢ گر تو جز او را به جای او بنشاندی      والله والله که بر طریق خطائی
جغدك را چون همای نام نهادی      ناید هرگز ز جغد شوم همائی
لاجرم ارگمرهی دلیل تو گشته‌ست      روز و شب ازگمرهی به رنج و بلائی
٤٥ آل رسول خدای حبل خدایند      چونش گرفتی ز چاه جهل برآئی
بر دل و جان تو نور عقل بتابد      چون تو ز دل زنگ جهل‌را بمحائی
نور هگرز اندر آینه نفزاید      تا تو ز دانش همی درو نفزائی
٤٨ کان و مکان شفا قران کریمست      چونکه تو بیمار ازاین مکان شفائی ؟
زانکه نجوئی همی نه علم و نه دین بل      در طلب اسپ و طیلسان و ردائی
مرد به حکمت بها و قیمت گیرد      زیب زنانست ششتری و بهائی
٥١ ور تو حکیمی بیار حجت و معقول      زرد مکن سوی من رخان لکائی
پند ده ای حجت زمین خراسان      مر عقلا را که قبلهٔ عقلائی
قبلهٔ علمی و در زمین خراسان      زهد بجایست و علم تا تو بجائی
٥٤ تا تو بیدل بندهٔ امام زمانی
بندهٔ اشعار تست شعر کسائی

## ٤٣

ای گشته جهان و خوانده دفتر      بندیش زکار خویش بهتر
این چرخ بلند را همی بین      بر خاك و هوا و آب و آذر
٣ یك گوهر تر و نام او بحر      یك گوهر خشك و نام او بر
وین ابر به جهد خشکها را      زان جوهر تر همی کند تر
بیچاره نبات را نبینی      همواره جوان ازاین دو گوهر ؟
٦ وین جانوران روان گرفته      بیچاره نبات را مسخر ؟
بر طبع و نبات و جانور پاك      ای پیر ترا که کرد مهتر ؟
زین پیش چه نیکی آمد از تو      وز گاو گنه چه بود و از خر ؟

تو بی هنری چرا عزیزی ؟ او بی گنهی چراست مضطر ؟
دانی که چنین نه عدل باشد پس چون مُقری به عدل داور ؟
وان کس که چنین عزیز کردت از بهر تو کرد گوهر و زر
زیرا که نکرد هیچ حیوان از گوهر و زرّ تاج و افسر
بر گور و گوزن اگر امیرست از قوّت خویش و دل غضنفر
چون نیست خرد میان ایشان درویش نه این ، نه آن توانگر
این میر و عزیز نیست بر گاه وان خوار و ذلیل نیست بر در
شادیّ و توانگری خرد راست هردو عرضند و عقل جوهر
شاخیست خرد سخن بُرو برگ تخمیست خرد سخن ازو بر
زیر سخنست عقل پنهان عقلست عروس و قول چادر
دانای سخن نکو کند باز از روی عروس عقلْ معجر
تو روی عروس خویش بنمای ای گشته جهان و خوانده دفتر
فتنه چه شدی چنین بر این خاک ؟ یک ره برکن سوی فلک سر
از گوهر و از نبات و حیوان بر خاک ببین سه خط مسطّر
هفتست قلم مر این سه خط را در خطّ و قلم به عقل بنگر
بندیش نکو که این سه خط را پیوسته که کرد یک به دیگر
گشتنْت ستور وار تا کی با رود و می و سرود و ساغر ؟
خرسند شدی به خور ز گیتی زیرا تو خری جهان چرا خور
بپرس ز چرا و چون ، چرائی شادان به چَرا چو گاو لاغر ؟
بندیش که کردگار گیتی از بهر چه آوریدت ایدر
بنگر به چه محکمی ببسته‌ست مر جان ترا بدین تن اندر
او راست ، بپای بی ستونی این گنبد گرد گرد اخضر
چون کار به بند کرد ، بی شک پر بند بود سخنْش یکسر
چون چنبر بی سرست فرقان خیره چه دوی به گرد چنبر ؟
با بند مپیچ که سخت گردد چون باز بتابی از رسن سر

گاورسه چو کَرْد می ندانی ‌ ‌ ‌ بایدْت سپرد زر به زرگر
پیدا چو تن تو است تنزیل ‌ ‌ ‌ تأویل درو چو جان مستّر
۳۶ گویند که پیش ازین گهر کوفت ‌ ‌ ‌ در ظلمت ، زیر پی سکندر
امروز به زیر پایْ دینست ‌ ‌ ‌ اندر ظلماتِ غفلت و شر
هزمان بزند بعاد ما را ‌ ‌ ‌ از مغربِ حقّ باد صرصر (؟)
۳۹ سوراخ شده‌ست سدّ یأجوج ‌ ‌ ‌ یک چند حذر کن ای برادر
بر منبر حق شده‌ست دجّال ‌ ‌ ‌ خامش بنشین تو زیر منبر
اشتر چو هلاک گشت خواهد ‌ ‌ ‌ آید به سر چه و لب جر
۴۲ آنک او به مراد عام نادان ‌ ‌ ‌ بر رفت به منبر پیمبر
گفتا که منم امام و ، میراث ‌ ‌ ‌ بستد ز نبیرگان و دختر
روی وی اگر سپید باشد ‌ ‌ ‌ روی که بود سیه به محشر ؟
۴۵ صعبی تو و منکری گر این کار ‌ ‌ ‌ نزدیک تو صعب نیست و منکر
ور می بروی تو با امامی ‌ ‌ ‌ کاین فعل شده‌ست ازو مشهّر
من با تو نیم که شرم دارم ‌ ‌ ‌ از فاطمه و شبیر و شبّر
۴۸ جای حذرست از تو ما را ‌ ‌ ‌ گر تو نکنی حذر ز حیدر
ای گمره و خیره چون گرفتی ‌ ‌ ‌ گمراه ترین دلیل و رهبر ؟
من با تو سخن نگویم ایراک ‌ ‌ ‌ کرّی تو و رهبر از تو کرتر
۵۱ من میوهٔ دین همی چرم شو ‌ ‌ ‌ چون گاو تو خار و خس همی چر
شو پنبهٔ جهل برکن از گوش ‌ ‌ ‌ بشنو سخنی به طعم شکّر
رخشنده‌تر از سهیل و خورشید ‌ ‌ ‌ بوینده تر از عبیر و عنبر
۵۴ آنست به نزد مرد عاقل ‌ ‌ ‌ مغز سخن خدای اکبر
اورا ببَرْدم به سنگ تا زود ‌ ‌ ‌ پیشت بدمد ز سنگ عبهر
آنگاه نجوئی آب چاهی ‌ ‌ ‌ هرگه که چشیدی آب کوثر
۵۷ پرخاش مکن سخن بیاموز ‌ ‌ ‌ از من چه رمی چو خر ز نشتر ؟
پرّ خردست علم تأویل ‌ ‌ ‌ پرّید هگرز مرغ بی پر ؟

از مذهب خصم خویش بررس    تا حقّ بدانی از مزوّر
۶۰ حجّت نبود ترا که گوئی    من مؤمنم و جهود کافر
گوئی که صنوبرم، ولیکن    زی خصم، تو خاری او صنوبر
(؟) هش دار و مدار خوار کس را    مرغان همه را حُبَیْرَه مشمر
۶۳ غرّه چه شدی به خنجر خویش    مر خصم ترا دَهست خنجر
از بیم شدن ز دست او روم    ماندهست چنان به روم قیصر
با خصم مگوی آنچه زی تو    معلوم نباشد و مقرّر
۶۶ منداز بخیره نازموده    زی باز چو کودکان کبوتر
پرهیز کن اختیار و حکمت    تا نیک بود به حشرت اختر
اندر سفری بساز توشه    یاران تو رفته اند بی مر
۶۹ بی زاد مشو برون و مفلس    زین خیمهٔ بی در مُدوّر
بهتر سخنان و پند حجّت
صد بار ترا ز شیر مادر

## ۴۴

برمن بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب
کارها کردند بس نغز و عجب چون بُلْعجب
گشت برمن روز و شب چندانکه گشت از گشت او
موی من مانند روز و روی من مانند شب
۳ ای پسر گیتی زنی رعناست بس غرچه فریب
فتنه سازد خویشتن را چون به دست آرد عَزَب
تو ز شادی خندخند و نیستی آگاه ازان
او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب
چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدْت خورد ؟
چون کنی برخیره اورا کز تو بگریزد طلب ؟

۶ چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواره دزد
کو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب؟

ای طلبگار طربها، مر طرب را غمر وار
چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب؟

در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد؟
ور نه‌ای مجنون چرا می پای کوبی در سرب؟

۹ شاد کی باشد در این زندان تاری هوشمند؟
یاد چون آید سرود آنرا که تن داردْش تب؟

کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش؟
گرچه زندان را به دستانها کنی بستان لقب

علم و حکمت را طلب کن گر طرب جوئی همی
تا به شاخ علم و حکمت بر طرب یابی رطب

۱۲ آنکه گوید هایهوی و پای کوبد هر زمان
آن بحق دیوانگی باشد مخوان آنرا طرب

من به یمگان در به زندنم از این دیوانگان
عالم السّرّی تو فریاد از تو خواهم، آی ربّ

اندراین زندان سنگین چون بماندم بی زوار
از که جویم جز که از فضلت رهایش را سبب؟

۱۵ جمله گشته‌ستند بیزار و نفور از صحبتم
هم زبان و هم نشین و هم زمین و هم نسب

کس نخواند نامهٔ من کس نگوید نام من
جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب

چون کنند از نام من پرهیز اینها چون خدای
در مبارک ذکر خود گفته‌ست نام بولهب؟!

۱۸ من برون آیم به برهانها ز مذهبهای بد
پاکتر زان کز دم آتش برون آید ذهب

عامه بر من تهمت دینی ز فضل من برند
بر سرم فضل من آورد این همه شور و جلب

ور ترا از من بدین دعوی گوا باید گواست
مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب

٢١ سختیان را گرچه یک من پی دهی شوره دهد
و اندکی چربو پدید آید به ساعت بر قصب

می فروش اندر خرابات ایمنست امروز و من
پیش محراب اندرم با ترس و با بیم و هرب

عزّ و ناز و ایمنیِْ دنیا بسی دیدم ، کنون
رنج و بیم و سختی اندر دین ببینم یک ندب

٢٤ ایمنیّ و بیم دنیا همبر یک دیگرند
ریگ آمویست بیم و ایمنی رود فرب

چون نخواهد ماند راحت آن چه باشد جزکه رنج ؟
چون نیارد بَرْ درخت از بن چه باشد جز حطب ؟

گر ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد
سوی دانا نه نسب . نه جاه و قدر و نه حسب

٢٧ نزد مردم مر رجب را آب و قدر و حرمتست
گرچه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب

نامدار و مفتخر شد بقعت یمگان به من
چون به فضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب

عیب ناید برعنب چون بود پاك و خوب و خوش
گرچه از سرگین برون آید همی تاك عنب

٣٠ من به یمگان در نهانم ، علم من پیدا ، چنانک
فعل نفس رستنی پیداست او در بیخ و حب

مونس جان و دل من چیست ؟ تسبیح و قران
خاك پای خاطر من چیست ؟ اشعار و خطب

راست گویم ، علم ورزم ، طاعت یزدان کنم
این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب
۳۳ مایه و تخم همه خیرات یکسر راستیست
راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب
مردم از گاو ، ای پسر ، پیدا به علم و طاعتست
مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی ذنب
طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین
گوش چون داری به گفت بوقماش و بوقنب ؟
۳۶ از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده
یک رمه بیگانگان را تات نفزاید عطب
زانکه هفتاد و دو دارد ناصبی در دین امام
چیست حاصل خیر ، بنگر ، ناصبی را جز نصب
بولهب با زن به پیشت می‌روند ای ناصبی
بنگر آنک زنش را در گردن افگنده کَنَب
۳۹ گر نمی‌بینی تو ایشان را ز بس مستی همی
نیست روئی مر مرا از تو وز ایشان جز هرب
پند گیر از شعر حجّت وز پس ایشان مرو
تا نمانی عمرهای بی کران اندر کرب

## ٤٥

آنکه بنا کرد جهان زین چه‌خواست؟ گر به دل اندیشه کنی زین رواست
گشتن گردون و درو روز و شب گاه کم و گاه فزون گاه راست
۳ آب دونده به نشیب از فراز ابر شتابنده به سوی سماست
مانده همیشه به گِل اندر درخت باز روان جانور از چپّ و راست
ور به دل اندیشه ز مردم کنی مشغله‌شان بی حد و بی منتهاست

۶ میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر … یکسره زین جانور اندر بلاست
تخم و بر و برگ همه رستنی … داروی ما یا خورش جسم ماست
هرچه خوشست آن خورش جسم تست … هرچه خوشت نیست ترا آن دواست
۹ آهو و نخچیر و گوزن چران … هرچه مر او را ز گیاها چراست
گوشت همی سازند از بهر تو … از خس و خار یله کاندر فلاست
وز خس و از خار به بیگار گاو … روغن و پینو کنی و دوغ و ماست
۱۲ نیک و بد و آنچه صواب و خطاست … این همه در یکدگر از کرد ماست
نیست ز ما ایمن نخچیر و شیر … در کُه و نه مرغ که آن درهواست
آتش در سنگ به بیگار تست … آب به بیگار تو در آسیاست
۱۵ باد به دریا در ما را مطیع … کار کنی بارکش و بی میراست
این چه کنی ؟ آن نگر اکنون که خلق … هر یکی از دیگری اندر عناست
روم ، یکی گوید ، ملک منست … وان دگری گوید چین مر مراست
۱۸ این به سر گنج برآورده تخت … وان به یکی کُنج درون بی نواست
خالد بر بستر خزّست و بزّ … جعفر در آرزوی بوریاست
این یکی آلوده تن و بی نماز … وان دگری پاك دل و پارساست
۲۱ این بد چون آمدو آن نیک چون ؟ … عیب دراین کار، چه گوئی، کراست ؟
وانکه براین گونه نهاد این جهان … زین همه پرخاش مراورا چه خاست ؟
با همه کم بیش که در عالمست … عدل نگوئی که دراین جا کجاست ؟
۲۴ مردم اگر نیک و صوابست و خوب … کژدم بدکردن و زشت و خطاست
چیست جواب تو ؟ بیاور که این … نیست خطا بل سخنی بی ریاست
ترسم کاقرار به عدل خدای … از تو بحق نیست ز بیم قفاست
۲۷ دیدن و دانستن عدل خدای … کار حکیمان و ره انبیاست
گرد هوا گرد تو کاین کار نیست … کار کسی کو به هوا مبتلاست
قول و عمل هردو صفتهای تست … وز صفت مردم یزدان جداست
۳۰ تا نشناسی تو خداوند را … مدح تو اورا همه یکسر هجاست

تا نبری ظن که خدایست آنک　　بر فلک و بر من و تو پادشاست
بل فلک و هرچه درو حاصلست　　جمله یکی بندهٔ اورا سزاست
۳۳ عالم جسمی اگر از ملک اوست　　مملکتی بی مزه و بی بقاست
پس نه مقرّی تو که ملک خدای　　هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست
وانکه به فردا شودش ملک کم　　چون به همه حال جهان را فناست
۳۶ پس نشناسی تو مر اورا همی　　قول تو بر جهل تو مارا گواست
این که تو داری سوی من نیست دین　　مایهٔ نادانی و کفر و شقاست
معرفت کارکنان خدای　　دین مسلمانی را چون بناست
۳۹ کارکنست این فلک گرد گرد　　کارکنی بی هش و بی علم و خواست
کارکنست آنکه جهان ملک اوست　　کارکنان را همه او ابتداست
کارکنانند ز هر در ولیک　　کارکنی صعبتر اندر گیاست
۴۲ آنکه ترا خاك ز کردار او　　بر تن تو جامه و در تن غذاست
آنکه همی گندم سازد ز خاك　　آن نه خدایست که روح نماست
این همه از فعل خدایست پاك　　سوی شما ، حجّت ما بر شماست
۴۵ پس به طریق تو خدای جهان　　بی شک در ماش و جوو لوبیاست
آنگه دانی که چنین اعتقاد　　از تو درو زشت و جفا و خطاست
کارکنان را چو بدانی بحق　　آنگه بر جان تو جای ثناست
۴۸ کارکنی نیز توی ، کار کن　　کارِ ترا نعمت باقی جزاست
کار درختان خور و بارست و برگ　　کار تو تسبیح و نماز و دعاست
بر پی و بر راه دلیلت برو　　نیک دلیلا که ترا مصطفاست
۵۱ غافل منشین که از این کارکرد　　تو غرضی ، دیگر یکسر هباست
بر رهِ دین رو که سوی عاقلان　　علّت نادانی را دین شفاست
جان تو بی علم خری لاغرست　　علم ترا آب و شریعت چراست
۵۴ جان تو بی علم چه باشد ؟ سُرُب　　دین کندت زر که دین کیمیاست
ز آرزوی حسّی پرهیز کن　　آرزو ایرا که یکی اژدهاست

عزّ و بقا را به شریعت بخر
کاین دو بهائیّ و شریعت بهاست

عقل عطایست ترا از خدای
بر تن تو واجب دین زین عطاست

آنکه به دین اندر ناید خرست
گرچه مر اورا، چو تو، آدم نیاست

سوی خردمند ز خر خرترست
آنکه مر اورا به ستوری رضاست

راه سوی دینْت نماید خرد
از پس دین رو که مبارك عصاست

در ره دین جامهٔ طاعت بپوش
طاعتْ خوش‌نعمت و نیکو رداست

مر تنِ نعمت را طاعت سرست
نامهٔ نیکی را طاعت سحاست

طاعتِ بی علم نه طاعت بود
طاعتِ بی علم چو باد صباست

چون‌تو دوچیزی به‌تن‌و جان خویش
طاعت بر جان و تن تو دو تاست

علم و عمل ورز که مردم به حشر
زانش جاوید بدین دو رهاست

بر سخن حجّت مگزین سخن
زانکه خرد با سخنش آشناست

گفتهٔ او بر تن حکمت سرست
چشم خرد را سخنش توتیاست

دیبهٔ رومیست سخنهای او
گر سخن شهره کسائی کساست

## ٤٦

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر
تا بر تو نو بهار چه مایه گذشت و تیر

تا بر سرت نگشت بسی تیر و نوبهار
چون پرّ زاغ بود سرو قامتت چو تیر

گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان
بر قیرگون سرت که فرو ریخته‌ست شیر؟

ز اوّل چنانْت بود گمان کاندر این جهان
کاریت جز که خور نه قلیلست و نه کثیر

از خورد و برد و رفتن بیهوده هرسوئی
اینند سال بود تنت چون ستور پیر

۶ با ناز و بی نیاز به بیداری و به خواب
بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر

وان یار جفت جوی به گرد تو پوی پوی
با جعد همچو قیر و دمیده درو عبیر

چون خر به سبزه رفته به نوروز و ، در خزان
در زیر رز خزان شده با کوزهٔ عصیر

۹ گفتی که خلق نیست چو من نیز در جهان
هم شاطر و ظریفم و هم شاعر و دبیر

معنی به خاطرم دَر و الفاظ در دهان
همچون قلم به دست من اندر شده‌ست اسیر

دستم رسید بر مه ازیرا که هیچ وقت
بی من قدح به دست نگیرد همی امیر

۱۲ پیش وزیر با خطر و حشمتم ازانک
میرم همی خطاب کند «خواجهٔ خطیر»

چشمت همیشه مانده به دست توانگران
تا اینت پاند آرد و آن خزّ و آن حریر

یک سال برگذشت که زی تو نیافت بار
خویش تو آن یتیم و نه همسایه‌ت آن فقیر

۱۵ اندر محال و هزل زبانت دراز بود
و اندر زکات دستت و انگشتکان قصیر

بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش
بر شعر صرف کرده دل و خاطر منیر

آن کردی از فساد که گر یادت آید آن
رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر

۱۸ تیر و بهار دهرِ جفا پیشه خرد خرد
بر تو همی شمرد و تو خوش خفته چون حمیر

تا آن جوان تیز و قوی را چو جادوان
این چرخ تیزگرد چنین کُنْد کرد و پیر

خمّیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو
بی نور ماند و زشت شد آن صورت هژُیر

۲۱ وز تو ستوه گشت و بماندی ازو نفور
آن کس کز آرزوت همی کرد دی نفیر

بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنک
با حسرت و دریغ فرو ماندهای حسیر

دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد
همچون سپوس تر نه خمیری و نه فطیر

۲٤ دنیات دور کرد ز دین ، وین مثل تراست
کز شعر باز داشت ترا جستن شعیر

شرّست جمله دنیا ، خیرست دین همه
این شرّ باز داشتت از خیر خیره خیر

خوش خوش فرود خواهد خوردنْت روزگار
موش زمانه را توی ، ای بی خبر ، پنیر

۲۷ زین بد کنش حذر کن و زین پس دروغ او
مَنْیُوش اگر بهوش و بصیری و تیز ویر

شیر زمانه زود کند سیر مرد را
چون تو همی نگردی ازین شیر سیر شیز ؟

خیره میازمای مر این آزموده را
کز ریگ ناسرشت خردمند را خمیر

۳۰ گر می بکرد خواهی تدبیر کار خویش
بس باشد ای بصیر خرد مر ترا وزیر

این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند ؟
از خویشتن بپرس تو ، ای عالم صغیر

ور می بمرد خواهند این زندگان همه
پوزش همی ز بهر چه باید بدین زحیر؟

۳۳ زی پیل و شیر و اشتر کایشان قوی ترند
ایزد بشیز چون نفرستاد و نه نذیر؟

وانک این عظیم عالم گردنده صنع اوست
چون خواند مر مرا و چه خواهد ز من حقیر؟

زین آفریدگان چو مرا خواند بی گمان
با من ضعیف بنده‌ش کاریست ناگزیر

۳۶ ورْمان همی بباید او را شناختن
بی چون و بی چگونه ، طریقیست این عسیر

ور همچو ما خدای نه جسمست و نه گران
پس همچو ما چرا که سمیعست و هم بصیر؟

ورچون تو جسم نیست چه باید همیش تخت؟
معنیّ تخت و عرش یکی باشد و سریر

۳۹ تن گور تست ، خشم مگیر از حدیث من
زیرا که خشم گیر نباشد سخن پذیر

از خویشتن بپرس در این گور خویش تو
جان و خرد بس است ترا منکر و نکیر

این گور تو چنانکه رسول خدای گفت
یا روضهٔ بهشتست یا کندهٔ سعیر

۴۲ بهتر رهی بگیر که دو راه پیش تست
سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر

در راه دین حق تو به رای کسی مرو
کو را ز رهبری نه صغیرست و نه کبیر

بی حجّت و بصارت سوی تو خویشتن
با چشم کور نام نهاده‌ست بوالبصیر

٤٥ بنگر که خلق را به که داد و چگونه گفت
روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر

دست علی گرفت و بدو داد جای خویش
گر دست او گرفت تو جز دست او مگیر

ای ناصبی اگر تو مقرّی بدین سخن
حیدر امام تست و شَبَّر وانگهی شبیر

٤٨ ور منکری وصیّت او را به جهل خویش
پس خود پس از رسول نباید ترا سفیر

علم علی نه قال و مقالست عن فلان
بل علم او چو درّ یتیمست بی نظیر

اقرار کن بدو و بیاموز علم او
تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر

٥١ آب حیات زیر سخنهای خوب اوست
آب حیات را بخور و جاودان ممیر

پندیت داد حجّت و کردت اشارتی
ای پور ، بس مبارك پند پدر پذیر

## ٤٧

ای گشت زمان ز من چه‌می‌خواهی؟ نیزم مفروش زرق و روباهی
از من ، چو شناختم ترا ، بگذر آنگه بفریب هرکرا خواهی
٣ من بر ره این جهان همی‌رفتم از مکر و فریب و غدر تو ساهی
نازان و دنان به راه چون دونان با قامت سرو و روی دیباهی
همراه شدی تو با من و ، یکسر شادیّ و نشاط و روز برناهی
٦ از من بردی تو دزد بی رحمت . دزدان نکنند رحم بر راهی
ای کرده نهنگ دهر قصد تو روزیت فرو خورد بناگاهی

زین چاه همی برآمدت باید　　　تا چند بوی تو بی‌گنه چاهی؟
٩ چاه این جسد گران تاریکست　　　این افگندت به گُرم و گمراهی
اکنونْت دراز کرد می‌باید　　　طاعت، که گرفت قدّ کوتاهی
دو تات شده‌ست پشت، یکتا کن　　　این پشت دو تا به قول یکتاهی
١٢ از حرص بکاهو طاعت افزون کن　　　زان پس که فزودی و همی‌کاهی
جان دانهٔ مردمست و تن کاهست　　　ای فتنهٔ تن تو فتنه برکاهی
جُولاهه گرفت تن ترا ترسم　　　تو غرّه شدی بدو به جولاهی
١٥ تو ماهیکی ضعیفی و بحرست　　　این دهر سترگ بدخوی داهی
بی‌پای برون مشو از این دریا　　　اینک به سخنْت دادم آگاهی
زیرا که چو دور ماند از دریا　　　بس رنجه شود به خشک بر ماهی
١٨ ای شاه نصیب خویش بیرون کن　　　زین جاه بلند و نعمت و شاهی
بنگر به ضعیف حال درویشان　　　بگزار سپاس آنکه برگاهی
زیرا که اگر به چَه فرو تابد　　　مه را نشود جلالت ماهی
٢١ کاین چرخ بسی ربود شاهان را　　　ناگاه ز گه چو ترک خرگاهی

حکمت بشنو ز حجّت ایراك او
هرگز ندهد پیام درگاهی

## ٤٨

ز من معزول شد سلطان شیطان　　　ندارم نیز شیطان را بسلطان
سرم زیرش ندارم، مر مرا چه　　　اگر بر بُرد شیطان سر به سرطان؟
٣ همی‌دانم که گر فربه شود سگ　　　نه خامم خورد شاید زو نه بریان
نگوید کس که ناکس جز به‌چاهست　　　اگرچه برشود ناکس به‌کیوان
به مهمانیش نایم زانکه ناکس　　　بخمّاند به منّت پشت مهمان
٦ گر او از درّ و مرجان گنج دارد　　　مرا در جان سخن درّست و مرجان
ور او را کان و زرّ بی‌کرانست　　　مرا نیکو سخن زرّست و دل کان

وگر ایوانْش و تخت از سیم و زرّست  مرا از علم و دین تختست و ایوان
به آب روی اگر بی نان بمانم  بسی زان به که خواهم نان ز نادان ۹
به نانش چون من آب خویش بدهم  چو آبم شد من آنگه چون خورم نان؟
خطا گفته‌ست زی من هرکه گفته‌ست  که «مردم بندهٔ مالست و احسان»
که بنده‌یْ دانش‌اند این هردو زیراک  ز بهر دانش آبادست گیهان ۱۲
ز دنیا روی زی دین کردم ایراک  مرا بی دین جهان چَهْ بود و زندان
برون کرده‌ست از ایران دیو دین را  ز بی دینی چنین ویران شد ایران
مرا، پورا، ز دین ملکیست در دل  که آن هرگز نخواهد گشت ویران ۱۵
جهان خواری نوردست ای خردمند  نگه کن تا پدید آیدْت برهان
جهان، چون من دژم کردم برُو روی،  سوی من کرد روی خویش خندان
به دل در صبر کِشتم تا به من بر  چو بر ایّوب زر بارید باران ۱۸
طعام ذلّ و خواری خورد باید  کسی را کز طمع رسته‌ست دندان
به روی تیز شمشیر طمع بر  ز خرسندیت باید ساخت سوهان
رسن در گردن یوزان طمع کرد  طمع بسته‌ست پای باز پرّان ۲۱
کسی را کز طمع جنبید علّت  نداند کردنش سقراط درمان
طمع پالان و بار منّت آمد  تو ماندی زیر بار و زشت پالان
اگر سهلست و آسان برتو، بر من  کشیدن بار و پالان نیست آسان ۲۴
من آن دارم طمع کاین دل طمع را  ندارد در دو عالم جز به یزدان
چو بامن دل وفا کرد این طمع را  گرفتم نیک بختی را گریبان
کنم نیکی چو نیکی کرد با من  خداوند جهان دادار سبحان ۲۷
همی تا در تنم ارکان و جانست  به نیکی کوشد از من جان و ارکان
چرا خوانم چو فرقان کردم از بر  به جای ختم قرآن مدح دهقان؟
چرا گویم، چو حقّ و صدق دانم،  گرم هوشست، خیره زور و بهتان؟ ۳۰
چو ره زی شهر دین آموختندم  نتابم راه سوی دشت عصیان
ز دیوان زرق و دستان‌شان نخرّم  چو زد بر دست من دستش سلیمان

۳۳ در آسانیّ و سود خود نجویم زیانِ با فلان و رنج بهمان
بدان را از بدیها باز دارم وگر نی خود بتابم راه ازیشان
نگویم زشت و بدرا خوب و نیکوست گران نفروشم آنچ آن باشد ارزان
۳۶ به نیکی کوشم و هرگز نباشم بجز بر نیک ناکردن پشیمان
لواطت یا زنا کار ستورست نگه بان تنم هم زین و هم زان
ندزدم چیز کس کان کار موشست زیان کردن مسلمان را ز پنهان
۳۹ یکی میزان گزیدم بس شگفتی کزان به نیست میزانی به حرّان
نگویم آنچه نتوانم شنودن سر اسلام حق اینست و ایمان
مسلمانم چنین بی رنج ازانم چنان دانم چنین باشد مسلمان
۴۲ تو ای غافل یکی بنگر در این خلق که می ناخورده گشته‌ستند مستان
گر ایزد عدل فرموده‌ست چونست چو بید ازبار، خلق ازعدل عریان؟
به دانا گر نکوتر بنگری نیست به دستش بند بل پندست و دستان
۴۵ زهی ابلیس، کردی راست سوگند براین گاوان و، برتو نیست تاوان
تو شاگردان بسی داری دراین دور به قدر از خویشتن برتر فراوان
نهال شومی و تخم دروغت نروید جز که درخاك خراسان
۴۸ ترا این جای ملعون غلتگاهست بغلت آسان درو و گرد بفشان
ز من وز اهل دین میدانْت خالیست بیفگن گوی و پس بگزار چوگان
به دَه دینار طنبوری بخرّند به دانگی کس نخرّد جمع فرقان
۵۱ خراسان زال سامان چون تهی شد همه دیگر شدش احوال و سامان
ز بس دُنیا زبر دستان بماندند به زیر دست قومی زیر دستان
به صورتهای نیکو مردمانند به سیرتهای بد گرگ بیابان
۵۴ به یمگان من غریب و خوار و تنها ازینم مانده بر زانو زنخدان
گریزان روزگار و من به طاعت همی پیچم درو افتان و خیزان
به طاعت بست شاید روز و شب را به طاعت بندمش ساران و پایان
۵۷ به طاعت برد باید این جهان را که گوید کاین جهان را برد نتوان؟

به فرمانهای یزدان تا نکوشی　　نیاید مر ترا گیتی به فرمان
به جسم از بهر نان و خان و مان کوش　　به روح از بهر خلد و رَوْح و ریحان
۶۰ حدیث کوشش سلمان شنودی　　توی سلمان اگر کوشی تو چندان
بجای آنچه من دیده‌ستم امروز　　سلیمست آنچه دی دیده‌ست سلمان
به همگان لاجرم در دین و دنیا　　مکانت یافته‌ستم بیش از امکان
۶۳ مرا گر قوم بی رحمان براندند　　به جود و رحمت و اقبال رحمان
به دنیا در نه درویشم نه چاکر　　به دین اندر نه گمراهم نه حیران
خداوند زمان و قبلهٔ خلق　　مرا پشتست و حصن از شرّ شیطان
۶۶ به جود و عدل او کوتاه گشته‌ست　　به بدکرداری از من دست دوران
مرا حسّان او خوانند ایراك　　من از احسان او گشتم چو حسّان
مرا مرغی سیه سارست گل خوار　　گهر بار و سخن دان در قلم دان
۶۹ مرا دیوان چو دُرْج دُر ازآنست　　بخوان دیوان من بر جمع دیوان
که آیات قران و شعر حجّت　　دل دیوان بسنبد همچو پیکان
چو شعر من بخوانی دوست و دشمن
ترا سجده کند خندان و گریان

## ۴۹

خرد چون به جان و تنم بنگریست　　ازاین هر دو بیچاره بر جان گریست
مرا گفت کاینجا غریبست جانْت　　بدو کن عنایت که تنْت ایدریست
۳ عنایت نمودن به کار غریب　　سر فضل و اصل نکو محضریست
گر آرایش بت ز بتگر بود　　تنت را میارای کاین بتگریست
نکوتر نگر تا کجا می‌روی　　که گمره شد آنك او نکو ننگریست
۶ اگر دیو را با پری دیده‌ای،　　وگر نی، تنت دیو و جانت پریست
پریت ای برادر برهنه چراست　　اگر دیوت اندر خز و ششتریست؟
چو تنْت از عَرَض جامه دارد بدان　　که مر جانْت را جامهٔ جوهریست

به صابون دین شوی مر جانْت را　　بیاموز کاین بس نکو گازریست
ز دانش یکی جامه کن جانت را　　که بی دانشی مایهٔ کافریست
سر علمها علم دینست کان　　مثل میوهٔ باغ پیغمبریست
به دین از خری دور باش و بدان　　که بی دینی، ای پور، بی شکّ خریست
مگر جهل دَرْدست و دانش دواست　　که دانا چنین از جهالت بریست
به داروی علمی درون علم دین　　ز بس منفعت شکّر عسکریست
سخن به ز شکّر کزو مرد را　　ز درد فرو مایگی بهتریست
سخن در ره دین خردمند را　　سوی سعد رهبرتر از مشتریست
گلی جز سخن دید هرگز کسی　　که بی‌آب و بی نم همیشه طریست ؟
بیاموز گفتار و کردار خوب　　کهت این هردو بنیاد نیک اختریست
مراد خدای از جهان مردمست　　دگر هرچه بینی همه بر سریست
نبینی که بر آسمان و زمین　　مر او را خداوندی و مهتریست ؟
خداوند تمیز و عقل شریف　　خداوند تدبیر و قول آوریست
متاب ، ای پسر، سر ز فرمان آنک　　ازوت این بزرگی و این سروریست
به طاعت بکن شکر احسان او　　که این داد نزد خرد عُمّریست
بجز شکرْ نعمت نگیرد که شکر　　عقابست و نعمت چو کبگ دریست
مکن شکر جز فضل آن را که او　　به فردوس شکر ترا مشتریست
جهان جای الفنج ملک بقاست　　بقائی و ملکی که نا اسپریست
گر از بهر ملک آفریدت خدای　　چرا مر ترا میل زی چاکریست
طلب کن بقا را که کون و فساد　　همه زیر این گنبد چنبریست
جهان را چو نادان نکوهش مکن　　که بر تو مر او را حق مادریست
به فعل اندرو بنگر و شکر کن　　مر آن‌را که صنعش بدین مُکْبَریست
چه چیزست ازاین چرخ گردان برون؟　　درین عاقلان را بسی داوریست
جهانی فراخست و خوش کاین جهان　　درو کمتر از حلقهٔ انگشتریست
مر آن راست فردا نعیم اندرو　　که امروز بر طاعتش صابریست

نباشد کسی تشنه و گرسنه  درو ، کاین سخن درخور ظاهریست
چو تشنه نباشد کس آنجا پس آن  چه جای شراب هنیّ و مریست ؟
حذر کن زعام و زگفتار خام  گرت میل زی مذهب حیدریست ۳۶
ترا جان در این گنبد آبگون  یکی کارکن رفتنی لشکریست
بیلفنج ملک سکندر کنون  که جانت در این سدّ اسکندریست
سخنهای حجّت به حجّت شنو ۳۹
که قولش نه بیهوده و سرسریست

## ۵۰

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز
روز ناز تو گذشته‌ست بدو نیز مناز
ناز دنیا گذرنده ست و ترا گر بهشی
سزد ار هیچ نباشد به چنین ناز نیاز
گر بدان ناز ترا باز نیازست امروز ۳
آن ترا تخم نیاز ابدی بود نه ناز
آز آن ناز گذشته بگرفته‌ست ترا
بند آن ناز ترا چیست مگر مایهٔ آز ؟
کار دنیای فریبنده همه تاختنست
پس دنیای فریبندهٔ تازنده متاز
چون چغر گشت بُناگوش چو سیسنبر تو ۶
چند نازی پس این پیرزن زشت چغاز ؟
عمر پیری چو جوانی مده ای پیر به باد
تیرت انداخته شد نیز کمان را منداز
گرد گردان و فریبانْت همی برد چو گوی
تا چو چوگانْت بکرد این فلک چوگان باز

۹ باز گرد از بد و بر نیک فراز آر سرت
به خرد کوش، چو دیوان چه دوی باز فراز؟
باز باید شدن از شرّ سوی خیر بطبع
کز فرازی سوی گو گوی بطبع آید باز
جفت خیرست خرد، زو ستم و شرّ مخواه
خیره مر آب روان را چه کنی سر به فراز؟
۱۲ خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان
باز گرد، ای سره انجام، بدان نیک آغاز
خردست آنکه ترا بنده شده‌ستند بدو
به زمین شیر و پلنگ و به هوا باشه و باز
خرد آنست که چون هدیه فرستاد به تو
زو خداوند جهان با تو سخن گفت به راز
۱۵ چون به بازار جهان خواست فرستاد همیت
مر ترا زو خرد و علم عطا بود و جهاز
بر سر دیو ترا عقل بسنده‌ست رقیب
به ره خیر ترا علم بسنده‌ست نُهاز
گرد بازار بگرد اینک و احوال ببین
چون تو خود می‌نگری من نکنم قصّه دراز
۱۸ آب جوئیّ و، سقا را چو سفالست دهان
حُلّه خواهی تو و، شلوار ندارد بزّاز
علما را که همی علم فروشند ببین
به ربایش چو عقاب و به حریصی چو گراز
هریکی همچو نهنگیّ و ز بس جهل و طمع
دهن علم فراز و دهن رشوت باز
۲۱ گرْش پنهانک مهان کنی از عامه به شب
طبع ساز و طربی یابیش و رود نواز

می جوشیده حلالست سوی صاحبِ رای
شافعی گوید شطرنج مباحست بباز

صحبت کودککِ ساده زنخ را مالک
نیز کرده‌ست ترا رخصت و داده‌ست جواز

می و قمار و لواطت به طریق سه امام ٢٤
مر ترا هر سه حلالست ، هلا سر بفراز !

اگر این دین خدایست و حق اینست و صواب
نیست اندر همه عالم نه مُحال و نه مُجاز

آنکه بر فسق ترا رخصت داده‌ست و جواز
سوی من شاید اگر سرش بکوبی به جُواز

زین قبل ماند به یمگان در حجّت پنهان ٢٧
دل برآگنده ز اندوه و غم و ، تن به گداز

نیم ازان کاینها بر دین محمّد کردند
گر ظفر یابد برما ، نکنند ترک طراز

لاجرم خلق همه همچو امامان شده‌اند
یکسره مسخره و مطرب و طرّار و طناز

گر همه خلق به دین اندر دیوانه شدند ، ٣٠
ای پسر ، خویشتن خویش تو دیوانه مساز

بشنو این پند به دین اندر و بر حقّ بایست
خویشتن کژّ مگیر خیره چو آهو و گراز

دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان
راستی ورز و بکن طاعت و حیلت مطراز

به چپ و راست مدو ، راست برو بر رهِ دین ٣٣
ره دین راست ترست ای پسر از تار طراز

به چپ و راست شده‌ست از ره دین آنکه جهان
بر دراعه‌ش به چپ و راست به زر بست طراز

شوم چنگالِ چو نشپیل خود از مال یتیم
نکشد گرچه ده انگشت ببرّیش به‌گاز

۳٦ ور بپرسیش یکی مشکل گویدْت به خشم
«سخن رافضیانست که آوردی باز!»

به سؤال تو چو درماند گوید به نشاط
«بر پیمبر صلواتی خوش خواهم باواز!»

صبر کن بر سخن سردش زیرا کان دیو
نیست آگاه هنوز، ای پسر، از نرخ پیاز

۳۹ خویشتن دار تو کامروز جهان دیوان‌راست
چند گه منبر و محراب بدیشان پرداز

سرد و تاریک شد، ای پور، سپیده دم دین
خُرُه عرش هم اکنون بکند بانگ نماز

داد گسترده شود، گرد کند دامن جور
بازِ شیطان به‌زمین آید باز از پرواز

٤۲ علم کانباز عمل بود و جدا کردش دیو
باز گردند سرانجام و بباشند انباز

روی جان سوی امام حق باید کردنْت
گاهِ طاعت چو کنی روی جسد سوی حجاز

سخن حکمتی ای حجّت زرّ خردست
باتش فکرت جز زرّ خرد را مگداز

## ٥۱

از گردش گیتی گله روا نیست
هرچند که نیکیش را بقا نیست

خوشتر ز بقا چیز نیست ایرا
ما را ز جهان جز بقا هوا نیست

۳ چون تو ز جهان یافتی بقا را
چون کز تو جهان درخور ثنا نیست؟

گیتی بمَثَل مادرست ، مادر　　از مرد سزاوارِ ناسزا نیست
جانت اثرست از خدای باقی　　ناچیز شدن مر ترا روا نیست
فانی نشود هرچه کان بقا یافت　　زیرا که بقا علّت فنا نیست ۶
ترسیدن مردم ز مرگ دردیست　　کان را بجز از علم دین دوا نیست
نزدیک خرد گوهر بقا را　　از دانش به هیچ کیمیا نیست
الفنج که دانش این سرایست　　اینجا بطلب هرچه مر ترا نیست ۹
زین بند چو گشتی رها ازان پس　　مر کوشش و الفنج را رجا نیست
گویند قدیمست چرخ و اورا　　آغاز نبوده‌ست و انتها نیست
ای مردِ خرد بر فنای عالم　　از گشتن او راست‌تر گوا نیست ۱۲
چون نیست بقا اندرو ترا چه　　گر هست مراورا فنا وَ یا نیست ؟
این گردش هموار چرخ ما را　　گوید همی «این خانهٔ شما نیست»
ای پیر چو این هست، پس چه گوئی　　زین بهتر و برتر دگر چرا نیست ؟ ۱۵
این جای فنا [هم]چو آسیائیست　　آن دیگر بی شک چو آسیا نیست
بپسیچ مر آن معدن بقا را　　کاین جای فنا را بسی وفا نیست
داروی بدیّ و خطاست توبه　　آن کیست که اورا بد و خطا نیست ؟ ۱۸
روزیست مر این خلق را که آن روز　　روز حسد و حیلت و دَها نیست
آن روز یکی عادلست قاضی　　کو را بجز از راستی قضا نیست
نیکی بدهدمان جزای نیکی　　بد را سوی او جز بدی جزا نیست ۲۱
آن روز دو راهست مردمان را　　هرچند که‌شان حدّ و منتها نیست
یک راه همه نعمتست و راحت　　یک راه بجز شدّت و عنا نیست
من روز قضا مر ترا هم امروز　　بنمایم اگر در دلت عما نیست ۲۴
بنگر که مر آن را خزست بستر　　وین را بمَثَل زیرْ بوریا نیست
وان‌را که بر آخُر ده اسپِ تازیست　　در پای برادرش لالکا نیست
مسعود همه بر حریر غلطد　　بر پشت سعید از نمد قبا نیست ۲۷
آن روز هم اینجا ترا نمودم　　هرچند مر آن را برین بنا نیست

مر چشم خرد را ز علم بهتر ، ای پورِ پدر ، هیچ توتیا نیست

۳۰ گر بر دل تو عقل پادشاهست مهتر ز تو در خلق پادشا نیست

ایزد بفزایاد عقل و هوشت زین طیره مشو کاین سخن جفا نیست

دنیا بفریبد به مکر و دستان آن‌را که به‌دستش خرد عصا نیست

۳۳ چون دین‌و خرد هستمان چه باکست گر ملکت دنیا به دست ما نیست ؟

شرم از اثر عقل و اصل دینست دین نیست ترا گر ترا حیا نیست

بفروش جهان را به دین که او را از دین و ز پرهیز بِهْ بها نیست

۳٦ ای گشته رهی شاه را ، سوی من گردنْت هنوز از هوا رها نیست

ای کام دلت دام کرده دین را هش دار که این راه انبیا نیست

نعلین و ردای تو دام دیوست نزدیک من آن نعل یا ردا نیست

۳۹ گر نیست به تقدیر جانْت خرسند با هوش‌و خرد جانت آشنا نیست

ما را به قضا چون کنی تو خرسند چون‌خود به‌قضا مر ترا رضا نیست ؟

این آرزو ، ای خواجه ، اژدهائیست بد خو که ازین بتّر اژدها نیست

٤۲ ایزد برهانادت از بلاهاش به زین سوی من مر ترا دعا نیست

من مانده به یمگان درون ازانم کاندر دل من شبهت‌و ریا نیست

آهوی مُحالات و آرزو را اندر دل من معدن چرا نیست

٤٥ ای خواجه ریا ضدّ پارسائیست
آن‌را که ریا هست پارسا نیست

## ٥۲

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را مر اهل فضل و خردرا نه عام نادان را

خبر بیاور ازیشان به من چو داده بُوِی ز حال من بحقیقت خبر مر ایشان را

۳ بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد به مکر خویش‌و ، خود اینست کار گیهان را

نگر که تان نکند غرّه عهد و پیمانش که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را

فلان اگر به‌شک است اندرآنچه‌خواهد کرد جهان بدو ، بنگر ، گو ، به چشم بهمان را

ازین همه بستاند بجمله هرچه‌ش داد     چنانکه باز ستد هرچه داده بود آن را
ازآنکه در دهنش این زمان نهد پستان     دگر زمان بستاند بقهر بستان را
نگه کنید که در دست این‌وآن چوخراس     به چند گونه بدیدید مر خراسان را
به مُلکِ ترک چرا غرّه‌اید ؟ یاد کنید     جلال و عزّت محمود زاولستان را
کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او     ز دست خویش بدادند گوزگانان را ؟
چو هند را به سم اسپ ترک ویران کرد     به پای پیلان بسپرد خاك ختلان را
کسی چنو به جهان دیگری نداد نشان     همی به سندان اندر نشاند پیکان را
چو سیستان زخلف ، ری ز رازیان ، بستد     وز اوج کیوان سر برفراشت ایوان را
فریفته شده می‌گشت در جهان و ، بلی     چنو فریفته بود این جهان فراوان را
شما فریفتگان پیش او همی‌گفتید     «هزار سال فزون باد عمر سلطان را»
به فرّ دولت او هر که قصد سندان کرد     به زیر دندان چون موم یافت سندان را
پریر قبلهٔ احرار زاولستان بود     چنانکه کعبه‌ست امروز اهل ایمان را
کجاست اکنون آن فرّ و آن جلالت‌و جاه     که زیر خویش همی‌دید برج سرطان را ؟
بریخت چنگش‌و فرسوده‌گشت دندانش     چو تیز کرد برو مرگ چنگ‌و دندان را
بسی‌که خندان کرده‌ست چرخ گریان را     بسی‌که گریان کرده‌ست نیز خندان را
قرارچشم چه‌داری به‌زیرچرخ ؟ چو نیست     قرار هیچ به یک حال چرخ گردان را
کناره گیر ازو کاین سوار تازانست     کسی کنار نگیرد سوار تازان را
بترس سخت ز سختی چو کاری آسان شد     که چرخ زود کند سخت کار آسان را
برون کند چو درآید به خشم گشت زمان     ز قصر قیصر را و ز خان و مان خان را
برآسمان زکسوف سیه رهایش نیست     مر آفتاب درفشان و ماه تابان را
میانه کار بباش ، ای پسر ، کمال مجوی     که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
ز بهر حال نکو خویشتن هلاك مکن     به درّ و مرجان مفروش خیره مر جان را
نگاه کن که به حیلت همی هلاك کنند     ز بهر پرّ نکو طاوسان پرّان را
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد     توشان رها کن چون هوشیار مستان را
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد     نماند فرمان در خلق خویش یزدان را

به قولْ بندهٔ یزدان قادرند ولیکْ ‌ ‌ ‌ به اعتقاد همه امتّند شیطان را
بگویشان که شما باعتقاد دیوانید ‌ ‌ ‌ که دیو خواند خوش آید همیشه دیوان را
چومست خفت ببالینْش بر تو، ای هشیار، ‌ ‌ ‌ مزن گزافه به انگشت خویش پنگان را
زیان نبود و نباشد ازو چنانکه نبود ‌ ‌ ‌ زیان ز معصیت دیو مر سلیمان را
ترا تن تو چو بندست و این جهان زندان ‌ ‌ ‌ مقرّ خویش مپندار بند و زندان را
ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست ‌ ‌ ‌ به علم کوش و بپوش این ضعیف عریان را
به فعل بندهٔ یزدان نه ای بنامی تو ‌ ‌ ‌ خدای را تو چنانی که لاله نعمان را
به آشکاره تن اندر که کرد جان پنهان ؟ ‌ ‌ ‌ به پیش او دار این آشکار و پنهان را
خدای با تو بدین صنع نیکْ احسان کرد ‌ ‌ ‌ به قول و فعل تو بگزار شکر احسان را
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست ‌ ‌ ‌ به‌کشت باید مشغول بود دهقان را
چرا کنون که بهارست جهد آن نکنی ‌ ‌ ‌ که تایکی به‌کف آری مگر زمستان را
من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلست ‌ ‌ ‌ مثل بسنده بود هوشیار مردان را
دل تو نامهٔ عقل و سخنْت عنوانست ‌ ‌ ‌ بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را
ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد ‌ ‌ ‌ ترا و خاک و هوا و نبات و حیوان را
نگاه کن که بقا را چگونه می‌کوشد ‌ ‌ ‌ به خردگی منگر دانهٔ سپندان را
بقا به علم خدا اندرست و، فرقانست ‌ ‌ ‌ سرای علم و، کلید و درست فرقان را
اگر به علم و بقا هیچ حاجتست ترا ‌ ‌ ‌ سوی درش بشتاب و بجوی دربان را
در سرای نه چوبست بلکه دانائیست ‌ ‌ ‌ که بنده نیست ازو به خدای سبحان را
به جدّ او و بدو جمله باز باید گشت ‌ ‌ ‌ به روز حشر همه مؤمن و مسلمان را
مرا رسولِ رسول خدای فرمان داد ‌ ‌ ‌ به مؤمنان که بدانند قدر فرمان را
کنون که دیوْ خراسان بجمله ویران کرد ‌ ‌ ‌ ازو چگونه ستانم زمین ویران را
چو خلق جمله به بازار جهل رفته‌ستند ‌ ‌ ‌ همی ز بیم نیارم گشاد دکّان را
مرا بدل ز خراسان زمین یمگانست ‌ ‌ ‌ کسی چرا طلبد مر مرا و یمگان را

ز عمر بهره همین‌است مر مرا که به شعر
به رشته می‌کنم این زرّ و درّ و مرجان را

# ۵۳

حکمتی بشنو به فضل ای مستعین  پاك چون ماءِ مَعین از بومُعین
چون بهشتت کی شود پر نور دل  تا درو ناید ز حکمت حور عین؟
دل به حور العین حکمت کی رسد  تا نگردد خالی از دیو لعین؟
دل خزینهٔ علم دین آمد، ترا  نیست برتر گوهری از علم دین
مکر دیوان و هوسها را منه  در خزینهٔ علم رَبّ آلعالمین
جان تو بر عالم عُلوی رسد  چون کنی مر علم را با جان عجین
دین و دنیا هردوان مر راست راست  راستی را دار دین راستین
اسپ دنیا دست ندهد مر ترا  تا ز علم و راستی ننهیش زین
گرم و خشک و سرد و تر چون راست شد  راستیشان کرد شیر و انگبین
راستی با علم چون همبر شدند  این ازان پیدا نباشد آن ازین
دین چه باشد جز که عدل و راستی؟  چیز باشد جز که خاك و آبْ طین؟
علم را فرمودمان جستن رسول  جست بایدْت ار نباشد جز به چین
«قیمت هر کس بقدر علم اوست»  همچنین گفتهست امیرآلمؤمنین
خوب گفتن پیشه کن با هرکسی  کاین برون آهنجد از دل بیخ کین
مر سخن را گندمین و چرب کن  گر نداری نان چرب و گندمین
خوب گفتار، ای پسر، بیرون برد  از میان ابروی دشمنْت چین
با عمل مر قول خود را راست دار  این چنان باید که باشد آن چنین
مر مرا شکّر چرا وعده کنی  گرْت سنگست، ای پسر، درآستین؟
مر مرا آن ده که بستانی همان  گاه چُونی کُور و گاهی دور بین؟
داد خواهی ور بخواهند از تو داد  پس به خاك اندر چه مالی پوستین؟
از قرین بد حذر بایدْت کرد  کز قرین بد بیالاید قرین
زر ندیدهستی که بی قیمت شود  چون بیندائیش بر چیزی مسین
گاهِ نیک و بد هگرز ایمن مباش  بر زمانهٔ بی قرار ناامین

۲۴ آسیائی زودگردست این و تیز     زو نه شاید بود شاد و نه حزین
جز که محدث نیست چیزی جز خدای     نه زمان و نه مکان و نه مکین
گر مسلمانی به دین اندر برو     بر طریق و راه خیر المرسلین
۲۷ بر ره آن رو به دین کوت آفرید     خود برای خویش دینی مافرین
مافرین دینی به نادانی کزان     بر تنت نفرین کند جان آفرین
از محمّد عیب اگر نامد ترا     چون کنی هزمان امامی بِهْ گزین ؟
۳۰ خشم را طاعت مدار ایرا که خشم     زیر دامن در بلا دارد دفین
بَرْ پشیمانی خوری از تخم خشم     خود مکار این تخم و زو این بَرْ مچین
پارسائی را کم آزاریست جفت     شخص دین را این شمالست آن یمین
۳۳ گر نخواهی کهت بیازارد کسی     بر سر گنج کم آزاری نشین
خوی نیکو را حصار خویش گیر     وز قناعت بر درش زن زوفرین
علم جوی و طاعت آور تا به جان     زین تن لاغر برون آئی سمین
۳۶ نازنین جانرا کن، ای نادان، به علم     تن چه باشد گر نباشد نازنین ؟
چون ازاینجا جان تو فربی رود     تن چه فربی چه نزار اندر زمین
خامشی بِهْ چون ندانی گفت نیک     نا نهاده بِهْ بخوان نان ارزنین
۳۹ خود زبان از هردوان کوتاه کن     چون همی نفرین ندانی ز افرین
حکمت از هرکس که گوید گوش دار     گر مثل طوغانش گوید یا تگین
یاسمین را خوش ببوید هرکسی     گرچه از سرگین برآید یاسمین
۴۲ پند خوب و شعر حجّت را بدار     یادگار از بومعین ای مستعین

## ۵٤

مردرا خوار چه دارد ؟ تن خوش خوارش     چون تراخوار کند چون نکنی خوارش ؟
هرکه او انده و تیمار ترا کوشد     تو بخیره چه خوری انده و تیمارش ؟
۳ تن همان خاك گران سیه است ار چند     شاره زربفت کنی قرطه و شلوارش

تن تو خادم این جان گرانمایه‌ست … خادم جان گرانمایه همی دارش
گر نخواهی که ترا خوار و زبون گیرد … برتر از قدرش و مقدارش مگذارش
تن درختست و خرد بار و ، دروغ و مکر … خس و خارست ، حذر کن ز خس و خارش ٦
خار و خس بفگن ازاین شهره درخت ایرا … کز خس و خار نیابی مزه جز خارش
یارِ خرماست یکی خار ، بتر یاری … یارِ بَدْ عار بود دایم بر یارش
یارِ بد خار تواست ، ای پسر ، از یارت … دور باش و بجز از خار مپندارش ٩
یارِ چون خار ترا زود بیازارد … گر نخواهی که بیازاری مازارش
هرکه با اوت همی صحبت رای آید … بر رس ، ای پور ، نخست از ره و رفتارش
سیرت خوب طلب باید کرد از مرد … گرچه خوبست مشو غرّه به دیدارش ١٢
صورت خوب بسی باشد بی حاصل … بر در و درگه و بر خانه و دیوارش
گرچه خرما بن سبزست ، درخت سبز … هست بسیار که خرما نبود بارش
هرکه بی سیرت خوبست و نکو صورت … جز همان صورت دیوار مینگارش ١٥
بد کنش را به سخن دست مده بر بد … که به تو باز رسد سرزنش از کارش
سر پیکان نشود در سپر و جوشن … تا نباشد سپس اندر پر و سوفارش
صحبت نادان مگزین که تبه دارد … اندکی فایده را یاوهٔ بسیارش ١٨
میوه چون اندك باشد به درختی بر … بی مزه ماند در برگِ بخروارش
ره و هنجار ستمگار همه زشتست … ای خردمند مرو بر ره و هنجارش
هرکه او بر ره کفتار رود ، بی شك … سوی مردار نماید رَهْ کفتارش ٢١
مرد را چون نبود جز که جفا ، پیشه … مارش انگار نه مردم ، سوی ما مارش
مارِ مردم نیتِ بد بود اندر دل … بد نیت را جگر افگار کند مارش
هرکرا قولش با فعل نباشد راست … در در دوستیِ خویش مده بارش ٢٤
سیر گرداندت از گفتن بی معنی … تا مگر سیر کنی معدهٔ ناهارش
هم ازآن کیسه دهش نقد که او دادت … نقد او باید بردنْت به بازارش
زرق پیش آر چو زرّاق شود با تو … سر بسر باش و همی‌باش به مقدارش ٢٧
گر همی خفته گمانیت بَرَد خفته‌ست … خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش

سخن از مردم دین‌دار شنو ، وان را   که ندارد دین ، منگر سوی دینارش
زنگ دارد دل بد دین ، من ازان ترسم   که بیالاید زو دلْت به زنگارش
نه مکانست سخن را سر بی مغزش   نه مقرّست خرد را دل چون قارش
نیست آمیخته با آب هنر خاکش   نیست آویخته در پود خرد تارش
نبری رنج برو بهتر ، چون رنجه‌ست   او ز گفتار تو ، همچون تو زگفتارش
خویشتن رنجه مکن نیز چو می‌دانی   که نخواهندت پرسید ز کردارش
چه شوی غرّه به راهش چو همی بینی   که همی غرّه کند گنبد دوّارش ؟
رنجه وافگار شوی زو که چو خارست او   خارت افگار کند چون کنی افگارش
به حذر باش ، نباید که چو می‌کوشی   خود نگیریش و ، بمانی تو گرفتارش
نیک بنگر که کجا می‌بردت گیتی   چون همی تازی بر مرکب رهوارش
از تو هموار همی دزدد عمرت را   چرخ بیدادگر و گشتن هموارش
پارش امسال فسانه‌ست به پیش ما   هم فسانه شود امسالش چون پارش
نیست دشوار جهان بدتر از آسانش   چون همی بگذرد آسانش و دشوارش
زو مبین نیک و بد و زشت و نکو هرگز   بل ز سازندهٔ او بین و ز سالارش
چون همی بر من زنهار خورد دنیا   خویشتن چون دهی ، ای پور ، به زنهارش ؟
هرکرا چرخ ستمگار برد بر گاه   بفگند باز خود از گاهْ نگونسارش
تا به پیکار بود ، صلح طمع می‌دار   چون به صلح آمد می‌ترس ز پیکارش
چاره‌کن ، خوش‌خوش ازو دست بکش ، زیرا   یله بایدْت همی‌کرد بناچارش
این جهان پیرزنی سخت فریبنده‌ست   نشود مرد خردمند خریدارش
پیش ازان کز تو ببرّد تو طلاقش ده   مگر آزاد شود گردنت از عارش
سخن حجّت مرغیست که بر دانا   پند بارد همه از پرّش و منقارش

گر به پند اندر رغبت کنی ، ای خواجه ،
پند نامه‌ست ترا دفتر و اشعارش

# ۵۵

ای بسر برده خیره عمر طویل / همه بر قال قال و گفتن قیل
خبر آری که این روایت کرد / جعفر از سعد و سعد از اسمٰعیل
که پسر بود دو مَرْ آدم را / مِه قابیل و کهترش هابیل
مر کهین را خدای ما بگزید / تا بکشتش بدین حسد قابیل
اندر این قصّه نفع و فایده چیست ؟ / بنمای آن و بفگن این تطویل
گر مراد تو زین سخن قصّه‌ست / نیست این قصّه سخت خوب و نبیل
چون نخوانی حدیث دعد و رباب / یا حدیث بُثَیْنه و انِ جمیل ؟
کان ازین خوشترست ، داد بده / خشم یک سو فگن بیار دلیل
ور ندانی تو یار قابیلی / مانده جاوید در عذاب وبیل
نیست آگاهیت که پر مثلست / ای خردمند سر بسر تنزیل
کعبه‌را می که‌خواست کرد خراب ؟ / سورة الفیل را بده تفصیل
گر ندانی که این مثل بر کیست / بروی بر طریق ملعون پیل
نیست تنزیل سوی عقل مگر / آب در زیر کاه بی تأویل
اندر افتی به چاه نادانی / چون نیابی به سوی علم سبیل
هیچ مردم مگر به نادانی / بر سر خویش کی زند سجّیل ؟
هیچ کس دیده‌ای که گفت «منم / عدوی جبرئیل و میکائیل» ؟
یا چه گوئی ، سرای پیغمبر / جز به بی دانشی فروخت عقیل ؟
بفگن از پشت خویش جهل و بدانک / جهل باریست سخت زشت و ثقیل
دل و همّت بلند و روشن کن / روی روشن چه سود و قدّ چومیل ؟
چون نیاموختی چه دانی گفت ؟ / چیز برناید از تهی زنبیل
کردی از بر قران و پیش ادیب / نحو سعدان نخوانده ، صرف خلیل
وانگهی «قال قال حدّثنا» / گفته ای صد هزار بر تقلیل
چه به کار اینت ؟ چون ز مشکلها / آگهی نیستت کثیر و قلیل

۲۴ تا نرفتی به حج نه‌ای حاجی گرچه کردی سلب کبود به نیل
تن به علم و عمل فریشته کن نام چه صالح و چه اسمٰعیل
تره و سرکه هست و نانت نیست قامتت کوته است و جامه طویل
۲۷ آب و قندیل هست با تو ولیکک روغنت هیچ نیست در قندیل
لاجرم چونت مرد پیش آید زو ببایدْت جَست میل به میل (؟)
از تو زایل نگشت علّت جهل چون طبیبت کرد عزرائیل
۳۰ با سبکسار کس مکن صحبت تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل
ز استر و محملت فرود افتی ای پسر، چون سبکک بُوَدْت عدیل
مگزین چیز بر سخا که ثنا ماهی‌است و سخا برو نشپیل
۳۳ دود دوزخ نبیند ایچ سخی بوی جنّت نیابد ایچ بخیل
جز که درکار دین و جستن علم در همه کارها مکن تعجیل
چون بود بر حرام وقف تنت یا بود بر هجا زبانْت سبیل
۳۶ به همه عمر مر ترا نبود جز که دیو لعین ندیم و وکیل
ذو الجلال از تو هیچ راضی نیست چند جوئی رضای میر جلیل؟
بنکوهی جهود و ترسا را تو چه داری براین دو تن تفضیل؟
۳۹ چون ندانی که فضل قرآن چیست پس چه فرقان ترا و چه انجیل
سیل مرگک از فراز قصد تو کرد خیز، برخیز از مَهول مسیل
کرده‌ای هیچ توشه‌ای ره را؟ نیکک بنگر یکی به رای اصیل
۴۲ بنگر آن هولْ روز را که کند هول او کوه را کثیبِ مَهیل
بد بدل شد به نیکت ار نکنی مر گزیده‌یْ خدای را تبدیل
وز جهان علم دین بری و سخا حکمت و پند ماند از تو بدیل
۴۵ شعر حجّت بدیل حجّت دار
پر ز معنیّ خوب و لفظ جزیل

# ٥٦

نیز نگیرد جهان شکار مرا — نیست دگر با غمانْش کار مرا
دیدمش و دید مر مرا و بسی — خوردم خرماش و خست خار مرا
چون خورم اندوه او چو می بخورد — گردش این چرخ مرد خوار مرا ؟
چون نکنم بیش ازینْش خوار که او — برکَنَد از پیش خویش خوار مرا ؟
هرکه ز من درد سر نخواهد و غم — گو به غم و درد سر مدار مرا
هرکه پیاده بکار نیستمش — نیست بکار او همان سوار مرا
چند بگشت این زمانه بر سر من — گردِ جهان کرد خِنْگ سار مرا
یار من و غمگسار بود و ، کنون — غم بفزودست غمگسار مرا
مکر تو ای روزگار پیدا شد — نیز دگر مکر پیش مار مرا
نیز نخواهد گزید اگر بهشم — زین سپس از آستیت مار مرا
من نپسندم ترا به پود کنون — چون نپسندی همی تو تار مرا
سرّ تو دیگر بُد ، آشکار دگر — سرّ یکی بود و آشکار مرا
یار من امروز علم و طاعت بس — شاید اگر نیستی تو یار مرا
بار نخواهم سوی کسی که کند — منّت او پست زیر بار مرا
شاید اگر نیست بر در ملکی — جز به در کردگار بار مرا
چون نکنم برکسی ستم نبود — حشمت آن محتشم بکار مرا
چون نپسندم ستم ستم نکنم — پند چنین داد هوشیار مرا
ننگرم از بن به سوی حرمت کس — کاید ازاین زشت کار عار مرا
زمزم اگر زابها چه پاکترست — پاکتر از زمزمست ازار مرا
خواندن فرقان و زهد و علم و عمل — مونس جانند هر چهار مرا
چشم و دل و گوش هریکی همه شب — پند دهد با تن نزار مرا
گوش همی‌گوید از مُحال و دروغ — راه بکن سخت و استوار مرا
چشم همی‌گوید از حرام و حرم — بسته همی دار زینهار مرا

دل چه‌کند ؟ گویدم همی ز هوا
سخت نگه دار مردوار مرا

عقل همی‌گویدم «موکّل کرد
بر تن و بر جانْت کردگار مرا

نیست ز بهر تو با سپاه هوا
کار مگر حرب و کارزار مرا»

سر ز کمند خرد چگونه کشم ؟
فضلْ خرد داد بر حمار مرا

دیو همی‌بست بر قطار سرم
عقل برون کرد ازآن قطار مرا

گر نه خرد بستدی مهارم ازو
دیو کشان کرده بُد مهار مرا

غارِ جهان گرچه تنگ و تار شده‌ست
عقل بسنده‌ست یارِ غار مرا

هیچ مکن ای پسر ز دهر گله
زانکه ز وی شکر هست هزار مرا

هست بدو گشتم و ، زبان و سخن
هردو بدو گشت پیشکار مرا

دهر همی‌گویدت که «بر سفرم
تنگ مکش سخت در کنار مرا»

دهر چه چیزست ؟ عمر سوی خرد
کرد بجز عمر نامدار مرا ؟

عمر شد ، آن مایه بود و ، دانش دین
ماند ازو سود یادگار مرا

راهبری بود سوی عمرِ ابد
این عدوی عمرِ مستعار مرا

این عدوی عُمر بود رهبر تا
سوی خرد داد ره‌گذار مرا

سنگ سیه بودم از قیاس و خرد
کرد چنین درّ شاهوار مرا

خار خلان بودم از مثال و ، خرد
سرو سهی کرد و بختیار مرا

دل ز خرد گشت پر ز نور مرا
سر ز خرد گشت بی خمار مرا

پیش‌روم عقل بود تا به جهان
کرد به حکمت چنین مشار مرا

بر سر من تاج دین نهاد خرد
دین هنری کرد و بردبار مرا

از خطر آتش و عذاب ابد
دین و خرد کرد در حصار مرا

دین چو دلم پاک دید گفت «هلا
هین به دل پاک بر نگار مرا

پیش دل اندر بکن نشست‌گهم
وز عمل و علم کن نثار مرا»

کردم در جانش جای و نیست دریغ
این دل و جان زین بزرگوار مرا

چون نکنم جان فدای آنکه به حشر
آسان گردد بدو شمار مرا ؟

لاجرم اکنون جهان شکار منست
گرچه همی دارد او شکار مرا

گرچه همی خلق را فگار کند کرد نیارد جهان فگار مرا
جان من از روزگار برتر شد
بیم نیاید ز روزگار مرا

## ٥٧

جهان بازی‌گری داند مکن با این جهان بازی
که در مانی به دام او اگرچه تیز پر بازی
برآوردم چو کاخی خوب و اکنون می‌فرود آرد
برآورده فرود آری نباشد کار جز بازی
٣ چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو
تو پس، پورا، به روز و شب پس ِ بازی همی‌تازی؟
به چنگ باز گیتی در چو بازت گشت سر پیسه
کنونت باز باید گشت از این بازیّ و طنّازی
نشیبی بود برنائی سرافرازان همی رفتی
فراز پیری آمد پیشت اکنون سر نیفرازی
٦ جوانی چون نشیبت بود ازان تازان همی رفتی
کنون پیری فراز تست ازان خوش خوش همی‌یازی
همی لافی که من هنگام برنائی چنین کردم
چه چیزستت کنون حاصل؟ نبوده چیز چون نازی؟
چرا هنگام چیز و ناز پس چیزی نیلفغدی
که بگرفتیت دستی وقت بی چیزی و بی نازی
٩ همه احوال دنیائی چنان ماهیست در دریا
به دریا در ترا ملکی نباشد ماهی، ای غازی
چو روی دهر زی بازی طرازیدن همی بینی
سزد گر زو بتابی روی و کار خویش بطرازی

نپردازد به کار تو تن و جان فریبنده
اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن نپردازی

۱۲ همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد
پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی؟

زنا و مسخره و جور و محال و غیبت و دزدی
دروغ و مکر و غشّ و کبر و طرّاری و غمّازی

ز سیرتهای دیوانست، اندر نارت اندازد
اگر زینها برون ناری سر و یک سوش نندازی

۱۵ ترا دانش بتکلیفست و نادانی طبیعی، زین
همی با تو بسازد جهل چون با جهل در سازی

چو دل با جهل یکتّی شد جدائیشان ز یکدیگر
بدان باشد که دل را باتش پرهیز بگدازی

چرا در جستن دانش نگیرد آزت، ای نادان،
اگر در جستن چیزی که آنت نیست با آزی؟

۱۸ همی تازی به مجلسها که من تازی نکو دانم
ز بهر علم فرقانست عزیز، ای بی خرد، تازی

خزینهٔ علم فرقانست، اگر نه بر هوائی تو
که بردت پس هوازی جز هوا زی شعر اهوازی؟

خزینهٔ راز یزدان اینکه فرقانست ازان خوارست
به سوی تو که تو با دیو حیلت ساز در رازی

۲۱ گر انبازی به دین اندر ز حیلت‌گر جدا گردی
وگرنه مر مرا با تو به دین در نیست انبازی

تو حیلت ساز کی سازی به دل بامن به دین اندر؟
که من چون چاهِ سربازم و تو چون چاه صد بازی

از این لافندگان واواز جویان بگسل ای حجّت
که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی

۲٤ ترا زین جاهلان آن بس که رنجی نایدت زیشان
سخن کوتاه کن زیشان نه از چاچی نه از رازی

ترا دیبای عنبر بوی گلرنگست در خاطر
همی‌کن عرضه بر دانا که عطّاریّ و بزّازی

## ۵۸

گزینم قرانست و دین محمّد — همین بود ازیرا گزین محمّد
یقینم که من هردوان را بورزم — یقینم شود چون یقین محمّد
۳ کلید بهشت و دلیل نعیم — حصار حصین چیست؟ دین محمد
محمّد رسول خدایست زی ما — همین بود نقش نگین محمّد
مکین‌است دین‌و قران دردل من — همین بود در دل مکین محمّد
٦ به فضل خدایست امیدم‌که باشم — یکی امّت کمترین محمّد
به دریای دین اندرون ای برادر — قرانست درّ ثمین محمّد
دفینیّ و گنجی بود هر شهی را — قرانست گنج و دفین محمّد
۹ براین گنج‌و گوهر یکی‌نیک بنگر — کرا بینی امروز امین محمّد؟
چوگنج‌و دفینت به فرزند ماندی — به فرزند ماند آن و این محمّد
نبینی که امّت همی‌گوهر دین — نیابد مگر کز بنین محمّد؟
۱۲ محمّد بدان داد گنج و دفینش — که او بود در خور قرین محمّد
قرین‌محمّد که بود؟ آنکه‌جفتش — نبودی مگر حور عین محمّد
ازاین حور عین‌و قرین‌گشت پیدا — حسین‌و حسن سین‌و شین محمّد
۱۵ حسین‌و حسن‌را شناسم حقیقت — بدوجهان گل و یاسمین محمّد
چنین یاسمین‌و گل اندر دو عالم — کجا رُست جز در زمین محمّد؟
نیارم گزیدن همی مرکسی را — براین هردوان نازنین محمّد
۱۸ قران بودو شمشیر پاکیزه حیدر — دو بنیاد دین متین محمّد
که استاد با ذوالفقار مجرّد — به هر حربگه بر یمین محمّد؟

چو تیغ علی داد یاری قران را — علی بود بی شک معین محمّد
۲۱ چو هارون زموسی علی بود در دین — هم انباز و هم هم نشین محمّد
به محشر ببوسند هارون و موسی — ردای علی وآستین محمّد
عرین بود دین محمّد ولیکن — علی بود شیر عرین محمّد
۲٤ بفرمود جستن به چین علم دین را — محمّد، شدم من به چین محمّد
شنودم ز میراث دار محمّد — سخنهای چون انگبین محمّد
دلم دید سرّی که بنمود از اوّل — به حیدر دل پیش بین محمّد
۲۷ ز فرزند زهرا و حیدر گرفتم — من این سیرت راستین محمّد
ازآن شهره فرزند کورا رسیده ست — به قدر بلند برین محمّد
نبودی ازین بیش بهره ی من از وی — اگر بودمی من به حین محمّد
۳۰ جهان آفرین آفرین کرد بر من — به حبّ علی و آفرین محمّد
کنون بافرین جهان آفرینم — من اندر حصار حصین محمّد
تو ای ناصبی جز که نامی نداری — ازاین شهره دین وزین محمّد
۳۳ به دشنام مر پاك فرزند او را — بدرّی همی پوستین محمّد
مرا نیز کز شیعت آل اویم — همی کُشت خواهی به کین محمّد
به دین محمّد ترا کشتن من — کجا شد حلال؟ ای لعین محمّد
۳٦ به غوغا چه نازی؟ فراز آی بامن — به حکم کتاب مبین محمّد
اگر من به حبّ محمّد رهینم — تو چونی عدوی رهین محمّد؟
به عیسی نرست ازتو ترسا، نخواهد — همی رستن این بومعین محمّد
۳۹ منم مستعین محمّد به مشرق — چه خواهی ازاین مستعین محمّد؟

چه داری جواب محمّد به محشر
چو پیش آیدت هان و هین محمّد؟

## ٥۹

این چنبر گردنده بدین گوی مدوّر — چون سرو سهی قدّ مرا کرد چو چنبر

وز موی و رخم تیرگی و نور برون تاخت — تازنده شب تیره پس روزِ منوّر
هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت — آن وعده خلاف آمد و آن قولْ مزوّر
من قول جهان را به ره چشم شنودم — نشگفت که بسیار بود قول مُبَصَّر
قولی به قلم گوید گویا به کتابت — قولی به زفان گوید مشروح و مفسّر
مر قول زبان را به ره گوش تو بشنو — مر قول قلم را ز ره چشم تو بنگر
گر قول مزوّر سخنی باشد کان را — گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر
پس هردو، شب‌وروز، دوگفتار دروغند — کاین دهر همی‌گوید هموار و مستّر
وز حقّ جز از حقّ نزاده‌ست و نزاید — وین قاعده زی عقل درستست و مقرّر
پس هرچه همی زیر شب و روز بزایند — فرزند دروغند و مزوّر همه یکسر
زینست تراکیب نبات و حیوان پاک — بی حاصل همچون پدر خویش و چو مادر
ترکیب تو سفلیّ و کثیفست ولیکن — صورت‌گر عُلویّ و لطیفست بدو در
صورت‌گر جوهر هم جوهر بود ایراک — صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر
یک جوهر ترکیب دهنده‌ست و مُصوِّر — یک جوهر ترکیب پذیرست و مصوَّر
زنده نشد این سِفلی الّا که به صورت — پس صورت جانست در این جسم محضَّر
ور عاریتی بود بر این سفلی صورت — ذاتی بُوَد آن گوهر عالی را پیکر
وان گوهر کو زنده به ذاتست نمیرد — پس جان تو هرگز نَمیرَد، جان برادر
وَرْ جسم تو از نفس بدین صنعت محکم — ماننده‌ٔ قصری شده پر نور و معنبر
بی بهره چرا مانده‌ست این جان تو زین تن — بی دانش و تمیز همانند یکی خر؟
دانی که چو فرّ تن تو صورت جسمیست — جز صورت علمی نبود جان ترا فر
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد — از نعمت بی مرّ در این حصن مدوّر
وانگاه در این حصن ترا حجرگکی داد — آراسته و ساخته باندازه و در خور
بگشاده در این حجره ترا پنج در خوب — بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر
هرگه که ترا باید در حجرگک خویش — یک نعمت از این حصن درون خوان زیکی در
فرمان بر و بنده‌ست ترا حجرگک تو — خواهی سوی بحرش برو خواهی به‌سوی برّ
این پنج در حجره، سه تن راست، دو جان را — تا هردو گهر داد بیابند ز داور

چندانکه سوی تن تو سه در باز گشادی — بگشای سوی جانْت دو در منظر و مخبر
بشنو سخن ایزد بنگر سوی خطّش — امروز که در حجره مقیمیّ و مجاور
بنگر که کجا می‌روی، ای رفته چهل سال — زین کوی بدان دشت و زین جوی بدان جر
عمر تو نبینی که یکی راهِ درازست — دنیات بدین سر بر و عقبیت بدان سر ؟
آنی تو که یک میل همی رفت نیاری — بی توشه و بی رهبری از شهر به‌کردر
کو توشه‌و کو رهبرت، ای رفته چهل‌سال — چون آب سوی جوی ز بالا سوی محشر ؟
بنگر که همی بُرّی راهی‌که درُو نیست — آسایش را روی نه در خواب‌و نه درخور
بنگر که همی سخت شتابی سوی جائی — کان یابی آنجای که برگیری از ایدر
هرچیز که بایدْت در این راه بیابی — هرچند روانست درو لشکر بی مر
زنهار که طرّار دراین راه فراخست — چون دنبه به‌گفتار و، به‌کردار چو نشتر
پرهیز که صیّادی ناگاه نگیردْت — کو دام نهد مخبر بر ملوح و دفتر
این گوید «بر راه منم از پس من رو» — وان گوید «طبّاخ منم توشه ز من خر»
شاید که بگریند برآن دین که بدو در — فرزند نبی را بکشند از قبل زر
شاید که بگریند برآن دین که فقیهانش — آنند که دارند کتاب حیل از بر
گر فقه بود حیلت و، محتال فقیهست — جالوت سزد حاکم و هاروت پیمبر
ور یار رسولست کشنده‌یْ پسر او — پس هیچ مرو را نه عدو بود و نه‌کافر
بندیش از این امّت بدبخت که یکسر — گشتند همه کور ز شومی‌یْ گُنَه و، کر
جز کر نشود پیش سخن‌گوی غُنوده — جز کور کند پیشْ خر و، شیر مُؤَخَّر ؟
بودند همه گنگ و علی گنج سخن بود — بودند همه چون خر و او بود غضنفر
آن کس که مرُورا به یکی جاهل بفروخت — بخرید و ندانست مغیلان ز صنوبر
دیوانه بود آنکه کله دارد در پای — وز بیهشی خویش نهد موزه به سر بر
بودند همه موزه و نعلین، علی بود — بر تارک سادات جهان یکسره افسر
میمون شجری بود پر از شاخ شجاعت — بیخش به زمین شاخش برگنبد اخضر
برگش همه خیرات و ثمارش همه حکمت — زان برگ همی بوی و ازآن بار همی خور
او بود درختی که همی بیعت کردند — زیرش گهِ پیغمبر با خالق اکبر

و امروز ازو شاخی پربار بجایست … با حکمت لقمانی و با ملکت قیصر
بل فخر کند قیصر اگر چاکر اورا … فرمان بر و دربان بود و چاکر چاکر
زیر قلم حجّت او حکمت ادریس … خاك قدم استر او تاج سکندر ۵۴
درحضرت از آن خوی‌خوش‌وطلعت پرنور … افلاك منوّر شد و آفاق معطّر
از لشکر زنگیش رخ روز مقیّر … وز لشکر رومیش شب تیره مقمّر
میراث رسیده‌ست بدو عالم و مردم … از جدّ شریف و پدرش احمد و حیدر ۵۷
شمشیر و سخن معجز اویند جهان را … وین بود مر اسلافش را معجز و مفخر
بنده‌یْ سخنِ اویند احرار خود امروز … فرداش ببند آیند اوباش به خنجر
اورا طلب و بر ره او رو که نشسته‌ست … جدّ و پدرش برسر حوض و لب کوثر ۶۰
وز حجّت او جوی به رفق ، ای متحیّر ، … داروی دل گمره و افسون مُحَیَّر
وز من بشنو نیک که من همچو تو بودم … اندر ره دین عاجز و بی توشه و رهبر
بسیار گشادند به پیشم در دعوی … دعویها چون کوه و معانیش کم از ذر ۶۳
بی برهان دعوی به سوی مرد خردمند … ماندهٔ مرغیست که اورا نبود پر
با بانگ یکی باشد بی معنی گفتار … بی بوی یکی باشد خاکستر و عنبر
تقلید نپذرفتم و بر «اَخْبَرَنا» هیچ … نگشاد دلم گوش و نه دستم سر محبر ۶۶
رفتم به درِ آنکه بدیلست جهان را … از احمد و از حیدر و شُبّیر و ز شبّر
آن‌کس که زمینی بجز از درگه عالیش … امروز به جمع حکما نیست مشجّر
قبله‌یْ علما یکسر مستنصر بالله … فخر بشر و حاصل این چرخ مدوّر ۶۹
وز جهل بنالیدم در مجلس علمش … عدلش برهانیدم از این دیو ستمگر
بگشاد مرا بسته و بر هرچه بگفتم … بنمود یکی حجّت معروف و مشهّر
وانگاه مرا بنمود این خطّ الـهی … مسطور براین جوهر و مجموع و مکسّر ۷۲ (؟)
تا راه بدید این دل گمراه و به جودش … برگنبد کیوان شد از این چاه مقعّر
بنمود مرا راه علوم قدما پاك … وانگاه ازان برتر بنمودم و بهتر
بر خاطرم امروز همی گشت نیارد … گر فکرت سقراط بود پرّ کبوتر ۷۵
اقوال مرا گر نبود باورت ، این قول … اندر کُتُبَمْ یک یک بنگر تو و بشمر

تا هیچ کسی دیدی کایات قران را　　جز من به خط ایزد بنمود مسطّر
۷۸ در نفس من این علم عطائیست الٓهی　　معروف چو روزست، نه مجهول و نه منکر
آزاد شد از بندگی آز مرا جان　　آزاد شو از آز و بزی شاد و توانگر
بندیش که مردم همه بنده به چه رویست　　تا مولا بشناسی و آزاد و مدبَّر
۸۱ دین گیر که از بی دینی بنده شده‌ستند　　پیش تو ز اطراف جهان اسود و احمر
گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد　　زان پس نبوی نیز سیه روی و بد اختر
مولای خداوند جهان باشی و چون من　　زان پس نشوی نیز بدین در نه بدان در
۸۴ ور نی سپس دیو همی گرد و همی باش
بندهٔ می و طنبور و ندیم لب ساغر

## ٦٠

گر مستمند و با دل غمگینم　　خیره مکن ملامت چندینم
زیرا که تا به صبح شب دوشین　　بیدار داشت بادك نوشینم
۳ حیران و دل شکسته چنین امروز　　از رنج وز تفکّر دوشینم
زنهار ظن مبر که چنین مسکین　　اندر فراق زلفک مشکینم
یا ز انده و غم الفی سیمین　　ایدون چنین چو نونی زرّینم
٦ نسرین زنخ صنم چه کنم اکنون　　کز عارضین چو خوشهٔ نسرینم؟
بل روز و شب بقولی پوشیده　　پندی همی دهند به هر حینم
آئین این دو مرغ در این گنبد　　پرّیدن و شتاب همی بینم
۹ پس من به زیر پرّ دو مرغ اندر　　ظن چون بری که ساکن بنشینم
در مسکنی که هیچ نفرساید　　فرسوده گشت هیکل مسکینم
در لشکر زمانه بسی گشتم　　پرگَرْد ازین شده‌ست ریاحینم
۱۲ از دیدن دگر دگر آئینش　　دیگر شده‌ست یکسره آئینم
بازی گریست این فلک گردان　　امروز کرد تابعه تلقینم
زیرا که دی به جلْوَه برون آورد　　آراسته به حلّهٔ رنگینم

بر بستر جهالت و آگنده    یکسر به‌خواب غفلت بالینم
وامروز باز پاك ز من بربود    آن حُلّه‌های خوب و نوآئینم
یکچند پیشگاه همی دیدی    در مجلس ملوك و سلاطینم
آزرده این و آن به حذر از من    گفتی مگر نژادهٔ تنّینم
آهو خجل ز مرکب رهوارم    طاووس زشت پیش نمد زینم
واکنون زگشت دهر دگر گشتم    گوئی نه آن سرشت و نه آن طینم
زین گونه کرد با من بازیها    پرکین دل از جفای فلك زینم
واکنون که چون شناختمش زین‌پس    برگردم و ازو بکشم کینم
نندیشم از ملوك و سلاطینش    دیگر کنم رسوم و قوانینم
با زخم دیوِ دنیا بس باشد    پرهیز جوشن و زرهم دینم
سلطان بس است بر فلك جافی    فخر تبار طاها و یاسینم
«مستنصر از خدای» دهد نصرت    زین پس بر اولیای شیاطینم
أرجو که باز بنده شود پیشم    آن بی وفا زمانهٔ پیشینم
مجلس به فرّ دولت او فردا    جز در کنار حورا نگزینم
خورشید پیشکار و قمر ساقی    لاله سماك و نرگس پروینم
منگر بدان که در درهٔ یمگان    محبوس کرده اند مجانینم
مغلوب گشت از اوّل از این دیوان    نوح رسول ، من نه نخستینم
فخرم بس آنکه در ره دین حق    بر مذهب امام میامینم
بر حبّ آل احمد شاید گر    لعنت همی کنند ملاعینم
گر اهل آفرین نیَمی هرگز    جهّال چون کنندی نفرینم ؟
از جان پاك رفته به علیّین    وز جسم تیره مانده به سجّینم
شاید اگر ز جسم به زندانم    کز علم دین شکفته بساتینم
سقراط اگر به رجعت باز آید    عُشری گمان بریش ز عشرینم
بازیست پیشْ حکمت یونانم    زیرا که ترجمان طواسینم
گر ناصبی مثَل مگسی گردد    بگذشت نارد از سرِ عرنینم

چون من سخن به شاهین برسنجم　　آفاق و انفس اند موازینم
نپسندم ارْ بگردد و بگراید　　بر ذرّه‌ای زبانهٔ شاهینم
٤٢ زیرا که برگرفت به دست عقل　　ایزد غشاوت از دو جهان بینم
زی جوهری عُلْوی رهبر گشت　　این جوهر کثیف فرودینم
زانم به عقل صافی کاندر دین　　بر سیرت مبارز صفّینم
٤٥ نزدیک عاقلان عسل النّحلم　　واندر گلوی جاهل غسلینم
از من چو خر ز شیر مرم چندین　　ساکن سخن شنو که نه سنگینم
افسانها به من بر چون بندی　　گوئی که من به چین و به ماچینم؟
٤٨ بر من گذر یکی که به یمْگان در　　مشهورتر از آذر بَرزینم

شهد و طبرزدم ز ره معنی
گرچه بنام تیغ و تبرزینم

## ٦١

گنبد پیروزه گون پر ز مشاعل　　چند بگشته‌ست گرد این کرهٔ گل؟
علّت جنبش چه بود از اوّل بودش؟　　چیست درین قولِ اهل علم اوایل؟
٣ کیست مر این قبّه را محرّک اوّل؟　　چیست ازاین کارکردِ شهره بحاصل؟
از پس بی فعلی آنکه فعل ازو بود　　از چه قبل گشت باز صانع و فاعل؟
جز که به حاجت نجنبد آنکه بجنبد　　وین نشود بر عقول مبهم و مشکل
٦ حال ز بی فعل اگر به فعل بگردد　　آن ازلی حال بود مُحدَث و زایل
هرکه مر او را بر این مقام بگیری　　گرچه سوارست عاجز آید و راجل
علّت جنبش چه چیز؟ حاجت ناقص　　حاصل صنعت چه چیز؟ مردم عاقل (؟)
٩ ناقصِ محتاج را کمال که بخشد　　جز گهری بی نیاز و ساکن و کامل؟
بارِ درخت جهان چه آمد؟ مردم　　بارِ درختان ز تخمهاست دلایل
بار چو فرزند و، تخم او پدر اوست　　از جو جو زاید و ز پلپل پلپل
١٢ تو که برِ تخم عالَمی که مر او را　　برگ سخن گفتن است و بار فضایل

صانع مصنوع را تو باشی فرزند — پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل
قول مسیح آنکه گفت «زی پدر خویش — می‌شوم» این رمز بود نزد افاضل
عاقل داند که او چه گفت ولیکن — رهبان گمراه گشت و هرقل جاهل ۱۵
هرکه نداند که این لطیف سخن‌گوی — از چه قبل بسته شد چنین به سلاسل
(؟) بند بدیدست بسته چون نه بدیدست — بند همی‌بیند از عروق و مفاصل
غافل ساهیست از شناختن خویش — تا بتوانی مجوی صحبت غافل ۱۸
از پسِ دانش قدم نهاد نیارد — باز شود پیشِ یک درم به دو منزل
ای ز پس مال در بمانده شب و روز — نیستی الّا که سایه‌ای متموّل
دل بنهادی به ذلّ از قبل مال — علّت ذلّ تو گشت در بر تو دل ۲۱
مال چنه‌ست و زمانه دام جهانست — ای همه ساله به دامِ پُر چنه مایل
مرغ که در دام پر چنه طمع افگند — بختِ بد آنگاه خاردش رگِ بسمل
حرص بینداز و آب روی نگه دار — ستر قناعت به روی خویش فرو هل ۲۴
فتنه مشو خیره بر حمایل زرّین — علم نکوتر ، ز علم ساز حمایل
فتنهٔ این روزگار پُر غِش و غِلّی — زانکه نگشته‌ست جانْت بی‌غش و بی‌غل
سائل دانا نماند هیچ‌کس امروز — سائل شاهند خلق و سائل عامل ۲۷
گر تو به سوی سؤالِ علم شتابی — پیش تو عامل ذلیل گردد و سائل
در ره دین پوی بر ستور شریعت — وز علما دان در این طریق منازل
گر تو ببرّی بجهد بادیهٔ جهل — آبِ ترا بس جواب و ، زادْ مسائل ۳۰
بر رهٔ غولان نشسته اند حذر کن — باز نهاده دهانها چو حواصل
دشمن عدلند و ضدّ حکمت اگر چند — یکسره امروز حاکمند و معدّل
هر یکی از بهر صید این ضعفا را — تیز چو نشپیل کرده اند انامل ۳۳
بنگرشان تا به چشم سَرْت ببینی — جایگه حق گرفته هیکل باطل
خامش و آهستگان به روز ولیکن — در می و مجلس به شب بسان جلاجل
هرکه ثوابش شراب و ساقی حورست — تکیه زده با موافقان متقابل ۳۶
(؟) و امروز اینجا همی نیاید هرگز — عاجلِ نقدش دهد به نسیهٔ آجل

هیچ نبینند که رنج بیند یکٔ روز ظالم در روزگار خویش و نه قاتل
۳۹ بلکه ستمکش به رنج و درد بمیرد باز ستمگار دیر ماند و مقبل
این همه مکرست از خدای تعالیٰ منشین ایمن ز مکرش ای متغافل
راحت و رنج از بهشت خلد و ز دوزخ چاشنی دان دراین سرای بعاجل
۴۲ بحر عظیم از قیاس عالم عالیست کشتی او چیست ؟ این قباب اسافل
باز جهان بحر دیگرست و بدو در شخص تو کشتی‌است و عمر بادِ مقابل
باد مقابل چو راند کشتی را راست هم برساندْش، اگرچه دیر، به ساحل
۴۵ ساحل تو محشرست نیکٔ بیندیش تا به چه بارست کشتیت متحمّل
بارش افعال تست، وان همه فردا شهره بباشد سوی شعوب و قبایل
بنگر تا عقل کان رسول خدایست بر تو چه خواند که کرده‌ای ز رذایل
۴۸ بنگر، پیوستی آنچه گفت بپیوند؟ بنگر، بگسستی آنچه گفت که بگسل؟
اینجا بنگر حساب خویش هم امروز کاینجا حاضر شدند مرسَل و مرسِل
تا به تغافل ز کار خویش نیفتی
فردا ناگه به رنج نا متبدّل

## ٦٢

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم ز ایشان به قول و فعل ازیرا جدا شدم
تا همچو زید و عمرو مرا کور بود دل عیبم نکرد هیچ کسی هر کجا شدم
۳ گاهی ز درد عشق پس خوب‌چهرگان گاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم
نه باك داشتم که همی عمر شد به باد نه شرم داشتم که ضمیری خطا شدم
وقت خزان به بار رزان شد دلم خراب وقت بهار شاد به آب و گیا شدم
۶ وین آسیا دوان و درو من نشسته پست ایدون سپید سار در این آسیا شدم
پنداشتم که دهر چراگاه من شده‌ست تا خود ستوروار مر او را چرا شدم
گر جور کرد، باز دگر باره سوی او میخواره‌وار از پس هیهایها شدم
۹ یکٔ چندگاه داشت مرا زیربند خویش گه خوب حال و بازگهی بی نوا شدم

وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت — یک چند با ثنا به درِ پادشا شدم
گفتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر — چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم
صد بندگیّ شاه ببایست کردنم — از بهر یک امید کزو می روا شدم ۱۲
جز درد و رنج چیز نیامد بحاصلم — زان کس که سوی او بامید شفا شدم
وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم — زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم
گفتم که راه دین بنمایند مر مرا — زیراکه ز اهل دنیا دل پرجفا شدم ۱۵
گفتند «شاد باش که رستی زجور دهر» — تا شاد گشت جانم و اندر دعا شدم
گفتم چو نامشان علما بود و حال خوب — کز دست جهل و فقر چو ایشان رها شدم
تا چون به قال و قیل و مقالات مختلف — از عمر چند سال میانشان فنا شدم ۱۸
گفتم، چو رشوه بودو ریا مال و زهدشان، — «ای کردگار باز به چه مبتلا شدم؟»
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم — کز بیم مور در دهن اژدها شدم
مکرست بی شمار و دَها مر زمانه را — من زو چنین رمیده به مکر و دها شدم ۲۱
چون غدر کرد حیله نماندم جز انک ازو — فریاد خواه سوی بنی مصطفی شدم
فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو — چون در حریم قصر امام اللّوا شدم
دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم؟ — ناگاه با فریشتگان آشنا شدم ۲۴
بر جان من چو نور امام الزّمان بتافت — لیل السّرار بودم شمس الضّحیٰ شدم
«نام بزرگ» امام زمانست، ازاین قبل — من از زمین چو زهره بدو برسما شدم
دنیا به قهر حاجت من می روا کند — از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم ۲۷
فرعون روزگار ز من کینه جوی گشت — چون من به علم در کف موسیٰ عصا شدم
اعدای اولیای خدایم عدو شدند — چون اولیاء اورا من ز اولیا شدم
ای امتی ز جهل عدوی رسول خویش — حیران من ازجهالت و شومیِ شما شدم ۳۰
گر گفتم ازرسولْ علی خلق را وصیست — سوی شما سزای مساوی چرا شدم؟
ورگفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفاست — چون زی شما سزای جفا و هجا شدم؟
عیبم همی کنند بدانچه‌م بدوست فخر — فخرم بدانکه شیعتِ اهل عبا شدم ۳۳
از بهر دین ز خانه براندند مر مرا — تا با رسول حقّ به هجرت سَوا شدم

معروف و ناپدید سها بود بر فلک      من بر زمین کنون بمثال سها شدم
شکر آن خدای‌راکه به‌یمگان زفضل‌او      بر جان و مال شیعت فرمان روا شدم
تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت      نزدیک مؤمنان ز درِ مرحبا شدم
نه پیش جز خدای جهان ایستاده‌ام      زان پس، نه هیچ نیز کسی‌را دوتا شدم
احرار روزگار رضاجوی من شدند      چون من گزیدهٔ علی مرتضیٰ شدم

احمد لوای خویش علی‌را سپرده بود
من زیر این بزرگ و مبارک لوا شدم

## ٦٣

ای شب تازان چو ز هجران طناب      علّت خوابیّ و ترا نیست خواب
مکر تو صعبست که مردم ز تو      هست درآرام و تو خود در شتاب
هرگز ناراست جز از بهر تو      چرخ سر خویش به درّ خوشاب
تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر      دخترکان تو همه خوب و شاب
زادن ایشان ز تو ، ای گنده پیر ،      هست شگفتی چو ثواب از عقاب
تا تو نیائی ننمایند هیچ      دخترکان رویکها از حجاب
روی زمین را تو نقابی ولیک      ایشان را نیست نقابت نقاب
چند گریزی ز حواصل در این      قبّهٔ بی روزن و باب ، ای غراب ؟
در تو همی پیری ناید پدید      زانکه ز مردم تو ربائی شباب
آب نه‌ای ، چونکه بشوید همی      شرم‌گِنِ از روی به‌تو شرم‌وآب ؟
چند به‌سوزن بشکستی تبر !      چند به‌گنجشک گرفتی عقاب !
چند چو رعد از تو بنالید دَعْنْد      تاش بخوردی به فراق رباب ؟
چند که از بیم تو بگریختند      از رمهٔ گرسنه میشان ذئاب ؟
شاه حبش چون تو بود گر کند      شمشیر از صبح و سنان از شهاب
چند گذشته‌ستی بر جاهلان      برکفشان قِحْف و میان‌شان قحاب
حرمت تو سخت بزرگست ازانک      در تو دعا را بگشایند باب

ای که ندانی تو همی قدر شب    سورهٔ واللّیل بخوان از کتاب
۱۸ قدر شب اندر شب قدرست و بس    برخوان آن سوره و معنی بیاب
همچو شب دنیا دین را شبست    ظلمت از جهل و ز عصیان سحاب
خلق نبینی همه خفته ز علم    عدل نهان گشته و فاش اضطراب
۲۱ اینکه تو بینی نه همه مردمند    بلکه ذئابند به زیر ثیاب
کرده ز بهر ستم و جور و جنگ    چنگ چو نشپیل و چو شمشیر ناب
خانهٔ خمّار چو قصر مَشید    منبر ویران و مساجد خراب
۲٤ مطربْ قارون شده بر راه تو    مُقری بی مایه و الحانْش غاب
حاکم در خلوت خوبان به روز    نیم شبان محتسب اندر شراب
خون حسین آن بچشد در صبوح    وین بخورد ز اشتر صالح کباب
۲۷ غرّه مشو گرچه به آواز نرم    عرضه کند بر تو عقاب و ثواب
چون بخورد ساتگنی هفت هشت    با گلوش تاب ندارد رباب
این شب دینست ، نباشد شگفت    نیم شبان بانگ و فغان کلاب
۳۰ گاه سحر بود ، کنون سخت زود    برزند از مشرقْ تیغ آفتاب
تازه شود صورت دین‌را ، جبین    سهل شود شیعت حق را صعاب
زیر رکاب و علم فاطمی    نرم شود بی خردان را رقاب
۳۳ خاك خراسان شود از خون دل    زیر برِ دشمن جاهل خضاب
بر سر جهّال به امر خدای    محتسب او بکند احتساب
کرّ شود باطل از آواز حق    کور کند چشم خطا را صواب
۳٦ چونکه نخواهی سپس شست سال    ای متغافل ز تن خود حساب ؟
صید زمانه شدی و دام تست    مرکب رهوار به سیمین رکاب
چند دراین بادیهٔ خشک و زشت    تشنه بتازی به امید سراب ؟
۳۹ دنیا خود جَست و نجُستی تو دین    چیست بدست تو جز از باد ناب ؟
گر نبود پرسش رستی ، ولیک    گرْت بپرسند چه داری جواب ؟
گرْت خوش آید سخن من کنون    ره ز بیابان به سوی شهر تاب

شهر علوم آنکه دَرِ او علیست   مسکن مسکین و مآبِ مُثاب
هرچه جز از شهر ، بیابان شمر   بی بر و بی آب و خراب و یباب
روی به شهر آر که اینست روی   تا نفریبَدْت ز غولان خطاب
هر که نتابد ز علی روی خویش   بی شک ازو روی بتابد عذاب
جان و تن حجّت تو مر ترا   باد تراب قدم ، ای بو تراب

از شرف مدح تو در کام من
گرد عبیرست و لعابم گلاب

## ٦٤

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را   برون کن ز سر باد و خیره سری را
بری دان از افعال چرخ برین را   نشاید ز دانا نکوهش بری را
همی تا کند پیشه ، عادت همی کن   جهان مر جفا را ، تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفگن   میفگن به فردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد   مدار از فلک چشمْ نیک اختری را
به چهره شدن چون پری کی توانی ؟   به افعال مانندە شو مر پری را
بدیدی به نوروز گشته به صحرا   به عیّوق مانندە لالهٔ طری را
اگر لاله پر نور شد چون ستاره   چرا زو نپذرفت صورت‌گری را ؟
تو با هوش و رای از نکومحضران چون   همی برنگیری نکو محضری را ؟
نگه کن که ماند همی نرگس نو   ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین   حکایت کند کِلّهٔ قیصری را
سپیدار ماندەست بی هیچ چیزی   ازیرا که بگْزید او کم بری را
اگر تو از آموختن سر بتابی   نجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر   سزا خود همین است مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد   به زیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ، ای برادر ، گزافه   بدانش دبیریّ و نه شاعری را

که این پیشها است نیکو نهاده    مرالفغدن نعمت ایدری را
دگرگونه راهیّ و علمیست دیگر    مرالفغدن راحت آن سری را ١٨
بلی این و آن هردو نطقست لیکن    نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبگ دری باز مرغست لیکن    خطر نیست با باز کبگ دری را
پیمبر بدان داد مر علم حق را    که شایسته دیدش مر این مهتری را ٢١
به هارونِ ما داد موسی قران را    نبوده‌ست دستی بران سامری را
ترا خطّ قیدِ علومست و، خاطر    چو زنجیر مر مرکب لشکری را
تو با قید بی اسپ پیش سواران    نباشی سزاوار جز چاکری را ٢٤
ازین گشته‌ای، گر بدانی تو، بنده    شهِ شُگْنی و میر مازندری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی    یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تو برپائی آنجا که مطرب نشیند    سزد گر ببرّی زبان جری را ٢٧
صفت چند گوئی به شمشاد و لاله    رخ چون مه و زلفک عنبری را ؟
به علم و به‌گوهر کنی مدحت آن‌را    که مایه‌ست مر جهل و بدگوهری را
به نظم اندر آری دروغی طمع را    دروغست سرمایه مر کافری را ٣٠
پسنده‌ست با زهد عمّار و بوذر    کند مدحِ محمود مر عنصری را ؟
من آنم که در پای خوگان نریزم    مر این قیمتی درّ لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن    به سجده مر این قامت عرعری را ٣٣
کسی را برد سجده دانا که یزدان    گزیده‌ستش از خلق مر رهبری را
کسی را که بسترد آثار عدلش    ز روی زمین صورت جائری را
امام زمانه که هرگز نرانده‌ست    بَرِ شیعتش سامری ساحری را ٣٦
نه ریبی بجز حکمتش مردمی را    نه عیبی بجز همّتش برتری را
چو با عدل در صدر خواهی نشسته    نشانده در انگشتری مشتری را
بشو زی امامی که خطّ پدرش‌است    بتعویذ خیرات مر خیبری را ٣٩
ببین گرْت باید که بینی به ظاهر    ازو صورت و سیرت حیدری را
نیارد نظر کرد زی نور علمش    که دربست چشم خرد ظاهری را

٤٢ اگر ظاهری مردمی‌را بجُستی   به‌طاعت، برون کردی از سر خری‌را
ولیکن بقَعر نیستی سوی دانا   اگر جویدی حکمت باقری‌را
مرا همچو خود خر همی چون شمارد؟   چه ماند همی غل مرانگشتری‌را؟
٤٥ نبیند که پیشش همی نظم و نثرم   چو دیبا کند کاغذ دفتری‌را؟
بخوان هردو دیوان من تا ببینی
یکی گشته با عنصری بحتری‌را

## ٦٥

که پرسد زین غریب خوار محزون   خراسان‌را که بی‌من حال تو چون؟
همیدونی چو من دیدم به‌نوروز؟   خبر بفرست اگر هستی همیدون
٣ درختانت همی پوشند مبرم   همی بندند دستار طبرخون؟
نقاب رومی و چینی به نیسان   همی بندد صبا بر روی هامون؟
نثار آرد عروسان‌را به‌بستان   ز گوهرهای الوان ماه کانون؟
٦ همی سازند تاج فرق نرگس   به‌زرّ حقّه و لولوی مکنون؟
گر ایدونی و ایدونست حالت   شبت خوش بادو روزت نیک و میمون
مرا باری دگرگونست احوال   اگر تو نیستی بی من دگرگون
٩ مرا بر سر عمامهٔ خزّ أدکن   بزد دست زمان خوش خوش به‌صابون
مرا رنگ طبرخون دهر جافی   بشست از روی بندم باب زریون
ز جور دهر الف چون نون شده‌ستم   ز جور دهر الف چون نون شود، نون
١٢ مرا دونان ز خان و مان براندند   گروهی از نماز خویش ساهون
خراسان جای دونان گشت، گنجد   به‌یک خانه درون آزاده با دون؟
نداند حال و کار من جز آن کس   که دونانش کنند از خانه بیرون
١٥ همانا خشم ایزد بر خراسان   براین دونان بباریده‌ست گردون
که اوباشی همی بی‌خان و بی‌مان   درو امروز خان گشتند و خاتون
بر آن تربت که بارد خشم ایزد   بلا روید نبات از خاک مَسْنُون

بلا روید نبات اندر زمینی  که اهلش قوم هامان‌اندو قارون ١٨
نبات پر بلا غُزّست و قفچاق  که رسته‌ستند بر اطراف جیحون
شبیخون خدایست این بر ایشان  چنین شاید ، بلی ، زایزد شبیخون
(؟) نه اورا مکر اورا کس ببیند  چه بیند مکر اورا مست و مجنون ؟ ٢١
به‌مکرو غدْر میرد هرکه دل‌را  به‌مکر و غدْر دارد کرده معجون
همی خوانند بر منبر ز مستی  خطیبان آفرین بر دیو ملعون
قضا آن یابد از میر خراسان  که خاتون زو فزون‌تر یابد اکنون ٢٤
چو باز از در درآید، عدل، چون مرغ  همان ساعت برون پرّد ز پَرهون
کند مبطل محقّی‌را به‌قولی  روایت کرده حمّاد از فریغون
چه حالست این که مدهوشند یکسر؟  که پنداری که خورده‌ستند هپیون ٢٧
ازیرا دشمنیِ هارون امّت  سرشته‌ست اندر ایشان دیو وارون
سزد گر ز ابر از این شومی بر ایشان  به‌جای قطر باران خون چکد، خون
به‌دنیا دین فروشانند اشان  به‌دوزخ در همی برّند آهون ٣٠
گزیده‌یْ ماررا افسون پدیدست  گزیده‌یْ جهل‌را که‌شْناسد افسون ؟
مرا بر دوستی‌یْ آل پیمبر  نباید کم حسودو دشمن اکنون
چو برخوانند اشعارم ، منقّش  به‌معنیها ، چو سقلاطون مدهون ٣٣
کسی کانده برد از نور خورشید  بود مغبون به‌عمر خویش‌و محزون
تو ای جاهل برو با آل هامان  مرا بگذار با اولاد هارون
بهشت کافرو زندان مؤمن  جهانست ، ای به‌دنیا گشته مفتون ٣٦
ازیرا تو به‌بلخ چون بهشتی  وزینم من به‌یمگان مانده مسجون
تو از جهلی به‌ملک اندر چو فرعون  من از علم به‌سجن اندر چو ذوالنّون
ز تصنیفات من زادالمسافر  که معقولات‌را اصلست و قانون ٣٩
اگر بر خاك افلاطون بخوانند  ثنا خواند مرا خاك فلاطون
وگر دیدی مرا عاجز نگشتی  در أقلیدس به‌پنجم شکل مأمون
مرا گر ملك مأمون نیست شاید  که افزونم ز مأمون هست مأذون ٤٢

به‌آل مصطفی بر عالم نطق
فریدونم فریدونم فریدون

## ٦٦

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند
که فلک بازِ شکارست‌و همه خلق شکارند
نه عجب گر نبودْشان خبر از چرخ‌و زکارش
کز حریصی و جهالت همه در خواب‌و خمارند
٣ برزگاران جهانند و همه روزو همه شب
بجز از معصیت‌و جَوْر نه‌ورزندو نه کارند
چون درختان ببارند به‌دیدار ولیکن
چون به‌کردار رسد یکسره بیدندو چنارند
غدرو مکرست بسی بر سر این خلق فلک‌را
که بجز اهل خرد طاقت آن مکر ندارند
٦ ای خردمند گمان‌بر که جهان خوب درختیست
که برُو اهل خرد خوش مزه‌و بوی ثمارند
بل کشاورزِ خدایست‌و درو کِشت حکیمان
واندرو این جهلاشان بِمَثَل چون خس‌وخارند
جز که آزارو خیانت نشناسند ازیرا
به‌بدیْ فعل چو موشان‌و چو ماران قفارند
٩ گر بیابند ز تقلید حصاری به‌جهالت
از تن خویش‌و سرِ این حکما گرد برآرند
مثلست این که چو موشان همه بیکار بمانند
دنه‌شان گیردو آیندو سر گربه بخارند
دنوشان سوی بیابان بنموده‌ست طریقی
زین سبب‌را به‌سوی شهر همی رفت نیارند

١٢ ببریدند ز پیغمبرو از آل‌و تبارش
زانکه مر دیو لعین‌را همه آلندو تبارند

بر ره دین بمثّل میل نبینندو مناره
وز پس دنیا ذرّه به‌هوا در بشمارند

ای برادر به‌حذر باش ز غرقه به‌میان‌شان
زانکه این قوم یکی بحر بی آرام‌و قرارند

١٥ سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان
مؤمنان‌را ز جفای سپه دیو حصارند

سزد ار پشت به‌خرَّ سوی غضنفر بنشیند
مرد هشیار چو دانست که خصمانْش حمارند

بادو ابرند ولیکن حکماو عقلارا
بجز از عدل نیارندو بجز علم نبارند

١٨ انبیااند بدان گاه که پیران‌و کهولند
حکمااند از آن وقت که اطفال‌و صغارند

چون ره قبله شود گم به‌حکم قبلهٔ خلقند
چون شب فتنه شود تیره پر از نور نهارند

به‌سخاو به‌هدی‌و به‌بهاو به‌تُقیٰ خوش
از خداوند سوی خلق جهان جمله مُشارند

## ٦٧

از بهر چه این کبود طارم    پر گرد شده‌ست بازو مغتم ؟
زیرا که درو خزان به‌زرْ آب    بر دشت نبشت سبز مبرم
٣ گشت آبِ پر از تم‌و کدر صاف    گر گشت هوای صاف پر تم
ور گشت شمیده گلبن زرد    داده‌ست به‌سیب گونه‌و شم
ور بلبل‌را شکسته شد زیر    بربست غراب بی‌مزه بم

چون باد خزان بتاخت بر باغ  زو ریخته گشت لاله‌را دم
وز درد چو گشت زردو پرگرد  رخسار ترنج و سیب از این غم (؟)
پوشیده لباس خزّ ادکن  بر ماتم لاله چرخ اعظم
آن نار نگر چو حلق سهراب  وان آب نگر چو تیغ رستم
بربود خزان ز باغ رونق  بستد ز جهان جمال بِسِتْم
وز جهل و جنون خویش بنهاد  بر تارك نرگس افسر جم
این بود همیشه رسم گیتی  شادیش غمست و شکّرش سم
گه خرّم زیدو، عمرو غمگین  گه غمگین زیدو، عمرو خرّم
چونانکه از این چهار خواهر  کاین نظم ازان گرفت عالم
دو نرم‌و بلندو بی‌قرارند  دو پست‌و خموش و سخت و محکم
وز خلق یکی بسان میش‌است  پرخیر و یکی به‌شرّ ضیغم
این در خور عُذرو خواندن حمد  وان ازدرِ غَدرو راندن ذم
وز قول یکی چو نیش تیزست  در جان‌و، یکی چو نرم مرهم
این ناخوش‌و خوار همچو خونست  وان خوش‌و عزیز همچو زمزم
بسیار مگوی هرچه یابی  با خار مدار گل زمارم
ناگفته سخن خیوی مردست  خوش نیست خیو مگر که در فم
بگسل طمع از وفای جاهل  هرچند که بینیش مقدّم
زیرا که اگر چو ابر بر شد  از دود سیه نیایدت نم
مردم مشمار بی وفارا  هرچند نسب برد به‌آدم
زیرا که ز شاخ رُست خرما  با خارو نیامدند چون هم
خوارست ز فعل زشت خود خار  خرما ز خوشی چو دستِ مکرم
کس همچو مسیح نیست هرچند  مادَرْش بود بنام مریم
واندر شرف رسول کَیْ بود  همسایه‌و یار او چو بن عم
از غدْر حذر کن‌و میازار  کس‌را پنهان چو مار ارقم
کردار مدار خارو سوزن  گفتار حریرو خزّو مُلْحَم

وز عقل ببین به‌فعل پیداش / اندر دل دهر راز مبهم
زیرا که جهان از آزمایش / بس نادره ناطقیست ابکم
از جنبش بی‌قرار یک حال / افتاده بر این بلند پشکم ۳۳
وین تاختن شب از پس روز / چون از پس نقره خنگ ادهم
آواز همی دهد خردرا / کاین کار هنوز نیست مُبْرَم
رازیست که می بگفت خواهد / با تیره بساط سبز طارم ۳۶
کان راز کند رمیده آخر / گرگان رمیده‌را از این رم
وان راز کند زمین اعدا / از خون دل‌و دو دیده‌شان یم
وان راز برد به‌جان شیطان / از جان رسول حقّ ماتم ۳۹
ای فردو محیط هردو عالم / آن نور لطیف ، این مجسّم
بر قهر عدوی خود برون آر
مر حجّت خویش‌را از این خم

## ۶۸

آن کن‌ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند
تا بدان دشوارها بر خویشتن آسان کنند
جز که در خورد خرد صحبت ندارند از بنه
بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند
طاعت ارکان ببین مر چرخ‌و انجم‌را بطبع ۳
تا به‌طاعت چرخ‌و انجم‌شان همی حیوان کنند
چرخ‌را انجم بسان دستهای چابک‌اند
کز لطافت خاك بی‌جان‌را همی باجان کنند
دستهای آسمان‌اند این که با این بندگان
آن خداوندان همی احسانها الوان کنند
چشمهای عالمند اینها که چون در خاك خشك ۶
بنگرند اورا همی پر درّو پر مرجان کنند

این شگفتی بین که در نیسان ز بس نقش‌و نگار
خاك بستان‌را همی پر زینت نیسان کنند
این نشانیهاست مردم‌را که ایشان می‌دهند
سوی گوهرها که می درخاك‌و کُه پنهان کنند
۹ گر ندیدی عرش‌راو حاملان عرش‌را
تا به‌گردش بر چه سان همواره می جولا نکنند
عرش تست این خاك‌و، افلاك‌وکواکب گرد او
روزوشب جولان همی همواره هم زین‌سان کنند
پادشاهی یافته‌ستی بر نبات‌و بر ستور
هرچه گوئی «آن‌کنید» آن از بن دندان کنند
۱۲ بنگر آن‌را در رکوع‌و بنگر این‌را در سجود
پس همین کن تو ز طاعتها که می ایشان کنند
این اشارتهای خلق‌را تأمّل کن به‌حق
این اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند
پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش
تا زبردستانت فردا با تو نیز احسان کنند
۱۵ بندهٔ بد را خداوندان بتشنه گرسنه
بر عذاب آتش معده همی بریان کنند
پس تو بد بنده چرا ایمن نشسته‌ستی ؟ ازانك
همچنین فردا بر آتش مر ترا قربان کنند
از نبید جهل چون مستان بیهوشند خلق
تو که هشیاری مکن کاری که‌آن مستان کنند
۱۸ گوشت ار گنده شود اورا نمك درمان بود
چون نمك گنده شود اورا به‌چه درمان کنند ؟
با سبکساران از آل مصطفی چیزی مگوی
زانکه این جهّال خود بی‌ابر می باران کنند

در مدینه‌یْ علم ایزد جغدکان‌را جای نیست
جغدکان از شارْسانها قصد زی ویران کنند
۲۱ بر سر منبر سخن گویند ، مر اوباش‌را
از بهشت‌و خوردنی حیران همی زین‌سان کنند
شو سخن گستر ز حیدر گر نیندیشی ازان
همچو بر من کوه یمگان بر تو بر زندان کنند
بانگ برداردندو بخروشند بر امّید خورد
چون حدیث جو کنی بی‌شک خران افغان کنند
۲۴ ور نگوئی جای خوردو کردنی باشد بهشت
بر تو از خشم‌و سفاهت چشم چون پیکان کنند
مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن
تا ز علم جدّ خود بر سرْت دُر افشان کنند
حجّتان دست رحمان آن امام روزگار
دست اگر خواهند در تأویل برکیوان کنند
۲۷ دینْت‌را با علم جسمانی به‌میزان برکشند
بی‌تمیزان کار دین بی‌کیل‌و بی‌میزان کنند
دین حق‌را مردمی دان جانش علم‌و تن عمل
عاقلان مر بام حکمت‌را همین بنیان کنند
تا ندانی ، کارکردن باطلست از بهر آنک
کار بر نادان‌و عاجز بخردان تاوان کنند
۳۰ جمله حیرانند امّت بر ره ایشان مرو
ورنه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند

مست بسیارند ، خامش باش ، هل تا می‌روند
مر یکی هشیاررا صد مست کی فرمان کنند ؟

## ۶۹

ای ترا آرزوی نعمت و ناز     آز کرده عنان اسپ نیاز
عمرت از تو گریزد از پس آز     تو همی تاز در نشیب و فراز
بر در بخت بد فرود آید     هرکه گیرد عنان مرکبش آز
چونکه سوی حصار خرسندی     نستانی ز شاهِ آز جواز ؟
ز ارزوی طرازِ توزی و خز     زار بگداختی چو تارِ طراز
زانچه داری نصیب نیست ترا     جز شب و روز رنج و گرم و گداز
چون نپوشی، چه خزّ و چه مهتاب     چون نبوئی، چه نرگس و چه پیاز
با تو انباز گشت طبع بخیل     نشود هرکجا روی ز تو باز
رنج بی مال بهرهٔ تو رسید     مال بی‌رنج بهرهٔ انباز
آن نه مالست که‌ش نگه‌داری     تا نپرّد چو بازِ بر پرواز
آن بُوَد مال که‌ت نگه دارد     از همه رنجها به‌عمر دراز
بفزاید اگر هزینه کنیش     با تو آید به‌روم و هندو حجاز
نتواند کسیش برد به‌قهر     نتواند کسش برید به‌گاز
جز بدین مال کی شود بر مرد     به‌دو عالم درِ سعادت باز ؟
کی تواند خرید جز دانا     به‌چنین مال نازِ بی‌انداز ؟
درنگنجد مگر به‌دل، که دلست     کیسهٔ دانش و خزینهٔ راز
گر بدین مال رغبتست ترا     کیسه‌ت از حشوها بدو پرداز
کیسهٔ رازرا به‌عقل بدوز     تا نباشی سخن چین و غمّاز
وز نماز و زکات و از پرهیز     کیسه‌را بندهای سخت بساز
چون بحاصل شوَدْت کیسه‌وبند     بتو بدهم من این دلیل و جواز
برکشم مر ترا به‌حبل خدای     به‌ثریّا ز چاه سیصد باز
بنمایمت حقّ غایب‌را     در سرائی که شاهدست و مجاز
تا ببینی که پیش ایزدِ حق     ایستاده‌ست این جهان به‌نماز

بنمایم دوازده صف راست     همه تسبیح خوان بی‌آواز ۲۴
چون ببینی از این جهان انجام     بشناسی که چیستش آغاز
این طریقیست که‌ش نبیند چشم     وین شکاریست که‌ش نگیرد باز
بر پی شیر دین یزدان رو     از پی خر گزافه اسپ متاز ۲۷
این رمهٔ بی‌کرانه می‌بینی     کور دارد شبان و لنگ نهاز
گرد ایشان رمنده کرد مرا     از سر خان و مان و نعمت و ناز
چه کند مرد جز سفر چوگرفت     گرگ صحرا و مرغزار گراز؟ ۳۰
گر ستوهی ز « قال حدّثنا »     سر به‌سرّ خدای دار فراز
که مرا دید راز دار خدای     حاجب کردگارِ بنده نواز
امّت جدّ خویش‌را فریاد     از فریبنده زوبعهٔ همّاز ۳۳
خار یابد همی ز من در چشم     دیو بی حاصل دوالک باز
(؟) از سخنهای من پدید آمد     بر تن آستین حقّ طراز
سخنم ریخت آب دیو لعین     به‌بدخشان و جَرْم و یمگ و براز ۳۶
مردْ دانا شود ز دانا مرد
(؟) مرغ فربه شود به‌زیر جواز

## ۷۰

مر چرخ‌را ضرر نیست     وز گردشش خبر نیست
عالم یکی درختیست     که‌ش جز بشر ثمر نیست
حصنی قویست کورا     دیوار هست و در نیست
بازیست که‌ش تذروان     جز جنس جانور نیست
چون گربه جز که فرزند     چیزی دگرْش خور نیست ۳
آن‌راست نیکبختی     کورا چنین پدر نیست
زین بد پدر کسی‌را     درخورد جز حذر نیست
زیرا ز بی وفائی     شکّرش بی‌حجر نیست

جز غدرو مکر اورا   چیزی دگر هنر نیست
دستان‌و بند اورا   اندازه نی‌و مر نیست
۶ جز صبر تیر اورا   اندر جهان سپر نیست
مرغیست صبر کورا   جز خیر بال‌و پر نیست
وان مرغ را بجز غم   خور دانهٔ دگر نیست
برخیزو پای او گیر   گر هست رو وگر نیست
تا بگذرد زمانه   که‌ش کار جز گذر نیست
ابر زمانه‌را جز   غدرو جفا مطر نیست
۹ مر دود آتشش‌را   جز مکرو شرشرر نیست
شاهیست کش جز آفات   نه خیل‌و نه حشر نیست
وز خلق لشکرش جز   بی‌دین‌و بدگهر نیست
اوباش‌و خیل اورا   بر اهل دین ظفر نیست
بی‌دین خرست بی‌شک   ورچه به‌چهره خر نیست
بی دین درخت مردم   بیدست بارور نیست
۱۲ داند خرد که مردم   این صورت بشر نیست
بل جز که دادو دانش   بر شخص مرد سر نیست
گرگست نیست مردم   آن‌کس که دادگر نیست
برتر ز دادو دانش   اندر جهان اثر نیست
بهتر ز بار حکمت   بر شاخ نفس بر نیست
خوشتر ز قول دانا   زی عاقلان شکر نیست
۱۵ بگریز ازانکه فخرش   جز اسپ‌و سیم‌و زر نیست
ورچه سرو ندارد   تو دان که جز بقر نیست
هرچند هست بد مار   از مرد بد بتر نیست
با فعل بد منافق   جز مار کورو کر نیست
ور نیست بد منافق   پس آب تیره تر نیست
از مردمی برونست   هرکو نکوسیر نیست

۱۸ بهتر ز دین بهی نیست　　بتّر زکفر شر نیست
دانش گزین که دانش　　آبیست که‌ش کدر نیست
آبی که جز دل‌وجان　　آن آب‌را شمر نیست
جز برکنار این آب　　یاقوت بر شجر نیست
چون برگ او به‌زینت　　دیبای شوشتر نیست
آهنگ این شجرکن　　گر سَرْت پر بطر نیست
۲۱ کز بادیهٔ جهالت　　جز سوی او مفرّ نیست
زیرا که جاهلان‌را　　جز در سقر مقرّ نیست
نیکوسمر شو ایرا　　مردم بجز سمر نیست
آن‌را که در دماغش　　مر دیورا ممر نیست
بر حجّت خراسان　　جز پندِ مشتهر نیست (؟)
وین شعر من مراورا　　جز پندو زیب‌و فر نیست
۲۴ این بس بصر دلش‌را　　گر در دلش بصر نیست
زیرا که جز معانی　　بر قول او صور نیست
بر جامهٔ سخنهاش　　جز معنی آستر نیست
چون پندهاش پندی　　جز در قران مگر نیست

## ۷۱

بشنو که چه‌گوید همیت دوران　　پیغام ازاین چرخ گرد گردان
زین قبّهٔ پر چشمهای بیدار　　زین طارم پر شمعهای رخشان
۳ این سبز بیابان که چون شب آید　　پر لاله شود همچو باغ نیسان
وین بحر بی آرامش نگون‌سار　　آراسته قعرش به درّو مرجان
زین کِلّهٔ نیلی کزو نمایند　　رخشنده رخان دختران ریّان (؟)
۶ پیغام فلک بر زبان دوران　　آنست به‌سوی نبات‌و حیوان
کای نوشدگانی که می‌فزائید　　یک روز بکاهید هم بر این سان

چونانکه همی بامداد روشن — تاریک شود وقت شام گاهان
۹ نابوده که بوده شود نپاید — زین است جهان در زوال و سیلان
جنبنده همه جمله بودگانند — برهانْت بس‌است بر فنای گیهان
اولاد جهان چون همی نپایند — پاینده نباشد همان پدرشان
۱۲ تو عالم خردی ضعیف و دانا — وین عالم مردی بزرگ و نادان
عمر تو چو تو خردو ، عمر عالم — مانند کلان شخص او فراوان
آن عمر که آخر فنا پذیرد — پیوسته بود به‌ابتداش پایان
۱۵ فرسودنِ اشخاص بودشی‌را — ایّام بسنده‌ست تیز سوهان
هرچ آن به‌زمان باقی‌است بودش — سوهان زمانش بساید آسان
پس عالم گر بی‌زمانه بوده‌ست — نابوده شود بی‌زمان به‌فرمان
۱۸ آباد که کرده‌ست این جهان‌را؟ — ناچاره همان کس کنَدْش ویران
از بهر که کرد آنکه کرد، گوئی ، — این پر ز نعیم و فراخ بستان؟
از بهر چه‌کرد آنکه کرد پنهان — در خاك سیه زرّو ، سیم درکان؟
۲۱ زندان تواست این اگرَتْ باغست — بستان نشناسی همی ز زندان؟
بر خویشتن این بندهای بسته — بنگر به‌رسنهای سخت و الوان
بنگر که بدین بند بسته در، چیست — در بند چرا بسته گشت پنهان؟
۲۴ در بند بود مستمندْ بندی — تو شاد چرائی به‌بند و خندان ؟
بندی که شنوده‌ست مانده هموار — بر هرکه رها شد ز بند گریان؟
این قفل که داند گشادن از خلق ؟ — آن کیست که بگشاد قفل یزدان؟
۲۷ چون باز نجوئی که اندراین باب — تازیت چه‌گفت و چه‌گفت دهقان ؟
یا از طلب این چنین معانی — مشغول شده‌ستی به‌فرج و دندان؟
وان‌را که همی جوید این چنینها — می چیز نبخشند ترکمانان
۳۰ گویندْت فلان کز چنین سخنها — مانده‌ست به‌زندان فلان به یمگان
منگر به‌سخنهای او ازیرا — ترکانْش براندند از خراسان
نه میر خراسان پسندد اورا — نه‌شاه گرگان نه میر جیلان (؟)

گر مذهب او حقّ و راست بودی　　در بلخ بدی باتّفاق اعیان ۳۳
این بیهده‌ها را اگر ندانی　　در کار نیایدْت هیچ نقصان »
ای کرده ترا فتنه اهل باطل　　بر حَدَّثنا عن فلان و بهمان
گر جهل ترا درد کردی ، از تو　　بر گنبد کیوان رسیدی افغان ۳۶
مغزست ترا ریم گرچه شوئی　　دستار به‌صابون و تن به‌اشنان
طعنه چه زنی مر مرا بدان کهم　　از خانه براندند اهل عصیان ؟
زیرا که براندند مصطفی‌را　　ذرّیّت شیطان از اهل و اوطان ۳۹
بر نوح همی سرزنش نیامد　　کو رفت به‌کوه از میان طوفان
من بستهٔ آداب و فضل خویشم　　در تنگ زمینی ز جور دیوان
از لحن فراوان و خوش بمانَدْ　　در تنگ قفصها هزاردستان ۴۲
وز بهر هنر گوزرا به‌خردی　　بیرون فگنند از میان اغصان
چون من به‌بیان بر زبان گشادم　　لرزان شود آفاق و لولو ارزان
خورشید به‌آواز خاطرم‌را　　گوید که فگندی مرا ز سرطان ۴۵
در دین به‌خراسان که شُست جزمن　　رخسارهٔ دعوی به‌آب برهان
پیغام فلک مر ترا نمایم　　بر خاك نبشته به‌خطّ رحمان
چشمیت گشایم کزو ببینی　　بنوشته به‌خطّ خدای فرقان ۴۸
لیکن ننمایمت راه هارون　　تا باز نگردی ز راه هامان
دیوان برمیدند چون بدیدند　　در دست من انگشتریِ سلیمان
زین‌است که ایدون خران دین‌را　　از من بفشرده‌ست سخت پالان ۵۱

من شیعت اولاد مصطفی‌ام
در دین نروم جز به‌راه ایشان

## ۷۲

در این مَقام اگر می مُقام باید کرد　　بکار خویش نکوتر قیام باید کرد
به‌هر چه خوشترت آید ز نامها ، تن‌را　　به‌فعل خویش بدان نام نام باید کرد

که نام نیکو مرغست‌و فعل نیکش دام     ز فعل خویش بر این مرغ دام باید کرد
ز خوی نیک‌و خرد در ره مروّت‌و فضل     مر اسپ تن‌را زین‌و لگام باید کرد
بدین لگام‌و بدین زینْت نفس بدخورا     در این مَقام همی نرم‌و رام باید کرد
اگر دلت بشکسته‌ست سنگ معصیتش     دل شکسته به‌طاعت لحام باید کرد
اگر سلامت خواهی ز جهل بر در عقل     سلام باید کردو مَقام باید کرد
اگر خرد نبُود، از دو بد نداند کس     به‌ذات خویش که اورا کدام باید کرد
وگر کریم شود آرزوت نام‌و لقب     کریم‌وار فعال کرام باید کرد
جفاو جورو حسدرا بطبع در دل خویش     نفورو زشت‌و بدو سردو خام باید کرد
چو بر تو دهر به‌آفات خود زحام کند     ترا ز صبر به‌دل بر زحام باید کرد
وگر به‌غدْر جهان بر تو قصد چاشت کند     ترا به‌صبر برُو قصد شام باید کرد
به‌فعل نیک‌و به‌گفتار خوب پشت عدو     چو عاقلان جهان زیر بام باید کرد (؟)
سفیه‌را به‌سفاهت جواب باز مده     ز بی‌وفا به‌وفا انتقام باید کرد
وگر زمانه به‌گرگی دهد عنانش‌را     بَرُو ز بهر سلامت سلام باید کرد
وگرچه خاص بوی، خویشتن ز بهر صلاح     میان عام چو ایشانْت عام باید کرد
به‌قصدو عمد چو چیزی حلال دارد دهر     به‌سُوی خویش مرآن‌را حرام باید کرد
جهان به‌مردم دانا تمام خواهد شد     پس این مرا و ترا می تمام باید کرد
به‌باغ دین حق اندر ز بهر بار خرد     زبانت‌را به‌بیان چون غمام باید کرد
رخ از نبید مسائل به‌زیر گلبن علم     به‌قال‌و قیل ترا لعل فام باید کرد
به‌حرب أهل ضلالت ز بهر کشتن جهل     سخنت‌را چو برنده حسام باید کرد
کمانْت خاطروحجّت سپَرْت باید ساخت     ز نکته‌های نوادر سهام باید کرد
چو ناصبیّ معربد دلام خواهد ساخت     ترا جزای دلامش دلام باید کرد
مسافرند همه خلق و نیستند آگاه     که می نوای شراب‌و طعام باید کرد
ز بهر کردن بیدار جمع مستان‌را     یکی منادی بر طرف بام باید کرد
که «چند خسپید ای بیهشان چو وقت آمد     که تیغ جهل همی در نیام باید کرد»
بکام‌و ناکام از بهر زاد راه دراز     زمین به‌زیرکیت زیر گام باید کرد

بەزیر آتش اندیشه زاد باید پخت ز علم حقّ زبان‌را زمام باید کرد
چو بی‌نظامیِ دین‌را نظام خواهی داد نظام دنییِ دون بی‌نظام باید کرد
زبانت اسپ کنی چونْت راه باید رفت بگاهِ تشنه کف دست جام باید کرد
چرا چو سوی تو نامه پیام بفرستد ترا به‌هرکس نامه پیام باید کرد ؟
اگر کسی‌را اسپست یا غلام ترا روانْت بندهٔ اسپ‌و غلام باید کرد؟
گر آب روی همی بایدت ، قناعت‌را چو من به‌نیک‌وبد اندر امام باید کرد
وگرنه همچو فلان‌و فلان به‌بی‌شرمی به‌پیش خلق رخان چون رخام باید کرد
محال باشد اگر مر کریم‌را به‌طمع ثنای بی‌خردان و لئام باید کرد
(؟) جهان‌پراز خس‌و پرخارو پروارم شده‌ست ترا کلام همی بی‌ورام باید کرد
وگر نصیحت‌را روی نیست، خاموشی زنیک‌و بدْت به‌برهان لثام باید کرد
به‌زادِ این سفرت سخت کوش باید بود که این همی سوی دارالسّلام باید کرد
بجوی امام همامی از اهل بیت رسول که خویشتنت چنو می همام باید کرد

ترا اگر نبود ناصحی امام امروز
بسی که فردا « ای وایِ مام » باید کرد

## ۷۳

چرخ پنداری بخواهد شیفتن زان همی پوشد لباس پُر درن
شاخ‌را بنگر چو پشتِ دل‌شده برگ‌را بنگر چو روی ممتحن
(؟) ابر آشفته برآمد وز دمن بوستان پرگشت از اطلال‌و دِمن
زیر میغ تیره قرص آفتاب چون نشسته گرد بر زرّین لگن
(؟) باد مهر مهرگان چون برفگند چرخ‌را از ابر تیره پیرهن
آفتاب از اوج زی دریا شتافت تا بشوید گردو خاك از خویشتن
شاه رومی چون هزیمت شد ز ما شاه زنگی کینه خواهد آختن
زین قبل می کرد باید هرشبی دختران آسمان‌را انجمن
دوش نامد چشمم ازفکرت فراز تا چه می‌خواهد ز من جافی زمن

شب سیاه‌و چرخ تیره من چومور — گرد گردان اندر این پر قیر دن
چون ز شب نیمی بشد گفتم مگر — باز شد مر دهر داهی‌را دهن
۱۲ زهره تابنده ز چرخ تیره جرم — همچو خالی از یقین بر روی ظن
نور راه کهکشان تابان درُو — چون به‌سوده لاجورد اندر لبن
وان ثریّا چون ز دست جبرئیل — مانده نوری بر قفای اهرمن
۱۵ جیش چرخ از نور پوشیده سلاح — فوج خاك از قیر پوشیده کفن
ای سپاهی کز سر خاور بود — هر شبی تا باخترتان تاختن
از نهیب تیرتان هرشب زمین — زابر تیره پیش‌روی آرد مجن
۱۸ لرز لرزنده غضنفر در عرین — ترس ترسنده عقاب اندر وکن
از چه می‌ترسد به‌شب هر جانور؟ — از بد این دهر پر مکرو محن
ای به‌غفلت خفته زیر دام دهر — ایمنی چون یافتی زین مفتتن؟
۲۱ دام‌و ددرا دام می‌سازی‌و باز — دام تست این گنبد بسیار فن
روزوشب‌را دهر حَبْلی ساخته‌ست — کُشت خواهدمان بدین پیسه رسن
خویشتن‌دار، ای جوان، از پیر دهر — تات نفریبد به‌غدْر این پیرزن
۲۴ من ندیدم گنده‌پیری همچنین — مرگ ریس‌و شرّ باف‌و مکر تن
نیستش کار، ای برادر، روزوشب — جز که خالی کردن از شویان وطن
گر ندانی کوچه خواهد با تو کرد — نیک بنگر تا چه کرد از بد به‌من
۲۷ بر سرم یک دسته مرزنگوش بود — کرد مرزنگوش‌را سحرش سمن
مر مرا بفریفت از آغاز کار — تا شدم بریان به‌مهرش جان‌و تن
تن بدو دادم چنین تا گوشتم — خوردو اکنون می‌بسوزد باب زن
۳۰ دل بگردان زوو گرد او مگرد — سربکش زین بدنشان‌و دل بکن
آفتابِ آز اگر رنجه کندْت — از نمیدی چتْرکی بر سر فگن
لشکر آزو نیازو حرص‌را — خواردارو بشْکرو برهم شکن
۳۳ خلق یکسر بت‌پرستان گشته‌اند — جانهاشان چون شمن‌شد، بت بدن
بت‌پرست از بت‌پرست‌و توهمی — رست نتوانی از این ملعون وثن

بت نشسته در میان پیرهنْتْ    تو همی لعنت کنی بر برهمن
خویشتن بشناس‌و بر خود بازکن    چشم دل‌وز سَرْت بیرون کن‌وسن ۳۶
ور به‌دین اندر بخواهی داد داد
عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

## ۷٤

چند گوئی که ؟ چو ایّام بهار آید    گل بیارایدو بادام به‌بار آید
روی بستان‌را چون چهرهٔ دلبندان    از شکوفه رخ‌و از سبزه عذار آید
روی گلنار چو بزداید قطرِ شب    بلبل از گل به‌سلام گلنار آید ۳
زار وارست کنون بلبل‌و تا یک‌چند    زاغ زار آید ، او زی گلزار آید
گل سوار آید بر مرکب‌و ، یاقوتین    لاله در پیشش چون غاشیه‌دار آید
باغ‌را از دَیْ کافور نثار آمد    چون بهار آید لولوش نثار آید ۶
گل تبارو آل دارد همه مه‌رویان    هر گهی کاید با آل‌و تبار آید
بید با باد به‌صلح آید در بستان    لاله با نرگس دربوس‌و کنار آید
باغ مانندهٔ گردون شود ایدون که‌ش    زهره از چرخ سحرگه به‌نظار آید ۹
این‌چنین بیهده‌ای نیز مگو با من    که مرا از سخن بیهده عار آید
شست بار آمد نوروز مرا مهمان    جز همان نیست اگر ششصد بار آید
هرکرا شُست ستمگر فلک آرایش    باغ آراسته اورا به‌چه‌کار آید؟ ۱۲
سوی من خواب‌و خیالست جمال او    گر به‌چشم تو همی نقش‌و نگار آید
نعمت‌و شدّت او از پس یکدیگر    حنظلش با شکّر ، با گل خار آید
روز رخشنده کزو شاد شود مردم    از پس اندەو رنج شب تار آید ۱۵
تا نراند دیِ دیوانه‌ت خوی بد    نه بهار آیدو نه دشت به‌بار آید
فلک گردان شیریست رباینده    که همی هرشب زی ما به‌شکار آید
هرکه پیش آیدش از خلق بیوبارد    گر صغار آیدو یا نیز کبار آید ۱۸
نشود ماندەو نه سیر شود هرگز    گر شکاریش یکی یا دو هزار آید

گر عزیزست جهان‌وخوش زی نادان — سوی‌من، باری، می‌ناخوش‌وخوار آید
۲۱ هرکسی‌را زجهان بهرهٔ او پیداست — گرچه هرچیزی زین طبع چهار آید
می بکار آید هرچیز به‌جای خویش — تری از آب‌و شخودن ز شخار آید
نرم‌وتر گرددو خوش‌خوارو گوارنده — خار بی‌طعم چو در کام حمار آید
۲۴ سازگاری کن با دهر جفا پیشه — که بدو نیک زمانه به‌قطار آید
گر بد آمدْت گهی، اکنون نیک آید — کز یکی چوب همی منبرو دار آید
گه نیازت به‌حصار آیدو بندو دز — گاه عیبت ز دزو بندو حصار آید
۲۷ گه سپاه آرد بر تو فلک داهی — گه ترا مشفق‌و یاری ده‌و یار آید
نبود هرگز عیبی چو هنر ، هرچند — هنر زید سوی عمرو عوار آید
مر مرا گوئی برخیز که بد دینی — صبر کن اکنون تا روز شمار آید
۳۰ گیسوی من به‌سوی من‌ندو ریحانست — گر به‌چشم تو همی تافته مار آید
شاخ پر بارم زی چشم بنی زهرا — پیش چشم تو همی بیدو چنار آید
ور همی گوئی من نیز مسلمانم — مر ترا با من در دین چه فخار آید؟
۳۳ من تولا به‌علی دارم کز تیغش — بر منافق شب‌و بر شیعه نهار آید
فضل بر دود ندانی که بسی دارد — نور اگر چند همی هردو ز نار آید؟
چون برادر نبود هرگز همسایه — گرچه با مرد به‌کهسارو به‌غار آید
۳۶ سنگ چون زر نباشد به‌بها هرچند — سنگ با زر همی زیر عیار آید
دین سرائیست برآوردهٔ پیغمبر — تا همه خلق بدو در به‌قرار آید
به‌سرا اندر دانی که خداوندش — نه‌چنان آید چون غله گزار آید
۳۹ علی‌و عترت اویست مرآن‌را در — خنک آن کس که در این ساخته‌دار آید

خنک آن‌را که به‌علم‌و به‌عمل هرشب
به‌سرا اندر با فرش‌و ازار آید

## ۷۵

فریاد به لا إله إلا هو — زین بی معنی زمانهٔ بدخو

زین‌دهر، چومن، تو چون نمی‌ترسی؟ بی‌باك منم ، چه ظن بری ، یا تو ؟
زین قبّه که خواهران انباغی هستند درو چهار هم زانو
زین فاحشه گنده‌پیر زاینده بنشسته میان نیلگون کندو
زین دیوْ وفا طمع چه می‌داری؟ هرگز جوید کس از عدو دارو؟
(؟) همواره حذر کن ار خرد داری تو همچو من از طبیبِ باباهو
در دست زمان سپید شد زاغت کس زاغ سپید کرد جز جادو ؟
جادوی زمانه‌را یکی پرّست زین سوش سیه ، سپید دیگر سو
زین سویِ پرش بدان همی گردی وز حرصِ رطب همی خوری مازو
هرچند مهار خلق بگرفتند امروز تگین‌و ایلك‌و ینّغو
نومید مشو ز رحمت یزدان سبحانك لا إله إلّا هو
بر شو ز هنر به‌عالم علوی زین عالم پر عُوار پر آهو
بنگر که صدف ز قطرهٔ باران در بحر چگونه می‌کند لولو
از دیو کند فریشته نفسی که‌ش عقل همی قوی کند بازو
نشنوده‌ستی که خاك زر گردد از ساخته کدخداو کدبانو؟
وان خوارو درشت خار بی‌معنی مشك تبتی همی کُنَدْش آهو
نیکی بگزین‌و بد به‌نادان ده روغن به‌خرد جدا کن از پینو
کز خاك دوتخم می پدید آرد این خوش خرماو آن ترش لیمو
از مردْ کمال جوی‌و خوی خوش منگر به‌جمال‌و صورت نیکو
کابروو مژه عزیزتر باشد هرچند ازو فزون‌ترست گیسو
وز خلق به‌علم‌و جاه برتر شو هرچند بوند با تو هم زانو
کز موی سرت عزیزتر باشد هرچند ازو فروترست ابرو
سوی تو نویدگر فرستادند بر دست زمانه ز آفرینش دو
یکّی سوی دوزخت همی خواند یکّی سوی عزّو نعمت مینو
هر یك به‌رهیت می‌کشد لیکن بر شخص پدید ناورد نیرو
این با خوی نیك‌و نعمت‌و حکمت اندر رهِ راست می‌کشد سازو

۲۷ وانِ جان ترا همی کند تلقین — با کوشش مور گربزیِ راسو
برگیر ره بهشت و کوشش کن — کاین نیست رهی محال و نامرجو
بنشان ز سرت خمار و خود مَنْشین — حیران چو به‌چنگ باز دَرْ تیهو
۳۰ جز پند حکیم و علم کی راند — صفرای جهالت از سرت آلو
بی‌حکمت نیست برتر و بهتر
ترک از حبشی و تازی از هندو

## ۷۶

این زرد تنِ لاغر گِلْ خوار سیه سار — زردست و نزارست و چنین باشد گِل خوار
همواره سیه سَرْش ببرّند از ایراک — هم صورت مارست و ببرّند سر مار
۳ تا سَرْش نبرّی نکند قصدِ برفتن — چون سَرْش بریدی برود سر بنگونسار
چون آتش زردست و سیه سار ولیکن — این زاب شود زنده و زاتش بمیرد زار
جز کز سبب دوستی آب جدا نیست — این زرد سیه‌سار از آن زرد سیه سار
۶ هرچند که زردست سخنهاش سیاهست — گرچه سخن خلق سیه نیست به‌گفتار
گنگست چو شد مانده و گویا چو روان گشت — زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار
مرغیست ولیکن عجبی مرغی ازایراک — خوردنْش همه قارست رفتنش به‌منقار
۹ مرغی که چو در دست تو جنبید ببیند — در جنبش او عقل ترا مردم هشیار
تیریست که در رفتن سوفارْش به‌پیش است — هرچند که هر تیر سپس دارد سوفار
گلزار کند رفتن او عارض دفتر — آنگه که برون آید ازان کوفته گِلزار
۱۲ اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست — در دین که کسی ازکس دیگر کند اقرار
دشوار شود بانگ تو از خانه به‌دهلیز — واسان شود آواز وی از بلخ به‌بلغار
در دست خردمند همه حکمت گوید — جز ژاژ نخاید همه در دست سبکسار
۱۵ هرکس که سخن گفت همه فخر بدو کرد — جز کایزد دادارو پیام‌آور مختار
در دست سخن پیشه یکی شهره درختیست — بی‌بار ز دیدار، همی ریزد ازو بار
تا در نزنی سَرْش به‌گِلْ بار نیارد — زیرا که چنین‌است ره‌و سیرت اشجار

غاریست مر اورا عجبی با درو دربند      خفتنْش نباشد همه الّا که در آن غار
چون خفت درآن غار برون ناید ازو تا      بیرون نکشی پایش ازآن جای چوکفتار
راز دل دانا بجز او خلق نداند      زیرا که جز اورا بهدل اندر نبود بار
راز دل من یکسره، باری، همه با اوست      زیرا بس امینست‌و سخن دارو بی‌آزار
ای مرکب علم و شجر حکمت ، لیکن      انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
دیبای منقّش بهتو بافند ولیکن      معنیش بود نقش‌و سخن پودو سخن تار
من نقش همی بندم و تو جامه همی باف      اینست مرا با تو همه کارو بیاوار
دیبای تو بسیار به از دیبهٔ رومی      هرچند که دیبای ترا نیست خریدار
چون لولوی شهوار نباشد جو اگرچند      جورا بگزینند خر بر لولوی شهوار
دیبا جسدت پوشدو دیبای سخن جان      فرقست میان تن‌و جان ظاهرو بسیار
این تیره‌و بی‌نور تن امروز بهجانست      آراسته ، چون باغ بهنیسان و بهایّار
همسایهٔ نیکست تن تیره‌ترا جان      همسایه ز همسایه گیرد قیمت‌و مقدار
هرچند خلنده‌ست ، چو همسایهٔ خرماست      بر شاخ چو خرمات همی آب خورد خار
شاید که بهجان تنْت شریفست ازیراك      خوش بوی بوَد کلبهٔ همسایهٔ عطّار
جلدیّ‌و زبان آورو عیّار ازیراك      جلدست ترا جان‌و زبان آورو عیّار
از هرچه سبو پرکنی از سر وز پهلوش      آن چیز برون آیدو بیرون دهد آغار
بر خوی ملكْ باشد در شهر رعیّت      پیغمبر گفت این سخن و حیدر کرّار
از جان و تنت ناید الّا که همه خیر      چون عقل بوَد بر تن‌و بر جان تو سالار
تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد      بی‌سیم نیاید درم و بی زر دینار
بی‌علم عمل چون درم قلب بود ، زود      رسوا شودو شوره برون آردو زنگار
چون روزه‌ندانی که چه‌چیزست‌چه‌سوددست      بیهوده همه روزه ترا بودن ناهار ؟
وانکو نکند طاعت علمش نبود علم      زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار
جامه‌ست مثل طاعت و آهار برو علم      چون جامه نباشد چه بهکار آید آهار؟
دیدار تو با چشم تو در شخص تو جفتست      چشمت بهمثل کارو درو علم چو دیدار
بی‌طاعت دانا بهسوی عقل خدایست      بی‌طاعت دانا نبود هرگز دیّار
(؟)

در طاعت یزدانست این چرخ به‌گشتن      آباد بدین است چنین گنبد دوّار
وز طاعت خورشید همی روزو شب آید      کُو سوی خرد علّت روزست‌و شب تار
٤٥ وین ابرْ خداوندِ جهان‌را به‌هوا بر      بنده‌ست و مطیعست به‌باریدن امطار
بی‌طاعتی، ای مرد خرد، کار ستورست      عارست مرا زین خود اگر نیست ترا عار
یکسو بکش از راه ستوری سر اگر چند      کاین خلق برفتند برآن ره همه هموار
٤٨ در سخره‌و بیگارِ تنی از خورو از خواب      روزی برهد جان تو زان سخره‌و بیگار
امروز پر از خواب‌و خمارست سر تو      آن روز شوی، ای پسر، ازخواب توبیدار
بیداریت آن روز ندارد، پسرا، سود      دستت نگیرد چیز مگر طاعت‌و کردار
٥١ بی‌طاعتی امروز چو تخمیست کز آن تخم      فردا نخوری بار مگر انده‌و تیمار
این خلق بکردند به‌یک ره چو ستوران      روی از خردو طاعت، ای یارب زنهار!
ای آنکه ترا یار نبوده‌ست و نباشد      بر طاعت تو نیست کسی جز تو مرا یار
٥٤ در طاعت تو جان‌و تنم یار خرد گشت      توفیق تو بوده‌ست مرا یارو نگهدار

## ٧٧

ای روی داده صحبت دنیارا      شادان و بر فراشته آوارا
قدّت چو سروو رویت چون دیبا      واراسته به‌دیبا دُنیارا (؟)
٣ شادی بدین بهار چو می‌بینی      چون بوستان خسرو صحرارا
برنا کند صبا به‌فسون اکنون      این پیر گشته صورت دنیارا
تا تو بدین فسونش به‌برگیری      این گنده‌پیر جادوی رعنارا
٦ وز تو به‌مکرو افسون برباید      این فرّو زیب‌و زینت‌و سیمارا
چون کودکان بخیره همی خرّی      زین گنده‌پیر لابه‌و شفرارا (؟)
لیکن وفا نیابی ازو فردا      امروز دید باید فردارا
٩ دنیا بجملگی همه امروزست      فردا شمرد باید عقبارا
فردات‌را ببین به‌دل و امروز      بگشای تیز دیدهٔ بینارا

عالم قدیم نیست سوی دانا  مشنو مُحال دهری شیدارا
۱۲ چندین هزار بوی و مزه و صورت  بر دهریان بس است گوا مارا
رنگین که کرد و شیرین در خرما  خاکِ درشتِ ناخوش غبرارا ؟
خرماگری ز خاک که آمخته‌ست  این نغز پیشه دانهٔ خرمارا ؟
۱۵ خط خط که کرد جزع یمانی‌را ؟  بوی از کجاست عنبر سارارا ؟
بنگر به‌چشم خاطر و چشم سر  ترکیب خویش و گنبد گردارا
گر گشته‌ای دبیر فرو خوانی  این خطّهای خوب معمّارا
۱۸ برپرس که کردگار چرا کرده‌ست  این گنبد مدوّر خضرارا
ویران همی ز بهر چه خواهد کرد  باز این بزرگ صنع مهیّارا ؟
چون بند کرد در تنِ پیدائی  این جان کارجوی نه پیدارا ؟
۲۱ وین جان کجا شود چو مجرّد شد  وین‌جا گذاشت این تن رسوارا ؟
چونست کار از پس چندان حرب  امروز مر سکندر و دارارا ؟
بهمن کجا شده‌ست و کجا قارن  زان پس که قهر کردند اعدارا ؟
۲۴ رستم چرا نخواند به‌روز مرگ  آن تیز پرّ و چنگل عنقارا ؟
آنها کجا شدند و کجا اینها ؟  زین بازپرس یکسره دانارا
غرّه مشو به‌زور و توانائی  کاخر ضعیفیست توانارا
۲۷ برنارسیدن از چه و چند و چون  عارست نورسیده و برنارا
نشنوده‌ای که چند بپرسیده‌ست  پیغمبرِ خدای بحیرارا ؟
والا نگشت هیچ کس و عالِمْ  نادیده مر معلّم والارا
۳۰ شیرین و سرخ گشت چنان خرما  چون برگرفت سختی گرمارا
بروس به کارها به‌شکیبائی  زیرا که نصرتست شکیبارا
صبرست کیمیای بزرگیها  نستود هیچ دانا صفرارا
۳۳ باران به‌صبر پست کند ، گرچه  نرمست ، روزی آن کُه خارارا
از صبر نردبانَتْ باید کرد  گر زیر خویش خواهی جوزارا
یاری ز صبر خواه که یاری نیست  بهتر ز صبر مر تن تنهارا

۳۶ «صبر از مراد نفس و هوا باید» … این بود قول عیسی شعیارا
بنده‌ئ مراد دل نبود مردی … مردی مگوی مرد همانارا (؟)
در کارِ صبر بند تو چون مردان … هم چشم و گوش‌راو هم اعضارا
۳۹ تا زین جهان به‌صبر برون نائی … چون یابی آن جهانِ مصفّارا؟
آنجات سلسبیل دهند آنگه … کاینجا پلید دانی صهبارا
صبرست عقل‌را به‌جهان همتا … برجان نه این بزرگ دوهمتارا
۴۲ فضل تو چیست، بنگر، برترسا؟ … از سر هوس برون کن و سودارا
تو مؤمنی گرفته محمّدرا … او کافرست گرفته مسیحارا
ایشان پیمبران و رفیقانند … چون دشمنی تو بیهده ترسارا؟
۴۵ بشناس امام و مسخره‌را آنگه … قسّیس‌را نکوه و چلیپارا
حجّت به‌عقل گوی و مکن دردل … با خلق خیره جنگ و معادارا
در عقل واجبست یکی کلّی … این نفسهای خردهٔ اجزارا
۴۸ اورا بحقّ بندهٔ باری دان … مرجع بدوست جمله مر اینهارا
اورا اگر شناخته‌ای بی‌شک … دانسته‌ای ز مولی مولارا
توحید تو تمام بدو گردد … مر کردگار واحد یکتارا
۵۱ رازیست این‌که راه ندانسته‌اند … اینجا در این بهایم غوغارا
آن‌را بدو بهل که همی گوید … «من دیده‌ام فقیه بخارارا»
کان کور دل نیارد پذرفتن … پند سوار دلدل شهبارا
۵۴ حجّت ز بهر شیعت حیدر گفت
این خوب و خوش قصیدهٔ غرّارا

## ۷۸

دیر بماندم در این سرای کهن من … تاکهنم کرد صحبت دی و بهمن
خسته ازانم که شست سال فزونست … تا به‌شبانروزها همی بروم من
۳ ای به‌شبان خفته ظنّ مبر که بیاسود … گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن

خویشتن خویش‌را رونده گمان‌بر / هیچ نشسته نه. نیز خفته مبر ظن
گشتن چرخ‌و زمانه جانوران‌را / جمله کشنده‌ست روز و شب سوی گشتن
ای بخرد، با جهان مکن ستدو داد / کو بستاند ز تو کلند به‌سوزن
جستم من صحبتش ولیکن ازاین کار / سود ندیدم ازانکه سوده شدم تن
گرتو نخواهی که زیر پای بسایَدْت / دست نبایَدْت با زمانه پسودن
نوشده‌ای، نوشده کهن شود آخر / گرچه به‌جان کوه قارنی به‌تن آهن
گرْت جهان دوستست دشمن خویشی / دشمن تو دوستست دوست تو دشمن
گر بتوانی ز دوستیّ جهان رست / بنگر کز خویشتن توانی رستن!
وای بر آن‌کو زخویشتن نه برآید / سوخته بادش به‌هردو عالم خرمن
دوستی این جهان نُهُنبن دلهاست / از دل خود بفگن این سیاه نهنبن
مسکن تو عالمیست روشن‌و باقی / نیست ترا عالم فُرودین مسکن
شمع خرد بر فروز در دل‌و بشتاب / با دل روشن به‌سوی عالم روشن
چون به‌دل اندر چراغ خواهی افروخت / علم‌و عمل بایدت فتیله و روغن
در ره عقبی به‌پای رفت نباید / بلکه به‌جان‌و به‌عقل باید رفتن
خفته مرو نیز بیش ازین‌و چو مردان / دامن با آستینْتْ برکش‌و برزن
توشهٔ تو علم‌و طاعتست در این راه / سفرهٔ دل‌را بدین دو توشه بیاگن
آن خوری آنجاکه با تو باشد ازایدر / جای ستم نیست آن‌و گربُزی‌و فن
گر نتوانی چوگاو خورد خس‌وخار / تخم خس‌و خار در زمین مپراگن
بارْ گران بینمت، به‌توبه‌و طاعت / بار بیفگن، امل دراز میفگن
کرده‌ست ایزد زَلیفْنَتْ به‌قران در / عذر بیفتاد از آنکه کرد زلیفن
جمله رفیقانْت رفته‌اندو تو نادان / پست نشسته‌ستی و کنار پر ارزن
گوئی بَهْمان زمن مِهست‌و نمرده‌ست / آب همی کوبی ای رفیق به‌هاون
تا تو بدین برزنی نگاه کن، ای پیر / چند جوانان برون شدند ز برزن
گر به‌قیاس من‌و تو بودی، مطرب / زنده نماندی به‌گیتی از پس مؤذن
راست نیاید قیاس خلق در این باب / زخم فلک‌را نه‌مغفرست‌و نه‌جوشن

علم اجلها به‌هیچ خلق نداده‌ست  ایزد دانای دادگستر ذوالمن
۳۰ خلق همه یکسره نهال خدای‌اند  هیچ نه برکن تو زین نهال و نه‌بشکن
دست خداوند باغ و خلق درازست  برحَسَک و خار همچو بر گل و سوسن
خونِ بناحق نهالْ کندن اویست  دل ز نهال خدای کندن برکن
۳۳ گر نپسندی همی که خونْت بریزند  خون دگر کس چرا کنی تو به‌گردن؟
گَرَتْ تب آید یکی ز بیم حرارت  جُستن گیری گلاب و شکّر و چندن
وانگه نندیشی ایچ گاهِ معاصی  زاتش دوزخ که‌نیستش درو روزن
۳۶ شد گل رویت چو کاه و تو به‌حریصی  راست همی کن نگار خانه و گلشن
راست چگونه شودْت کار، چو گردون  راست نهاده‌ست بر تو سنگِ فلاخن
دام به‌راهت پُرست ، شو تو چو آهو  زان سو و زین سو گیا همی خور و می‌دَن
۳۹ روی مکن سوی مزْگِتْ ایچ و همی رو  روزی ده رَهْ دَنان دنان به‌سوی دن
دِمْنَه بکار اندرست و گاو نه آگاه  جز که ترا این مثل نشاید گفتن
کو نبود آنکه دن پرستد هرگز  دن که پرستد مگر که جاهل و کودن؟
۴۲ گلشن عقلست مغز تو مکن، ای پور،  گلشن اورا به‌دود خمر چو گلخن
معدن علمست دل چرا بنشاندی  جور و جفا را در این مبارک معدن؟
چون نبود دلْت نرم سود ندارد  با دل چون سنگ پیرهن خز ادکن
۴۵ جهلت را دور کن ز عقلت ازیراک  سور نباشد نکو به‌برزن شیون
بررس نیکو به‌شعر حکمت حجّت  زانکه بلند و قویست چون کُه قارن
خوب سخنهاش را به‌سوزن فکرت  بر دل و جان لطیف خویش بیاژن

## ۷۹

ای بار خدای و کردگارم  من فضل ترا سپاس دارم
زیرا که به‌روزگار پیری  جز شکر تو نیست غمگسارم
۳ جز گفتن شعر زهد و طاعت  صد شکرْ ترا که نیست کارم

توفیق دهم برانکه در دل     جز تخم رضای تو نکارم
راز دل هرکسی تو دانی     دانی که چگونه دل فگارم
دانی که چگونه من به یمگان     تنها و ضعیف و خوار و زارم
میخواره عزیز و شادو، من زانک     می می نخورم نژند و خوارم
از بیم سپاه بوحنیفه     بیچاره و مانده در حصارم
زیرا که به دوستیْ رسولت     زی لشکر او گناه کارم
در دوستیِ رسول و آلش     بر محنتْ پای می فشارم
تو داد دهی به روز محشر     زین یک رمه گاو بی فسارم
با این رمهٔ ستورِ گمره     هرگز نروم نه من حمارم
هرچند به خوب و خوش سخنها     خُرمای عزیز خوش گوارم
زی عامه چو خار خوارم ایراک     در دیدهٔ کُور عامه خارم
زین یک رمه گرگ و خرسِ گمره     یارب به تو است زینهارم
ای یارِ نبید و رود و ساغر     من یار تو بودْ می نیارم
زیرا که مر این سه یار بد را     ای خواجه تو یار و من نه یارم
مستی تو و مست مست خواهد     با من چه چخی که هوشیارم؟
رو تو به قطار خویش ایراک     من با تو شتر نه در قطارم
من، گر تو سواری ای جهان‌جوی،     بر مرکب خوش سخن سوارم
من گرچه تو شاه و پیشگاهی     با قولِ چو درِّ شاهوارم
من گر تو به بلخ شهریاری     در خانهٔ خویش شهریارم
گر من به سلام زی تو آیم     زنهار مده هگرز بارم
من بار نخواهم از تو زیراک     بار تو کشد به زیر بارم
ازبهر خور، ای رفیق، چون خر     من پشت به زیر بار نارم
گه نرم و گه درشت، چون تیغ،     پیداست نهان و آشکارم
با جاهل و بی خرد درشتم     با عاقل و نرم برد بارم
تا تو بمنش مرا نخواهی     مندیش که مَنّت خواستارم

آنگه که مرا شکر شماری     من پست ازان پَست شمارم
۳۰ گر موم شوی تو روغنم من     ور سرکه شوی منت شخارم
با غَدْر ندارم آشنائی     بل هردو یکیست پود و تارم
کینه نکشم چو عذر خواهی     بل جرم به عُذر درگذارم
۳۳ پاکست ز فحشها زبانم     همچون ز حَرامْها ازارم
ناید شر و مکر در شمارم     نه دوغ دروغ در تغارم
لافی نزدم بدین فضایل     زیرا که به فضل خود مُشارم
۳۶ بل من به نمایش ره خویش     حقّ فضلا همی گزارم
زیرا که جهان چو این و آن‌را     یک چند گرفته بد شکارم
من خفته به جهل و او همی برد     با ناز گرفته در کنارم
۳۹ گه وعده به باغ مهرگان داد     گه بازْ به دشت نوبهارم
رویم به گل و به مشک بنگاشت     چون دید که فتنهٔ نگارم
امروز همی ضعیف بینی     این قامت چفتهٔ نزارم
۴۲ آن روز گرم بدیدیی تو     پنداشتیی که من چنارم
وین چرخ همی کشید خوش خوش     چون اشتر سوی چَرْ مهارم
آن روز قویّ و شاد بودم     وامروز ضعیف و سوکوارم
۴۵ بر رویْ چو زر شده عقیقم     بر فرقْ چو شیر گشت قارم
زان می که بدان زمانه خوردم     امروز همی کند خمارم
چون سیرت چرخ را بدیدم     کو کرد نژند و خنگ سارم
۴۸ بیدار شدم ز خواب، لابل     بیدارم کرد کردگارم
بزدودم زُود زنگ غفلت     از چشم و ز مغز پر بخارم
بستردم گَرْدِ بی فساری     از عارض و روی و از عذارم
۵۱ برکندم جهل و گمرهی را     از بیخ ز باغ و جویبارم
تا رسته شدم ز دهر، با او     بسیاری بود کارزارم
مختار امام عصر گشتم     چون طاعت و دین شد اختیارم

۵۴ اکنون چو ز مشکلی بپرسی سر لاجرم و زنخ نخارم
گوشم شنوا شده‌ست ازیرا علمست همیشه گوشوارم
چشمم بینا شده‌ست ازیرا از حقّ و یقین بر انتظارم
۵۷ زین پس نکنند شکار هرگز نه باز و نه یوزِ روزگارم
آنگه به تبار بود ، پورا ، یکسر همه ناز و افتخارم
و امروز به من کند همی فخر هم اهل زمین و هم تبارم
۶۰ آنگه بمثل سفال بودم و اکنون بیقین زر عیارم
برخیز و بیازمای ار ایدونک به قول نداری استوارم
وین شعر ز پیش آزمایش
برخوان و بدار یادگارم

## ۸۰

اصل نفع و ضرّ و مایهٔ خوب و زشت و خیر و شر
نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر

اصل شرّست این حشر کز بوالبشر زاد و فساد
جز فساد و شرّ هرگز کی بود کار حشر؟

۳ خیر و شرّ آن جهان از بهر او شد ساخته
زانک ازو آید به ایمان و به عصیان خیر و شر

ای برادر ، چشم من زینها و زین عالم همی
لشکری انبوه بیند بر رهی پرجوی و جر

جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود
مردْ مست و چشم کور و پای لنگ و راه تر ؟

۶ گر نه‌ای مست از ره مستان و شرّ و شورشان
دورتر شو تا بسر در ناید اسپت ، ای پسر

گر نخواهی رنج گر از گرگنان پرهیز کن
جهل گرّست ای پسر پرهیز کن زین زشت گر

جهل را گرچه بپوشی خویشتن رسوا کند
گرچه پوشیده بماند گرّ جهل از گر بتر
۹ نیستی مردم تو بل خر مردمی ، زیرا که من
صورت مردم همی‌بینم ترا و فعل خر
جز کم آزاری نباشد مردمی ، گر مردمی
چون بیازاری مرا ؟ یا نیستی مردم مگر ؟
گرگ درّنده ندرّد در بیابان گرگ را
گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر
۱۲ نفع و ضرّ و خیر و شر از کارهای مردم‌است
پس تو چون بی‌نفع و خیری بل همه شرّی‌و ضرّ ؟
تن به جر گیرد همی مر جانْت را در جر کشد
جان به جر اندر بماند چونْش گیرد تن به جر
پیش جان تو سپر کرده‌ست یزدان تنْت را
تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر ؟
۱۵ خواب و خور کار تن تیره‌ست ، تو مر جانْت را
چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور ؟
مردمان از تو بخندند ، ای برادر ، بی گمان
چون پلاس ژنده را سازی ز دیبا آستر
گر شکر خوردی پریرو ، دی یکی نان جوین
همبرست امروز ناچار آن جوین با آن شکر
۱۸ داد تن دادی ، بده جان را به دانش داد او
یافت از تو تن بَطَر در کار جانت کن نظر
جانت آزادی نیابد جز به علم از بندگی
گر بدین برهانْت باید ، شو به دین اندر نگر
مردم دانا مسلمانست ، نفروشَدْش کس
مردم نادان اگر خواهی ز نخّاسان بخر

۲۱ تن به‌جان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست
جان به دانش زنده مانَدْ زان بدو یابد خطر

جان مردم را دو قوّت بینم از علم و عمل
چون درختی که‌ش عمل برگست و از علمست بر

جانْت را دانش نگه دارد ز دوزخ همچنانک
بر نگه دارد درختان را از آتش وز تبر

۲۴ گر نتابی سر ز دانش از تو تابد آفتاب
وز سعادت ، ای پسر ، برآسمان سایَدْت سر

مر ترا برآسمان باید شدن ، زیرا خدای
می‌نخواند جز ترا نزدیک خویش از جانور

بر فلک بی پا و پر دانی که نتوانی شدن
پس چرا بر ناوری از دین و دانش پای و پر ؟

۲۷ از حریصیْ کار دنیا می نپردازی همی
خانه بس تنگست و تاری می نبینی راه ِ در

خاك را بر زر گزیده‌ستی چو نادانان ازانک
خاك پیش تست و زر را می نیابی جز خبر

همچو کرم سرکه‌ای ناگه ز شیرین انگبین
با خرد چون کرم چون گشتی به بیهوشی سمر ؟

۳۰ بس تُرُش و تنگ جایست این ازیرا مر ترا
خمّ سرکه‌ست این جهان، بنگر به عقل، ای بی بصر

جانْت را اندر تن خاکی به دانش زرّ کن
چون همی‌ناید برون هرگز مگر کز خاكْ زر

همچنان کاندر جهان آتش نسوزد زر همی
زرّ جانت را نسوزد آتش سوزان سقر

۳۳ ره گذارست این جهان ما را ، بدو دل درمبند
دل نبندد هوشیار اندر سرای ره‌گذر

زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال
تا به زیر پای بسپردم سر ، این مردم سپر
دست و پایم خشک بسته‌ست این جهان بی‌دست و پای
زیب و فرّم پاك برده‌ست اینچنین بی زیب و فر
٣٦ نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانک
همچو خود بینم همی اورا مُقیم اندر سفر
کار من گفتار خوب و ، رایْ علم و طاعتست
کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبر
نیستم فرزند او زیرا که من زو بهترم
جانور فرزند ناید هرگز از بی جان پدر
٣٩ نیست جز دولابْ گردون چون به‌گشتنهای خویش
آب ریزد بر زمین می تا بروید زو شجر
وانگهی پیداست چون زو فایده جمله تراست
کاین ز بهر تو همی‌گردد چنین بی حدّ و مر
مردم از ترکیب نیکو خود جهانی دیگرست
مختصر ، لیکن سخن گویست و هم تدبیرگر
٤٢ پس همی‌بینی که جز از بهر ما یزدان ما
نافریده‌ست این جهان را ، ای جهان مختصر
تن ترا گورست بی شک ، مرترا پس وعده کرد
روزی از گورت برون آرد خدای دادگر
تنْت همچون گورْ خاکست ، ای پسر ، مپسند هیچ
جانْت را در خاکِ تیره جاودانه مستقر
٤٥ خاك تیره بد مقرّست ، ای برادر ، شکر کن
ایزدت را تا برون آردْت از این تیره مقر
آنچه گفتم یاد گیر و آنچه بنمودم ببین
ور نه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر

# ۸۱

ای متحیّر شده درکار خویش　　راست بنه بر خط پرگار خویش
خرد شکستی به دبوس طمع　　در طلب تا و مگر تار خویش
۳ در طلب آنچه نیامد بدست　　زیر و زبر کردی کاچار خویش
خیره بدادی به پشیز جهان　　درّ گران مایه و دینار خویش
پنبهٔ او را به چه دادی بدل　　ای بخرد، غالیه و غار خویش؟
۶ یار تو و مارِ تو است این تنت　　رنجه‌ای از مار خود و یار خویش
مار فَسای ارچه فسون‌گر بود　　کشته شود عاقبت از مار خویش
و اکنون کافتاد خرت، مرد وار　　چون ننهی برخر خود بار خویش؟
۹ بد به تن خویش چو خود کرده‌ای　　باید خوردنْت زکِشتار خویش
پای ترا خار تو خسته‌ست و نیست　　پای ترا درد جز از خار خویش
راه غلط کرده‌ستی، باز گرد　　سوی بُنه بر پی و آثار خویش
۱۲ پیش خداوند خرد باز گوی　　راست همه قصّه و اخبار خویش
وانچه‌ت گوید بپذیر و مباش　　عاشق بر بیهده گفتار خویش
دیو هوا سوی هلاکت کشد　　دیو هوا را مده افسار خویش
۱۵ راه ندانی، چه رَوی پیش ما　　بر طمع تیزی بازار خویش؟
گازری از بهر چه دعوی کنی　　چونکه نشوئی خود دستار خویش؟
بام کسان را چه عمارت کنی　　چونکه نبندی بن دیوار خویش؟
چون ندهی پندْ تن خویش را　　ای متحیّر شده درکار خویش؟
نارْ چو بیمار توی خود بخور　　عرضه مکن بر دگران نار خویش
عار همی داری ز آموختن　　شرم همی‌نایدت از عار خویش؟
۲۱ وز هوس خویش همی پرخمی　　بیهده‌ای درخور مقدار خویش (؟)
نیست ترا یار مگر عنکبوت　　کو ز تن خویش تند تار خویش
عیب تن خویش ببایدْت دید　　تا نشود جانْت گرفتار خویش

۲۴ یار تو تیمار ندارد ز تو — چون تو نداری خود تیمار خویش
نیک نگه کن به تن خویش در — باز شو از سیرت خَرْ وار خویش
نیز به فرمان تن بد کنش — خفته مکن دیدهٔ بیدار خویش
۲۷ پاک بشوی از همه آلودگی — پیرهن و چادر و شلوار خویش
داد به الفغدن نیکی بخواه — زین تن منحوس نگونسار خویش
دین و خرد باید سالار تو — تات کند یارت سالار خویش
۳۰ یار تو باید که بِخَرَّدْ ترا — هم تو خودی خیره خریدار خویش
چونکه بجوئی همی آزار من — گر نپسندی ز من آزار خویش ؟
چون تو کسی را ندهی زینهار — خلق ندارَدْت به زنهار خویش
۳۳ رنج بسی دیدم من همچو تو — زین تن بدخوی سبکسار خویش
پیش خردمند شدم دادخواه — از تن خوش خوار گنه‌کار خویش
یک یک بر وی بشمردم همه — عیب تن خویش به اقرار خویش
۳۶ گفت گنه‌کار تو هم چون ز تست — بایست کنون خود به‌ستغفار خویش
آب خرد جوی و بدان آب شوی — خطّ بدی پاک ز طومار خویش
حاکم خود باش و به دانش بسنج — هرچه کنی راست به معیار خویش
۳۹ بنگر و با کس مکن از ناسزا — آنچه نداریش سزاوار خویش
آنچه‌ت ازو نیک نیاید مکن — داروی خود باش و نگه‌دار خویش
مرغ خورش را نخورد تا نخست — نرم نیابَدْش به منقار خویش
۴۲ وز پس آن نیز دلیلی بگیر — بر خرد خویش ز کردار خویش
قول و عمل چون بهم آمد بدانک — رسته شدی از تن غدّار خویش
راز کسان با کس دیگر مگوی — خود به‌دگر کس مده اسرار خویش
۴۵ خوار کند صحبت نادان ترا — همچو فرو مایه تنِ خوار خویش
خواری ازو بس بود آنکه‌ت کند — رنجه به ژاژیدن بسیار خویش
سیر کند ژاژ ویت تا مگر — سیر کند معدهٔ ناهار خویش
۴۸ راه مده جز که خردمند را — جز به‌ضرورت سوی دیدار خویش

تنها بسیار به از یار بد　　یار ترا بس دل هشیار خویش
مرد خردمند مرا خفته کرد　　زیر نکو پندِ بخروار خویش
۵۱ چون دلم انبار سخن شد بس است　　فکرت من خازن انبار خویش
دُرّ همی نظم کنم لاجرم
بی‌عدد و مرّ در اشعار خویش

## ۸۲

پشتم قوی به فضل خدایست و طاعتش　　تا در رسم مگر به رسول و شفاعتش
پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول　　دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
۳ با آل او روم سوی او هیچ باك نیست　　برگیرم از منافق ناکس شناعتش
دین خدای ملكْ رسولست و ، خلق پاك　　امروز امّتان رسولند و رعیّتش
گر سوی آل مرد شود مال او چرا　　زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش ؟
۶ بر بندهٔ تو طاعت تو نیست نیم ازانك　　پیغمبر تراست ز طاعت بر امّتش
گفتت که بنده را تو به بی طاعتی مکُش　　وانگه نکُشتت ار تو نبودی به طاعتش
اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای　　مشکن حمایتش که بزرگست حمایتش
۹ پیغمبرست پیش رو خلق یکسره　　کز قاف تا به قاف رسیده‌ست دعوتش
آل پیمبرست ترا پیش رو کنون　　از آل او متاب و نگه دار حرمتش
فرزند اوست حرمت او چون ندانیش　　پس خیره خیر امید چه داری به رحمتش ؟
۱۲ آگه نه‌ای مگر که پیمبر کرا سپرد　　روز غدیر خمّ ز منبر ولایتش ؟
آن را سپرد کایزد مر دین و خلق را　　اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
آن را که چون چراغ بدی پیش آفتاب　　از کافران شجاعت پیش شجاعتش
۱۵ آن را که همچو سنگ سر مرّه روز بدر　　در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش
آن را که در رکوع غنی کرد بی سؤال　　درویش را به پیش پیمبر سخاوتش
آن را که چون دو نام نهادش رسول حق　　امروز نیز دوست سوی خلق کنیتش
۱۸ آن را که هر شریفی نسبت بدو کنند　　زیرا که از رسول خدایست نسبتش

آن‌را که کس به جای پیمبر جز او نخفت  با دشمنان صعب به هنگام هجرتش
آن را که مصطفی ، چو همه عاجز آمدند ،  در حرب روز بدر بدو داد رایتش
۲۱ شیری ، مبارزی ، که سرشته‌ست کردگار  اندر دل مبارزْ مردان محبّتش
در حربگه پیمبر ما معجزی نداشت  از معجزات نیز قوی‌تر ز قوّتش
قسمت نشد به خلق درون دوزخ و بهشت  بر کافر و مسلمان الّا به قسمتش
۲٤ در بود مر مدینهٔ علم رسول را  زیرا جز او نبود سزای امانتش
گر علم بایدت به درِ شهر علم شو  تا بر دلت بتابد نور سعادتش
او آیت پیمبر ما بود روز حرب  از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش
۲۷ گنج خدای بود رسول و ، ز خُلق او  گنج رسولْ خاطر او بود و فکرتش
هرکو عدوی گنج رسولست بی‌گمان  جز جهل و نحس نیست نشان سلامتش
شیر خدای را چو مخالف شود کسی  هرگز مکن مگر به خری هیچ تهمتش
۳۰ شیر خدای بود علی ، ناصبی خرست  زیرا همیشه می‌برمد خر ز هیبتش
هرک آفت خلاف علی بود در دلش  تو روی ازو بتاب و بپرهیز از آفتش
لیکن چو حرمت تو بدارد تو ازگزاف  مشکن ، ز بهر حرمت اسلام ، حرمتش
۳۳ اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر  زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش
چون علم نیستش که بگوید ، جز این محال  چون بندْ سخت گشت چه چیزست حیلتش؟
دشنام دارد او همه حجّت کنون ولیک  روز شمار که شْنود این سست حجّتش ؟
۳٦ دعوی همی کند که من اهل جماعتم  لیکن ز جمع دیوْ گشن شد جماعتش
ابلیس قادرست ولیکن به‌خلق در  جز بر دروغ و حیله‌گری نیست قدرتش
قیمت سوی خدای به‌دین‌است‌و خلق‌را  آنست قیمتی که به‌دین‌است قیمتش
۳۹ نصرت به دین کن ای بخرد مرخدای‌را  گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
غرّه مشو به‌دولت و اقبال روزگار  زیرا که با زوال همالست دولتش
دنیا به‌سوی من بمثل بی‌وفا زنیست  نه شاد باش ازو نه غمی شو ز فرقتش
٤۲ نیکست ازان که‌نیک‌وبدش برگذشتنی‌است  چیزی دگر همی نشناسم فضیلتش
زهرست نعمتش چو نیابد همی رها  از مرگ هرکسی که چشیده‌ست نعمتش

۴۵ با محنتش به‌نعمتش اندر مکن طمع    زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش
شاید که همتم نبود صحبت جهان    چون نیست جز که مالش من هیچ همتش
بسیار داد خلعتم اول وزان سپس    از من یگان یگان همه بربود خلعتش
۴۸ از روزگار و خلق ملولم کنون ازانک    پشتم به‌کردگارو رسولست و ملتش
بی‌حاجتم به فضل خداوند، لاجرم،    اندر جهان ز هرکه به‌من نیست حاجتش
تا در دلم قران مبارک قرار یافت    پر برکتست‌و خیر دل از خیرو برکتش
۵۱ منت خدای‌را که نکرده‌ست منتی    پشتم به‌زیر بار مگر فضل و منتش
منت خدای‌را که به‌جود امام حق    بشناختم بحق و یقین و حقیقتش
آن بی‌قرین ملیک که جز او نیست در جهان    کز ملک دیو یکسره خالیست ملکتش
۵۴ با طلعت مبارک مسعود او ز سعد    خالیست مشتری‌را در قوس طلعتش
یارب، به‌فضل خویش تو توفیق ده مرا    تا روزو شب بدارم طاعت به‌طاعتش
واندر رضای او گه‌و بیگه به‌شعر زهد    مر خلق‌را به‌رشته کنم علم و حکمتش
۵۷ مستنصری معانی و حکمت به‌نظم‌و نثر
بر امتت که خواند الا که حجتش؟

## ۸۳

نیکوی توچیست‌و خوش‌چه، ای برنا؟    دیباست ترا نکو و خوش حلوا
بنگر که مر این دورا چه می‌داند    آنست نکو و خوش سوی دانا
۳ حلوا نخورد چو جو بیابد خر    دیبا نبود به‌گاو بر زیبا
جز مردم باخرد نمی‌یابد    هنگام خورو بطر خوشی زینها
حلوا به‌خرد همی دهد لذت    قیمت به‌خرد همی گرد دیبا
۶ جان‌را به‌خرد نکو چو دیبا کن    تا مرد خرد نگویدت «رعنا»
شرمست نکو بحق و، خوش دانش    هردو خوش‌و خوب‌و درخورو همتا
دیبای دلست شرم زی عاقل    حلوای دلست علم زی والا
۹ حورا توی ار نکوو با شرمی    گر شرمگن‌و نکو بود حورا

گر شرم نیایدت ز نادانی     بی‌شرم‌تر از تو کیست در دنیا ؟
کوری تو کنون به‌وقت نادانی     آموختنت کند بحق بینا
۱۲ تو عورت جهل‌را نمی‌بینی     آنگاه شود به‌چشم تو پیدا
این عورت بود آنکه پیدا شد     در طاعت دیو از آدم‌و حوّا
ای آدمی ار تو علم ناموزی     چون مادرو چون پدر شوی رسوا
۱۵ چون پست بُوَدْت قامت دانش     چون سرو چه سود مر ترا بالا ؟
دانا ز تو چون چراو چون پرسد     بالات سخن نگوید ، ای برنا
شاید که ز بیم شرم‌و رسوائی     در جستن علم دل کنی یکتا
۱۸ ناموخت خدایِ ما مر آدم‌را     چون عورو برهنه گشت جز کاسما
بنگر که چه بود نیک آن اسما     منگر به‌دروغ عامه‌و غوغا
تا نام کسی نخست ناموزی     در مجمع خلق چون کنیش آوا
۲۱ از نام به‌نامدار ره یابد     چون عاقل‌و تیزهش بود جویا
خرسند مشو به‌نام بی معنی     نامی تهی‌است زی خرد عنقا
این عالم مرده سوی من نامست     آن عالم زنده ذات او والا
۲۴ سوی همه خیر راه بنماید     این نام رونده بر زبان ما
دو نام دگر نهاد روم‌و هند     این‌را که تو خوانیَش همی خرما
بویست نه عین‌و نون‌و با و را     نام معروف عنبر سارا
۲۷ چندین عجبی ز چه پدید آمد     از خاك به‌زیر گنبد خضرا ؟
این رستنی‌است‌و ناروان هرسو     وان بی سخن‌است و این سیم گویا
این زشت سپیدو آن سیه نیکو     آن گنده‌و تلخ وین خوش‌و بویا
۳۰ از چشمهٔ چشم‌و از یکی صانع     یاقوت چراست آن‌و این مینا ؟ (؟)
این جزوکهاست چونْش بشناسی     بر کلّ دلیل گرددت اجزا
از علّت بودش جهان بررس     بفگن به‌زبان دهریان سودا
۳۳ انگار که روز آخرست امروز     زیرا که هنوز نامده‌ست فردا
چون آخر عمر این جهان آمد     امروز ، ببایدش یکی مبدا

کشتیِ خردست دست در وی زن ‌ ‌ ‌ تا غرقه نگردی اندر این دریا
گر با خردی چرا نپرهیزی ‌ ‌ ‌ ای خواجه از این خورنده اژدرها ؟ ۳٦
با طاعت‌و ترس باش همواره ‌ ‌ ‌ تا از تو به‌دل حسد برد ترسا
پرهیز به‌طاعت‌و به‌دانش کن ‌ ‌ ‌ بر خیره مده به‌جاهلان لالا
تا بسته نگیردت یکی جاهل ‌ ‌ ‌ هرروز بسان گاوك دوشا ۳۹
از طاعت و علم نردبانی کن ‌ ‌ ‌ وانگه برشو به‌کوکب جوزا
زین چرخ برون، خرد همی گوید، ‌ ‌ ‌ صحراست یکیّ‌و بی‌کران صحرا
زانجا همی آید اندر این گنبد ‌ ‌ ‌ از بهر من‌و تو این همه نعما ٤۲
هرگز نشده‌ست خلق از این زندان ‌ ‌ ‌ جز کز ره نردبان علم آنجا
چون جانْت به‌علم شد بر آن معدن ‌ ‌ ‌ سرما ز تو دور ماند‌و هم گرما
بپرست خدای‌را و تو بشناس ‌ ‌ ‌ از باصفت‌و ز بی‌صفت تنها ٤٥
وان‌را که فلك به‌امر او گردد ‌ ‌ ‌ ایزدْش مگوی خیره، ای شیدا
کان بندهٔ ایزدست‌و فرمان‌بر ‌ ‌ ‌ مولای خدای‌را مدان مولا
وز راز خدای اگر نه‌ای آگه ٤۸
بر حجّت دین چرا کنی صفرا ؟

## ۸٤

دَرِ دُرج سخن بگشای بر پند ‌ ‌ ‌ غزل‌را در به‌دست زهد در بند
به‌آب پند باید شست دل‌را ‌ ‌ ‌ چوسالت برگذشت ازشست وز اند
چو بر دل مردرا از دیو گمره ‌ ‌ ‌ همی بینی فگنده بند بر بند ۳
بده پندش که بگشاید سرانجام ‌ ‌ ‌ ز بَنده بندِ ملعون دیورا پند
حرارتهای جهلی‌را حکیمان ‌ ‌ ‌ ز علم‌و پند گفته‌ستند ریوند
چو صبرت تلخ باشد پند لیکن ‌ ‌ ‌ به‌صبرت پندِ چون صبرت شود قند ٦
نخستین پند خود گیر از تن خویش ‌ ‌ ‌ وگرنه نیست پندت جز که ترفند
بر آن سقّا که خود خشکست کامش ‌ ‌ ‌ گهی بگری‌و گه با افسوس برخند

چه باید پند ؟ چون گردون گردان    همه پندست ، بل زندست و پازند
چه داری چشم ازو چون این‌وآن‌را    به‌پیش تو بدین خاك اندر افگند ؟
بسنده‌ست ار نباشد نیز پندی    پدر پند توو تو پند فرزند
منه دل بر جهان کز بیخ برکند    جهان جم‌را که او افگند پیکند
نگر چه‌ْپراگنی زان خورد بایدْت    که جو خورده‌ست آنکو جو پراگند
ز بیدادی سمر گشته‌ست ضحّاك    که گویند اوست در بند دماوند
ستم مپسند از من وز تن خویش    ستم بر خویش‌و بر من نیز مپسند
دلت‌را زنگ بدکردن بخورده‌ست    به‌رنده‌یْ توبه زنگ از دل فرورند
به‌قرط اندر ترا زین بدکنش تن    یکی دیو عظیمست ای خردمند
چو درقرطه ترا خود جای غزوست    نباید شد به‌ترساو رویهند (؟)
کرا در آستین مردار باشد    کجا یابد رهایش مغزش از گند ؟
ستم مپسندو نه جهل از تن خویش    که عقل از بهر این دادت خداوند
بدَل بایَدْت کردن بد به‌نیکی    چو خر بر جو نباید بود خرسند
ترا جای قرار، ای خواجه، این‌نیست    دل از دنیا همی بر بایدت کند
نگه کن تا چه کرده‌ستی ز نیکی    چه‌گوئی گر ز کردارت بپرسند ؟
ز فعل خویش باید ساخت امروز    ترا از بهر فردا خویش و پیوند
بترس از خجلت روزی که آن روز    ستیهیدن ندارد سود و سوگند
نماند نور روز از خلق پنهان    اگر تو درکشی سر در قزاگند
بکن زاد سفر ، زین یاوه گشتن    در این جای سپنجی تاکی‌و چند ؟

کزاین زندان همی بیرونت خواند
همان‌کس کاندر این زندانت افگند

## ۸۵

بهار دل دوستدار علی    همیشه پُرست از نگار علی
دلم زو نگارست‌و علم اسپرم    چنین واجب آید بهار علی

بچنْ هین گل، ای شیعت و خسته کن — دل ناصبی‌را به‌خار علی
از امّت سزای بزرگیّ و فخر — کسی نیست جز دوستدار علی
ازیرا کز ابلیس ایمن شده‌ست — دل شیعت اندر حصار علی
علی از تبار رسولست و نیست — مگر شیعت حق تبار علی
به‌صدسال اگر مدح گوید کسی — نگوید یکی از هزار علی
به‌مردیّ و علم و به‌زهد و سخا — بنازم بدین هر چهار علی
ازیرا که پشتم ز منّت به‌شکر — گرانست در زیر بار علی
شعار و دثارم ز دینست و علم — هم این بد شعار و دثار علی
تو ای ناصبی خامش ایرا که تو — نه‌ای آگه از پود و تار علی
محلّ علی گر بدانی همی — بیندیشی از کار و بار علی
مکن خویشتن مار برمن که نیست — ترا طاقت زهر مار علی
بی‌دانشی هر خسی‌را همی — چرا آری اندر شمار علی ؟
علی شیر نر بود لیکن نبود — مگر حربگه مرغزار علی
نبودی در این سهمگنْ مرغزار — مگر عَمْرو و عَنْتَر شکار علی
یکی اژدها بود در چنگ شیر — به‌دست علی ذوالفقار علی
سه لشکرشکن بود با ذوالفقار — یمین علی با یسار علی
سران‌را درافگند سر زیر پای — سر تیغ جوشن گذار علی
نبود از همه خلق جز جبرئیل — به‌حرب حُنین نیزه‌دار علی
به‌روز هزاهز یکی کوه بود — شکیبا، دلِ بردبار علی
چو روباه شد شیر جنگی چو دید — قوی خنجر شیرخوار علی
همی رشک برد از زنِ خویش مرد — گَهِ حملهٔ مردوار علی
گر از غارت دیو ترسی همی — درآمدْت باید به‌غار علی
به‌غار علی در نشد کس مگر — به‌دستوری کاردار علی
ز علمست غار علی، سنگ نیست — نشاید به‌سنگ افتخار علی
نبینی به‌غار اندرون یکسره — سرای و ضیاع و عقار علی

نبارد مگر ز ابرِ تأویل قطر     بر اشجارو بر کشت‌زار علی
نبود اختیار علی سیم‌و زر     که دین بودو علم اختیار علی
۳۰ شریعت کجا یافت نصرت مگر     ز بازوی خنجر گزار علی ؟
ز کفّار مکّه نبود ایچ کس     بِیدِل ناشده سوکوار علی
سرازخس برون کرد نارست هیچ     کس اندر همه روزگار علی
۳۳ همیشه ز هر عیب پاکیزه بود     زبان‌و دو دست‌و ازار علی
گزین و بهین زنان جهان     کجا بود جز در کنار علی ؟
حسین‌و حسن یادگار رسول     نبودند جز یادگار علی
۳۶ بیامد به‌حرب جمل عایشه     بر ابلیس زی کارزار علی
بریده شد ابلیس‌را دست‌و پای     چو بانگک آمد از گیرودار علی
از آتش نیابند زنهار کس     چو نایند در زینهار علی
۳۹ که افگند نام از بزرگان حرب     مگر خنجر نامدار علی ؟
به بدر و احد هم به خیبر نبود     مگر جستن حرب کار علی
پس آنکک‌او به‌بنگاه می‌پخت دیگک     به‌هنگام خور بود یار علی
۴۲ شتربان‌و فرّاش با دیگک پز     نبودند جز پیشکار علی
سواری که دعوی کند در سخن     بیا ، گو ، من اینکک سوار علی
اگر ناصبی گوش دارد ز من     نکو حجّت خوش‌گوار علی
۴۵ به‌حجّت به‌خُرطومش اندر کشم     علی‌رغم او من مهار علی
وگر سر بتابد بی دانشی     ز علم خوش بی‌کنار علی
نیاید به‌دشت قیامت مگر
سیه روی‌و سر پر غبار علی

## ۸۶

ای غریب آب غریبی ز تو بربود شباب
وز غمِ غربت از سَرْت بپرّید غراب

گردِ غربت نشود شسته ز دیدار غریب
گرچه هر روز سرو روی بشوید به‌گلاب

هر درختی که ز جایش به‌دگر جای برند
۳ بشود زو همه آن رونق و آن زینت‌و آب

گرچه در شهر کسان گلشن‌و کاشانه کنی
خانهٔ خویش بِه‌ ارچند خرابست و یباب

مردرا بوی بهشت آید از خانهٔ خویش
مثلست این مثلی روشن بی‌پیچش‌و تاب

آب چاهیت بسی خوشتر در خانهٔ خویش
۶ زانکه در شهرکسان گرم گهان پست‌و جلاب

این جهان، ای پسر، اکنون بِمَثَل خانهٔ تست
زانْت می‌ناید خوش رفت، ازینجا بشتاب

به‌غریبیت همی خواند ازاین خانه خدای
آنکه بسرشت چنین شخص ترا زآب‌و تراب

آن مقدّر که براندست چنین بر سر ما
۹ قوّت‌و خواب‌و خورو سستیّ‌و پیریّ‌و شباب

وعده کردست بدان شهر غریبیت بسی
جاه‌و نعمت که چنان خلق ندیدست به‌خواب

آن شرابی که ز کافور مزاجست درو
مُهر مُشکست برآن پاک‌و گوارنده شراب

وز زنانی که کسی دست بر ایشان ننهاد
۱۲ همه دوشیزه‌و هم‌زادو نکو صورت‌و شاب

تو همی گوئی کاین وعده درستست ولیک
نیست کردار تو اندر خور این خوب جواب

وعده‌را طاعت باید چو مقرّی تو به‌وعد
سرت از طاعتِ بر حکم نکو وعده متاب

۱۵ زان شراب اینکه تو داری چو خلابیست پلید
وز بهشت این همه عالم چو سرائیست خراب
زان همه وعدهٔ نیکو به‌چه خرسند شدی ،
ای خردمند ، بدین نعمت پوسیدهٔ غاب ؟
زانک از این خانه نیابی تو همی بوی بهشت
یار تو یافت ازو بوی ، تو شو نیز بیاب
۱۸ تا به‌خاك اندر نامیخت چنین بوی بهشت
این نشد شکّر پاکیزه‌و آن عنبر ناب
چون ندانی که چه چیزست همی بوی بهشت
نشناسی ز می صاف همی تیره خلاب
تو بدین تیره از آن صاف بدان خرسندی
که به‌دستستت گنجشک‌و بر ابْرستْ عقاب
۲۱ چون نیابد به گه گرسنگی کبک‌و تذرو
چه کند گر نخورد مرد ز مردار کباب ؟
جز که بر آرزوی نالهٔ زیرو بم چنگ
کس نیارامد بر بی مزه آواز رباب
پر شود معدهٔ تو ، چون نبوَد میده ، ز کشک
خوش کند مغز ترا ، چون نبود مشک ، سحاب (؟)
۲٤ ای خردمند چه تازی سپس سفله جهان
همچو تشنه سپس خشک‌و فریبنده سراب ؟
گر عذاب آن بود ای خواجه کزو رنجه شوی
چون نرنجی ز جهان ؟ گر نه جهانست عذاب ؟
سر بسر رنج و عذابست جهان گر بهشی
مطلب رنج‌و عذابش چو مقرّی به‌حساب
۲۷ طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست
مشمر گَرْت خرد هست خطارا بصواب

تو چو خرگوش چه مشغول شده‌ستی به‌گیا
نه به‌سر بَرْت عقابست‌و به‌گرد تو کِلاب ؟

پند کی گیرد فرزند تو ، ای خواجه ، ز تو
چون رَبابست به‌دست اندرو بر سَرْت خضاب ؟

۳۰ چون سزاوار عتابی به‌تن خویش تو خود
کی رسد از تو به‌همسایه‌و فرزند عتاب ؟

چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده
بسته انگار مرا با تو بدین‌کار حساب

در خور قول نکو باید کردَنْت عمل
تو ز گفتارْ عُقابی‌و به‌کردارْ ذباب

۳۳ قول چون روی برد زیر نقاب ، ای بخرد
به‌عمل باید از این رویْ گشادنْت نقاب

سیم‌و سیماب به‌دیدار تو از دور یکیست
به‌عمل گشت جدا نقرهٔ سیم از سیماب

قول‌را نیست ثوابی چو عمل نیست برو
ایزد از بهر عمل کرد ترا وعده ثواب

۳۶ عملت کو ؟ به‌عمل فخر کن ایرا که خدای
با تو از بهر عمل کرد به‌آیات خطاب

گرچه صعبست عمل ، از قبل بوی بهشت
جمله آسان شود ، ای پورِ پدر ، بر تو صعاب

چون نباشَدْت عمل راه نیابی سوی علم
نکند مرد سواری چو نباشَدْش رکاب

۳۹ جز به علمی نرهد مردم از این بند عظیم
کان نهفته‌ست به‌تنزیل درون زیر حجاب

چون ندانی ره تأویل به‌علمش نرسی
ورچه یکسیست میان من و تو حکم کتاب

نه سوی راه سدابست ره لالهٔ لعل
گرچه زان آب خورد لاله که خورده‌ست سداب

۴۲ علم‌را جز که عمل بند ندیده‌ست حکیم
علم‌را کس نتواند که ببندد به‌طناب

قول چون یار عمل گشت مباش ایچ بغم
مرد چون گشت شناور نشکوهد ز غماب (؟)

کس به‌دانش نرسد جز که ز نادانی ازانک
نبود جز که تف‌و دود به آغاز سحاب

۴۵ پارهٔ خون بود اوّل که شود نافهٔ مشک
قطرهٔ آب بود اوّل لولوی خوشاب

همچو لولو کند، ای پور، ترا علم‌و عمل
ره باب تو همینست برو بر ره باب

## ۸۷

آن بی تن‌و جان چیست کو روانست ؟ — که‌شنید روانی که بی روانست ؟
آفاق‌و جهان زیر اوست واو خود — بیرون ز جهان نی ، نه در جهانست
۳ خود هیچ نیاسایدو نجنبد — جنبنده همه زیر او چرانست
پیداست به‌عقل‌و ز حسّ پنهان — گرچه نه خداوند کامرانست
هرچ او برود هرگزی نباشد — او هرگزی‌و باقی‌و روانست
۶ با طاقت‌و هوشیم ماو او خود — بی طاقت‌و بی‌هوش‌و بی توانست
چون خطّ درازست بی فراخا — خطّی که درازیش بی کرانست
همواره بر آن خطّ هفت نقطه — گردان‌و پس یکدگر دوانست
۹ با هرکس ازو بهره‌است بی شک — گر کودك یا پیر یا جوانست
هر خردی ازو شد کلان‌و او خود — زی عقل نه خُردست‌و نه کلانست
او خود نه سپیدست‌و این سپیدی — بر عارضت ای پیر ازو نشانست

بی جانو تنست او ولیک خوردنْش  از خلقِ تنومندِ پاك جانست ۱۲
ای خواجه ، از این اژدها حذر کن  کاین سخت ستمگارو بدنشانست
نشگفت کزو من زَمِین شده‌ستم  زیرا که مر اورا لقب زمانست
سرمایهٔ هر نیکیی زمانست  هرچند که بدمهرو بی امانست ۱۵
الفنج کن اکنون که مایه داری  از منّت نصیحت برایگانست
زو هردو جهان‌را بجوی ازیرا  مر هردو جهان‌را زمانه کانست
بیرون کن از این کان مرآن جهان‌را  کاین کار حکیمانو راستانست ۱۸
این‌را نستانم برایگان من  زیرا که جهان رایگان گرانست
آنكْ این سوی او بی بهاو خوارست  فردا سوی ایزد گرامی آنست
وین خوار سوی آن کس‌است کورا  بر منظر دل عقل پاسبانست ۲۱
جائیست براین بام لاجوردی  کان جای ترا جاودان مکانست
بگشای درِ آسمان به‌نیکی  نیکیت کلید در آسمانست
دانا به‌سوی آن جهان از اینجا  از نیکی بهتر دری ندانست ۲۴
نیکیت به‌کردار نیز بایست  نیکیِ تو همه جمله بر زبانست
زیرا که به‌جای چراغ روشن  اندر دل پر غَدْر تو دخانست
از دست تو خوش نایدم نواله  زیرا که نوالهت پر استخوانست ۲۷
تو پیش‌رو این رمهٔ بزرگی  جانو دل من زین رمه رمانست
زیرا که چو تو زوبعه نُهازست  اندر رمه وابلیسشان شبانست
خاصه به‌خراسان که مر شمارا  آنجا زه‌و زادست‌و خانو مانست ۳۰
یكْ فوج قوی لاجرم بر آن مرز  از لشکر یأجوج مرزبانست
بر اهل خراسان فراخ شد کار  امروز که ابلیس میزبانست
وز مطرب‌و رودو نبید آنجا  پیوسته همه روز کاروانست ۳۳
وز خوب غلامان همه خراسان  چون بتکدهٔ هند و چین‌ستانست
زی رودو سرودست گوش سلطان  زیرا که طغان خانش میهمانست
مطرب همه افغان کند که : می خور  ای شاه ، که این جشن خسروانست ۳۶

وز دولت خود شاد باش ازیراك     دولت به‌تو ، ای شاه ، شادمانست .
وان مطربِ سلطان بدین سخنها     در شهر نکوحال‌و بافلانست
وز خواری اسلام‌و علم ، مؤذن     بی نان‌و چو نال از غمان نوانست
آنجا که چنین کارو بار باشد     چه جای‌گهِ علم یا قرانست ؟
مهمان بلیس‌است خلق‌و حجّت     بیچاره به‌یمگان ازان نهانست
آن‌را که بر امّید آن جهان نیست     این تیره جهان شهره بوستانست
سرما زدگان‌را بماهِ بهمن     خفسانهٔ خر خزّو پرنیانست
کاهیست تباه این جهان ولیکن     کَهْ پیش خرو گاو زعفرانست
ای برده به‌بازارِ این جهان عمر     بازار تو یکسر همه زیانست
مارا خرد ایدون همی نماید     کان جای قدیم‌است‌و جاودانست
بس سخت متازید ای سواران     گر در کفتان از خرد عنانست
زیرا که بر این راه تاختن‌تان     بس ژرف یکی چاه بی فغانست
زین راه به‌یکسو شوید ، هرکو     بر جان‌و تن خویش مهربانست
این ژرف‌و قوی چاه‌را ببینی     گر بر سر تو عقل دیده‌بانست
زان می نرود بر ره تو حجّت     کز چاهِ بر آن راه بی گمانست

## ۸۸

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه‌و محل     مگر به‌خالق‌و دادار خلق عزّ وجل
حرام‌را چو ندانستمی همی ز حلال     چو سرو قامت من در حریر بودو حلل
بطبع رفت به‌زیرم همی جهان جَهان     چو خوش لگام یکی اسپ تیز رو بیمَثَل
دوان به‌سوی من از هرسوی حلال‌و حرام     چو سیل تیره‌و پرخس به‌پستی از سر تل
من فریفته گشته به‌جهل ، تکیه زده     به‌قول جعفرو زیدو ثنای خیل‌و خوَل
فگند پهن بساطی به‌زیر پای نشاط     به‌عمر کوته خود در دراز کرده امل
مرا خبر نه ازانك این جهانِ مرد فریب     به‌دست راست شکر داردو به‌چپ حنظل

گر از دروغ و ز دَرْغل جهی بجَهْ ز جهان    که هم دروغ‌زنست این جهان‌و هم درغل

۹ مدار دست گزافه به‌پیش این سفاه    که دست باز نیابی مگر شکسته‌و شل

ز پیش آنکه ترا برنهد به‌طاقْ جهان    تو بر نه اورا ، ای پور ، مَرْدْوار به‌پَلْ

محلّ‌و جاه چه جوئی به‌چاکری ز امیر ؟    چگونه باشد با چاکریت جاه‌و محل ؟

۱۲ به‌دست جان تو بر دُنْبلی بَدست طمع    بُبُر دو دست طمع تا بیفتد این دُنبل

روا بود که به میر اجل تو پشت کنی    اگر امیر اجل باز دارد از تو اجل

ترا به‌درگه میر اجل که برد ؟ طمع    اگر طمع نبود خود تؤی امیر اجل

۱۵ وگر اجل به امیر اجلّ نیز رسد    چرا کنی ، تو بَغا ، دست پیش او به‌بغل؟

چرا که باز نگردی به‌طاعت خالق    به‌هردو قول‌و عمل تا عفو کنَدْت زلل ؟

به‌توبه تازه شود طاعت گذشته چنانک    طری‌و تازه شود تیره روی باغ به‌طَلْ

۱۸ حلال‌و خوش‌خورو طاعت کن‌و دروغ مگو    بدین سه کاری گوئی به‌روز حشر بحل

چو گورِ دشت بسی رفته‌ای نشیب‌و فراز    چو عندلیب بسی گفته‌ای سرودو غزل

چو روزگار بدل کرد تیر تو به‌کمان    چرا کنون نکنی تو غزل به‌زهد بدل ؟

۲۱ هزار شکر خداوندرا که خرسنداست    دلم ز مدح‌و غزل بر مناقب‌و مقتل

اگرچه زهدو مناقب جمال یافت به‌من    مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل

شرف همی به‌حمل یابد آفتاب ارچند    نیافته‌ست خطر جز که‌زآفتاب حمل

۲۴ به‌زهدو طاعت یابد عمارت‌و نزهت    دل معطّل مانده ، شده خراب‌و طلل

سبکْ به‌سوی در طاعت خدای گرای    اگرچه از بزه بر تو گران شده‌ست ثقل

اگرچه غرقه‌ای از فضل او نمید مباش    به‌علم کوش وزین غرق جهل بیرون چَلْ

۲۷ به‌سوخته بر سرکه‌و نمکْ مکن که ترا    گلاب شایدو کافور سازدو صندل

مکن چنانکه در این باب عامیان گویند    «چو سر برهنه کند تا به‌جان بکوشد کل»

سوار چون تو نباشد به‌نزد مرد حکیم    اگر تو این خر لنگت برون بری ز وحل

۳۰ دراز گشت مقامت دراین رباط کهن    گران شدیّ‌و سبکْ جان بدی تو از اوّل

چو کاهلان همه خوردی‌و چیز نلفغدی    کنون بباید بی‌توشه رفتن ای منبل

ازین ربودی‌و دادی بدان به‌زرق‌و فسوس    ازان برین زدی‌و زین بران به‌زرق‌و حیل

۳۳ ترا جوانی‌و جلدی گلیم‌و سندل بود     کنونت سوخت گلیم‌و دریده شد سندل
همه شدند رفیقان ، ترا بباید شد ،     به‌کاهلی نگذارندت ایدرو به کسل
رهی درازت پیش‌است‌و سهمگین که درو     طعام‌و آب نشاید مگر به‌علم‌و عمل
۳٦ دروغ‌و مکرو خلل بر ره تو خاروخس‌است     چوخارو خس بود آری دروغ‌و مکروخلل
به‌راستی رو ، پورا، و راستی فرمای     کزاین دو گشت محمّد پیمبر مرسل
نخست منزلت از دین حق به‌راستی‌است     درین خلاف نکرده‌ست خلق از اهل ملل
۳۹ اگر به دین حق اندر به‌راستی بروی     سرت ز تیره وحل برشود به‌چرخ زحل
چو گاو مهمل منشین ز دین‌و ، دانش جوی     اگر تو گاو نه‌ای مانده از خرد مهمل
یکیت مشعله باید ، یکی دلیل به راه     دلیل خویش عمل گیر ، وز خرد مشعل
٤۲ ز جهل بر وحلی ، گر به‌علم دین برسی     خدای عزّ وجل دست گیردت ز وحل
به‌گوش در سخن حجّت ای پسر عسلست
جز از سخن نخورد کس به‌راه گوش عسل

## ۸۹

این چه خلق‌و چه جهانست، ای کریم ؟     کز تو کس‌را می نبینم شرم‌و بیم
راست کردند این خران سوگند تو     پر کنی زینها کنون بی شک جحیم
۳ وان بهشتی با فراخیٔ آسمان     نیست آن از بهر اینها ای رحیم
زانک ازینها خود تهی ماند بهشت     ور به‌تنگی نیست نیم از چشم میم
بر شب بی‌طاعتی فتنه‌ست خلق     کس نمی‌جوید ز صبح دین نسیم
٦ کس نمی‌خرّد رحیق‌و سلسبیل     روی زی غسلین نهادندو حمیم
ازدر مهلت نبیند اینها ولیک     تو ، خدایا ، هم کریمی هم حلیم
ای رحیم از تست قوّت بر حذر     مر مرا از مکر شیطان رجیم
۹ من نگویم تو قدیم‌و مُحْدَثی     کافریدهٔ تست محدث یا قدیم
زاده‌و زاینده چون گوید کسیت ؟     هردو بندهٔ تست زاینده‌و عقیم
در حریم خانهٔ پیغمبرت     مر مرا از تست دوجهانی نعیم

تو سزائی گر بداری بنده‌را  اندر این بی‌رنج‌و پرنعمت حریم
مر مرا غربت ز بهر دین تست  وین سوی من بس عظیمست ای عظیم
هم غریبم مُرد باید ، بی گمان  بی‌رفیق‌و خویش‌و بی‌یارو ندیم
در غریبی نان دستاسین‌و دوغ  بِهْ چو در دوزخ زَقُوم‌و خون‌و ریم
هرکرا محنت نه جاویدی بود  محنت او محنتی باشد سلیم
گر ندارم اسپ ، خر بس مرکبم  ور نیابم خزّ ، درپوشم گلیم
(؟) دام دیوست ، ای کبل ، بر پای‌و سر  مر ترا دستارْ خیش‌و کفش ادیم
من ز بهر دین شدم چون زرّ زرد  تو ز دین ماندی چو سیم از بهر سیم
از دروغ تست در جانم دریغ  وز ستمّ تست ریشم پر ستیم
چند جوئی آنچه ندهندت همی ؟  چیز ناموجود کی جوید حکیم ؟
در مقام بی بقا ماندن مجوی  تا نمانی در عذاب ایدون مقیم
در ره عمری شتابان روزو شب  ای برادر گر درستی یا سقیم
می‌روی هموارو گوئی کایدرم  مار می‌گیری که این ماهیست شیم
چشم داری ماه‌را تا نو شود  تا بیابی از سپنجی سیم تیم
مرگ‌را می‌جوئی‌و آگه نه‌ای  من چنین نادان ندیدم ، ای کریم
سال سی خفتی کنون بیدار شو  گر نخفتی خواب اصحاب الرّقیم
بر تنت وامست جانت ، گرچه دیر  باز باید داد وام ، ای بد غریم
جور بر بیوه‌و یتیم خود مکن  ای ستم‌گر بر زن بیوه‌و یتیم
زان مقام اندیش کانجا همبرند  با رعیّت هم امیرو هم زعیم
از که دادت حجّت این پند تمام؟
از امام خلق عالم بوتمیم

## ۹۰

پانزده سال برآمد که به‌یمگانم  چون‌و از بهر چه ؟ زیرا که به زندانم
به‌دو بندم من ازیرا که مراین جان‌را  عقل بسته‌ست‌و به‌تن بستهٔ دیوانم

چه عجب گر ندهد دیو مرا گردن ؟ سَرْوَرِیَش چه کنم ؟ من نه سلیمانم
مر مرا آنها دادند که سلمان‌را نیستم همچو سلیمان که چو سلمانم
همچو خورشیدِ منوّر سخنم پیداست گر به‌فرسوده تن از چشم تو پنهانم
نور گیرد دلت از حکمت من چون ماه که دلت‌را من خورشید دُرفشانم
کانِ علم‌و خردو حکمت یَمگانست تا مَنِ مردِ خردمند به‌یمگانم
گر دگر گشت تنم نیست عجب زیراك از تن پیر در این گنبد گردانم
از ره دین که به‌جانست نگشته‌ستم زانکه در زیر فلك نیست چو تن جانم
مر مرا گوئی: چون هیچ برون نائی ؟ چه نکوهیم گر از دیو گریزانم ؟
چونکه با گاوو خرم صحبت فرمائی گر تو دانی که نه گوبان‌و نه خربانم ؟
با گروهی که بخندندو بخندانند چه کنم چون نه بخندم نه بخندانم ؟
ور براین قوم بخندم چو بیازارم پس براین خنده جز آزار نخندانم (؟)
از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم خود من امروز بیدِل خسته‌و گریانم
خنده از بی خردان خیزد ، چون خندم چون خرد سخت گرفته‌ست گریبانم ؟
نروم نیز به‌کام تن بی دانش چون روم نیز چو از رفته پشیمانم؟
تازه رویم بِمثَل لالهٔ نعمان بود کاهِ پوسیده شد آن لالهٔ نعمانم
گر به‌باد تو کنم خرمن خودرا باد نبود فردا جز باد در انبانم
چون نیندیشم کز بهر چرا بسته‌ست اندر این کالبد ساخته یزدانم ؟
دی به‌دشت اندر چون گوی همی گشتم وز جفای فلك امروز چو چوگانم
گر من آنم که چو دیباجی نو بودم چونکه امروز چو خفسانهٔ خلقانم ؟
زین پسم باز کجا برد همی خواهد چون برون آرد ازاین خانهٔ بیرانم ؟
اندراین خانه ستم کردم‌و خوش خوردم چون ستوران که تو گفتی که نه انسانم
چون نترسم که چو جائی بروم دیگر به‌بدِ خویش بیاویزم‌و در مانم ؟
چون هم امروز نگویم که چو در مانم به‌چنان جا که کند دارو و درمانم ؟
گر به‌دندان ز جهان خیره درآویزم نهلندم ، ببرند از بُنْ دندانم
خیزم اکنون که از این راز شدم آگه گَرد کِردار بد از جامه بیفشانم

پیشتر زانکه از این خانه بخوانندم    نامهٔ خویش هم امروز فرو خوانم
هرچه دانم که برهنه شود آن فردا    خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم ؟
بد من نیکی گردد چو کنم توبه    که چنین کرد ایزد وعده به‌فرقانم
بکنم هرچه بدانم که درو خیرست    نکنم آنچه بدانم که نمی دانم
حقّ هرکس به‌کم‌آزاری بگزارم    که مسلمانی اینست و مسلمانم
نروم جز سپس پیش‌روِ رحمان    گر درستست که من بندهٔ رحمانم
حقّ نشناسم هرگز دو مخالف‌را    این‌قدر دانم ایراکه نه حیرانم
گَه چنین گَه نه چنین، این سخن مستست    چشم دارم که نخوانی سوی مستانم
هرکه‌م او از پس تقلید همی خواند    نتوانم سپسش رفتن ، نتوانم
چند پرسی که «چگوئی تو به‌یاران در؟»    چون نپرسی ز همه امّت یکسانم ؟
گر مسلمانان یاران نبی بودند    من مسلمانم ، من نیز ز یارانم
گر چو تو شیعت ایشان نبوم من نیست    بس شگفتی که نه من امّت ایشانم
گر بباید گرویدن به‌کسی دیگر    با محمّد ، پس پیش آر تو برهانم
خشم یکسو فگن اینک تو و اینک من    گر سواری پس پیش آی به‌میدانم
پیش من سرکه منه تا نکنی در دل    که بخرّی بدل سرکه سپندانم
چون به‌حرب آئی با دشنهٔ نرم آهن ؟    مکن ، ای غافل ، بندیش ز سوهانم
گر ترا پشت به سلطان خراسانست    هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم
صد گواهست مرا عدل که من ز ایزد    بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم
از در سلطان ننگست مرا زیراك    من به نیکوسخنان بر سر سرطانم
نه بجز پیش خدای از بنه برپایم    نه جز اورا چو تو منحوس بفرمانم
حجّتم روشن ازانست که من بر خلق    حجّت نایب پیغمبر سبحانم
پیش دنیا نکنم دست همی تا او    نکشد در قفص خویش به‌دستانم
تختهٔ کشتی نوحم به خراسان در    لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
غرقه‌اند اهل خراسان و نی آگاهند    سر به زانو بَرِ من مانده چنین زانم
ای سرِ مایهٔ هر نصرت ، مستنصر،    من اسیر غلبهٔ لشکر شیطانم

عدل و احسان تو طوقست در این گردن — غرقهٔ عدل تو و بندهٔ احسانم
٥٤ کس به‌میزان خرد نیست مرا پاسنگ — چون گرانست به احسان تو میزانم
من به‌بستان بهشت اندرم از فضلت — حکمت تست درو میوه و ریحانم
تو نبیره و پسر موسی و هارونی — زین قبل من عدو لشکر هامانم
٥٧ همچو پر نور دل تو ، ز عوار و عیب، — من بیچاره ز عصیان تو عریانم

دفترم پر ز مدیح تو و جدّ تست
که من از عدل و زاحسانت چو حسّانم

## ٩١

ای زده تکیه بر بلند سریر — بر سرت خزّ و زیر پای حریر
شاعر اندر مدیح گفته ترا — که « امیرا هزارسال مَمیر »
٣ ملک را استوار کرده‌ستی — به وزیری دبیر و با تدبیر
خلل از ملک چون شود زایل — جز به رای وزیر و تیغ امیر ؟
پادشارا دبیر چیست ؟ زبان — که سخنهاش‌را کند تحریر
٦ نیست بر عقل میر هیچ دلیل — راهبرتر ز نامه‌های دبیر
مهتر خویش را حقیر کند — سوی دانا دبیر با تقصیر
سخن با خطر تواند کرد — خطری مرد را جدا ز حقیر
٩ جز به‌راه سخن چه دانم من — که حقیری تو یا بزرگ و خطیر ؟
ای پسر ، پیش جهل اسیری تو — تا نگردد سخن به پیشت اسیر
چون نیاموختی چه دانی گفت ؟ — که به تعلیم شد جلیل جریر
١٢ تو ز خوشه عصیر چون یابی — تا نگیرد ز تاك خوشه عصیر ؟
ای پسر ، همچو میر میری تو — او کبیرست و تو امیرِ صغیر
کار خود ساخته‌ست امیر بزرگ — تو سرِ کار خویش نیز بگیر
١٥ جان تو پادشای این تن تست — خاطر تو دبیر و عقل وزیر
خاطر تو نبشت شعر و ادب — بر صحیفهٔ دلت به‌دست ضمیر

تا به شعرو ادب عزیزت داشت    خویش‌و بیگانه‌و صغیرو کبیر
خاطرو دست تو دبیرانند    اینْت کاری بزرگ‌وارو هژیر! ۱۸
سَرْت چون قیر بودو قد چون تیر    با تو اکنون نه قیر ماندو نه تیر
به‌کمان چرخ تیر تو بفروخت    قیر تو عرض کرد دهر به‌شیر
زان جمال‌و بها که بود ترا    نیست با تو کنون قلیل و کثیر ۲۱
شاد بودی به بانگ زیرو کنون    زردو نالان شدی‌و زار چو زیر
مگرت وقت رفتنست چنانک    پیش‌ازین گفتت آن بشیر نذیر
مگر آن وعده که‌ت محمّد کرد    راست خواهد شدن کنون، ای پیر ۲٤
با سر همچو شیر نیز مخوان    غزل زلفک سیاه چو قیر
چشم دل باز کن ببین ره خویش    تا نیفتی به‌چاه چون نخچیر
نامه‌ای کن به‌خطّ طاعت خویش    علم عنوانش‌و نقطه‌ها تکبیر ۲۷
نامه‌ت از علم بایدو ز عمل    ای خردمند زی علیم خبیر
از دبیری مباش غافل هیچ    پند پیرانه از پدر بپذیر
این دبیری رساندت به نعیم    وین دبیری رهاندت ز سعیر ۳۰
که نماید چنانکه گفته‌ستند    «باز دارد ترا ز شَعْر شعیر»
چون همه کارهات بنویسد    آن نویسندهٔ خدای قدیر
پس مکن آنچه گر بباید خواند    طیره مانی ازان‌و با تشویر ۳۳
این جهان‌را فریب بسیارست    بفروشد به نرخ سوسن سیر
حیلتش‌را شناخت نتواند    جز کسی تیزهوش روشن ویر
مخور از خوان او نه پخته نه‌خام    مخر از دست او خمیرو فطیر ۳٦
نیست گفتار او مگر تلبیس    نیست کردار او مگر تزویر
چرخ حیلت گرست حیلت او    نخرد مرد هوشیارو بصیر
بی‌قرارست همچو آب سراب    دود تیره‌ست همچو ابرِ مَطیر ۳۹
زرّ مغشوش کم بهاست برنج    زعفران مزوّرست زریر
تو مزوّر گَری مکن چو جهان    خاك بر من مدم به نرخ عبیر

که چو موشان نخورد خواهم من — زهرْ داروی تو به‌بوی پنیر
راست باش‌و خدای‌را بشناس — که جز این نیست دین بیِ تغیر
بنشین با وزیر خویش ، خرد ، — رفتنت‌را نکو بکن تقدیر
با خرد باش یکدل‌و همبر — چون نبی با علی به‌روز غدیر
خیر زاد تو‌است در طلبش — خیره خیره چرا کنی تأخیر ؟
خوی نیکست‌و خیر مایهٔ دین — کس نکرده‌ست جز به‌مایه خمیر
مر بقارا در این سرای مجوی — که بقا نیست زیر چرخ اثیر
پند گیر ، ای پسر ، زمن کاین یافت — از پدر شبّرو گزیده شبیر
در شکم سنگ خاره بِه‌ْ زان دل — که درو نیست پندرا تأثیر

## ۹۲

مرد چو با خویشتن شمار کند — داند کاین چرخ می شکار کند
مار جهان‌را چو دید مرد به دل — دست کجا در دهان مار کند؟
مرد خرد همچو خر ز بهر شکم — پشت نباید که زیر بار کند
سفله جهان بی‌وفاست ای بخرد — با تو کجا بی‌وفا قرار کند ؟
سوی گل او اگر تو دست بری — دست ترا خار او فگار کند
خار بدان گل چننده قصد کند — گرچه همی او نه قصد خار کند
یارِ بد تو اگر تو چند بدو — بد نکنی با تو خار خار کند
بر سر خود چون فگند خاك ، ترا — باك ندارد که خاکسار کند
دوستیِ خوار گشته‌را مطلب — زانکه ترا گشته خوار خوار کند
دستْ سیاه‌و درشت‌و گنده کند — هرکه همی دست درشخار کند
چرخ یکی آسیاست بر سر تو — روزو شبان زین همی مدار کند
هرکه در این آسیا بماند دیر — روی‌و سر خویش پر غبار کند
گرچه تو خفته‌ستی آسیای جهان — هیچ نخسپد همیّ‌و کار کند

گاه یکی‌را ز چه به‌گاه برد ‏ گاه یکی‌را ز گه به‌دار کند
۱۵ گاه چو دشمنْت در بلا فگند ‏ گاه چو فرزند در کنار کند
نشمرد افعال او مهندس اگر ‏ چند بصد سالیان شمار کند
این نه فلک می‌کند کز این سخنان ‏ اهل خردرا همی خمار کند
۱۸ کارکنست این فلک به‌عمر همی ‏ کار به فرمان کردگار کند
کارْ خداوندِ کار خود نکند ‏ بلکه همه کار پیشکار کند
بی‌درو روزن یکی حصارست این ‏ بی‌درو روزن یکی حصار کند ؟
۲۱ روی فلک‌را همی به درّو گهر ‏ این شب زنگی چرا نگار کند ؟
درّ فلک‌را ببرد صبح، مگر ‏ صبح همی با فلک قمار کند
گرد معصفر نگر که وقت سحر ‏ زود همی چرخ بر عذار کند
۲۴ در درمی زر نگر که صبح همی ‏ با شب یازنده کارزار کند
این فلک روزگارخواره چنین ‏ چند چه‌گوئی که روزگار کند ؟
صانع قادر هگرز بی‌غرضی ‏ گنبد گردانو کارو بار کند ؟
۲۷ وانگه بر کار کن ستور همه ‏ مردم‌را میرو کاردار کند ؟
مرد در این تنگ راه ره نبرد ‏ گر نه خرد‌را دلیل و یار کند
جز که ز بهر من‌و تو می نکند ‏ آنکه همی درّ شاهوار کند
۳۰ نیست خبر گاو‌را ازانکه همی ‏ نایره‌ای عود‌را چو نار کند
این‌و هزاران هزار چیز فلک ‏ بر من‌و بر تو همی نثار کند
شکر نعیمی که تو خوری که کند ؟ ‏ گور خرو شیر مرغزار کند ؟
۳۳ شاید اگر چشم سر ز بهر شرف ‏ مرد در این ره یکی چهار کند
روی به علم‌و به دین نهد ز جهان ‏ کاین دو بدوجهانْش بختیار کند
گر تو یکی خشک بیدِ بی‌هنری ‏ علم ترا سروِ جویبار کند
۳۶ ورچه ترا مست کرد جهل، همان ‏ علم ز مستیت هوشیار کند
علم ز دریا ترا به‌خشک برد ‏ علم زمستانْت‌را بهار کند
علم دل تیره‌را فروغ دهد ‏ کند زبان‌را چو ذوالفقار کند

۳۹ جانش از آزار آن جهان برهد هر که ز دین گِرد جان اِزار کند
پند پذیر ، ای پسر، که پند ترا
پای به‌دین اندر استوار کند

## ۹۳

کسی کز راز این دولاب پیروزه خبر دارد
به‌خواب‌و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد
جز آن نادان که ننگِ جهل زیر پی سپر کردش
کسی خود را به‌کام اژدهای مست نسپارد
۳ خردمندا ، چه مشغولی بدین انبارِ بی‌حاصل ؟
که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد
توی بر خواب‌و خور فتنه همانا خود نه‌ای آگه
که مر پهلوت‌را گیتی به‌خواب‌و خور همی خارد
نه‌ای ای خاك خوار آگه که هر که‌ش خاك خوّر باشد
سرانجام ارچه دیرست این قوی خاکش بیوبارد
۶ فلك مر خاك‌را ، ای خاك خور ، در میوه‌و دانه
ز بهر تو به‌شور و چرب‌و شیرین می بیاچارد
نمی‌بینی کزآن آچار اگر خاکی تهی ماند
ترا ، ای خاك خوار، آن خاك بی‌آچار نگوارد؟
ترا زهرست خاك‌و دشمنی داری به‌معده در
که گر خاکش دهی ور نی همی کارت به‌جان آرد
۹ اگر فرمان او کردی‌و خوردی خاك شد خامش
وگرنه همچنان دایم به معده در همی ژارد
به دانه‌ی گندم اندر چیست کو مر خاك‌و سرگین‌را
چنان کرده‌ست کورا کس همی زین دو نپندارد؟

چگونه بی‌سرو دندان‌و حلق‌و معده آن دانه
همی خاکی خورد همواره کآب اورا بیاغارد
۱۲ کسی کاین پر عجایب صنع‌و قدرت‌را نمی‌بیند
سزد گر مرد بینا جز که نابیناش نشمارد
به‌دانه تخمها در پیشکارانند مردم‌را
که هریک زان یکی کارو یکی پیشه‌ی دگر دارد
چو در هر دانه‌ای دانا یکی صانع همی بیند
خدای خویش اینهارا نه پندارد نه انگارد
۱۵ ور اندر یافتن مر پیشکاران‌را چو درماند
بر آن‌کو برتر از عقلست خیره وهم بگمارد
کسی شکر خداوندی که اورا بنده‌ای بخشد
که او از خاک خرما کرد داند خود بچه گزارد؟
ترا در دانهٔ خرماست، ای بینا دل، این بنده
که او بر سَرْت هرسالی همی خرما فرو بارد
۱۸ کسی کز کردگار خویش ازاین سان قیمتی یابد
سزد گر در دو دیده‌ی خویش تخم شکر او کارد
ازان پس کت نکوئیها فراوان داد بی‌طاعت
گر اورا تو بیازاری ترا بی‌شک بیازارد
خردمندی که نعمت خورد شکر آنْش باید کرد
ازیرا کز سبوی سرکه جز سرکه نیاغارد
۲۱ نشانه‌یْ بندگی شکرست، هرگز مردم دانا (؟)
به نسپاسی ز حدّ بندگی اندر نیاجارد
میندیش‌و مینگار، ای پسر، جز خیرو پند ایرا
که دل جز خیر نندیشد قلم جز پند ننگارد
ز دانا جوی پند ایرا که آب پند خوش‌یابی
چو دانا خوشهٔ دل‌را به‌دست عقل بفشارد

۲۴ اگرْت اندوه دین‌است، ای برادر، شعر حجّت خوان
که شعر زهد او از جانت این اندوه بگسارد
تو ای کُشتهٔ جهالت سوی او شو تا شوی زنده
که از جهل تو حجّت سوی تو آمد نمی‌یارد

## ۹۴

جهانا مرا خیره مهمان چه خوانی؟ — که تو میزبانی نه بس نیک خوانی
کس از خوان تو سیر خورده نرفته‌ست — ازین گفتمت من که بد میزبانی
۳ چو سیری نیابد همی کس ز خوانت — هم آن به که کس‌را به‌خوانت نخوانی
یکی نان دهی خلق‌را می ولیکن — اگرْشان یکی نان دهی جان ستانی
نه‌ام من ترا یارو درخور، جهانا، — همی دانم این من اگر تو ندانی
۶ ازیرا که من مر بقارا سزاام — نباشد سزای بقا یار فانی
مرا بس نه‌ای تو ازیرا حقیری — اگرچه به‌چشمم فراخ‌و کلانی
ز تو سیر ناگشتن من ترا بس، — جهانا، برین که‌ت بگفتم نشانی
۹ چو این پنج روزم همی بس نباشی — نه بس باشیم مدّت جاودانی
تو می ماند خواهی‌و من جَست خواهم — جَهان گر توی پس مرا چون جهانی؟
جهانا، زبان تو من نیک دانم — اگرچه تو زی عامیان بی‌زبانی
۱۲ چو زین پیش زان سان که بودی نماندی — یقینم کزین پس بر این سان نمانی
به‌مردم شده‌ستی تو با قدرو قیمت — که زرّست مردم ترا و تو کانی
چه کانی؟ ندانم همی عادت تو — که از گوهر خویش می خون چکانی
۱۵ تو، ای پیر مانده به زندان پیری، — ز درد جوانی چنین چون نوانی؟
جوانیت باید همی تا دگر ره — فرومایگی‌را به غایت رسانی
ز رودو سرودو نبیدو فسادت — زناو لواطت چو خر کامرانی
۱۸ گرفتار این فعلهائی تو زیرا — بدل مفسدی گر به تن ناتوانی
مخالف شده‌ستی تن‌و جان‌و دل‌را — تنت زاهدست‌و دل‌و جانْت زانی

چو بازی شکسته پر و دُم بماندی ‏‏ جز این نیست خود غایت بدنشانی
به‌حسرت جوانی بتو باز ناید ‏‏ چرا ژاژ خائی ، چرا گربه شانی؟ ۲۱
جوانی ز دیوی نشانست ازیرا ‏‏ که صحبت ندارد خرد با جوانی
اگر با جوانی خرد یار باشد ‏‏ یکی اتّفاقی بود آسمانی
جوان خردمند نزدیک دانا ‏‏ چو درّی بود کش به‌زر در نشانی ۲٤
دوتن دان همه خلق‌را ، پاك پورا، ‏‏ یکی این‌جهانی یکی آن‌جهانی
جوان گر برین مهر دارد ، نکوهش ‏‏ نیاید ز دانا بر این مهربانی
تو ، ای پیر ، با اسپ کرّه‌یْ جوانان ‏‏ خر لنگ خودرا کجا می‌دوانی؟ ۲۷
درخت خرد پیریست ، ای برادر ، ‏‏ درختش عیانست‌و بارش نهانی
بیا تا ببینم چه چیزست بارت ‏‏ که زردی‌و کوژی چو شاخ خزانی
چرا بارْ ناری چو خرما سخنها ؟ ‏‏ همانا که بیدی ز من زان رمانی ۳۰
جوانی یکی مرغ بودت گر اورا ‏‏ بدادی به‌زر نیك بازارگانی
اگر سود کردی خرد ، نیست باکی ‏‏ ازانك از جوانی کنون برزیانی
جوانی یکی کاروانست ، پورا ، ‏‏ مدار انده از رفتن کاروانی ۳۳
نشانِ جوانی بشد زان مخور غم ‏‏ جوان از ره دانش اکنون به‌جانی
اگر شادمان‌و قوی بودی از تن ‏‏ به‌جانْت آمد آن قوّت‌و شادمانی
ازین پیش میلت به‌نان بودو اکنون ‏‏ یکی مرد نامی شد آن مرد نانی ۳٦
نهال تنت چون کهن گشت شاید ‏‏ که در جان ز دین تو نهالی نشانی
نهالی که چون از دلت سر برآرد ‏‏ سر تو برآید به‌چرخ کیانی
نهالی که باغش دل تست‌و زایزد ‏‏ برو مر خردرا رود باغبانی ۳۹
ترا جانِ جانست دین ، ای برادر، ‏‏ نگه کن به‌دل تا ببینی عیانی
تنت‌را همی پاسبانی کند جان ‏‏ چو مر جانت‌را دین کند پاسبانی
اگر جانْت‌را دین شبانست شاید ‏‏ که بر بی‌شبانان بجوئی شبانی ٤۲
وگر بر ره بی‌شبانان روانی ‏‏ نیابی از این بی‌شبانان شبانی
زمینیت‌را چون زمین باز خواهد ‏‏ زمان باز خواهدْت عمر زمانی

٤٥ تو اندر دَمِ اژدهائی نگه کن   که جان‌را از این اژدها چون رهانی
کنون کرد باید طلب رستگاری   که با تن روانی نه بی تن روانی
که تو چون روانی چنین پست منشین   که با تو نماند بسی این روانی
٤٨ نمانی نه در کاروان نه به خانه   نه بی‌زندگانی نه با زندگانی
ترا در قُران وعده اینست از ایزد   چرا برنخوانی گر اهل قرانی ؟
ترا جز که حجّت دگر کس نگوید   چنین نغز پیغامهای جهانی

## ٩٥

هرکس به نسب نیک ندانی‌و به آلش   بر نسبت او نیست گوا بِه ز فعالش
زیرا که درختی که مر اورا نشناسند   بارش خبر آرد که چه بوده‌ست نهالش
٣ قول تو چو بارست‌و تو پُر بار درختی   آباد درختی که چو خرماست مقالش !
فضل‌و ادبِ مرد مِهین نسبت اویست   شاید که نپرسی ز پدر وز عم‌و خالش
از کوزه چو آبِ خوش خوردی نبود باك   گر چون خز ادکن نبود نرم سفالش
٦ در حکمت‌و علمست جمال تن مردم   نه در حشم‌و اسپ‌و جمالست جمالش
آنجا که سخن‌دان بگشاید درِ منطق   از مرد سخن هرگز گویند نعالش ؟ (؟)
نفسی که ندارد پروبال از حِکَم‌و علم   آنجا که بود علم بسوزد پرو بالش
٩ گر دانا پرسد که « چرا خاك چوشد سنگ   چون خاك نیاغارد چون آب زلالش ؟ »
بس حلقِ گشاده به خرافات‌و محالات   کو بسته شود سخت بدین سست سؤالش
گر نیست به جعبه‌ش در چون تیر مقالی   کس دست نگیرند ز پیروزو یَنالش
١٢ ور نیست به دیبا تنش آراسته ، شاید،   چون خویشتن آراست به دیبای خصالش
جهل آتش جان آمدو جان نال جهالت   وز آتش نادان نرهد هرگز نالش
چون زانچه ندانَدْش بپرسند سؤالی   از هول شود زایل ازو خوابش‌و هالش
١٥ وز گاه بیفتد به‌سوی چاه فرودین   وز صدر برانند سوی صفّ نعالش
ای کرده ترا بسته‌و مطواع فلان میر   آن میخ کشن سازو سیه اسپ عقالش (؟)

تو همبر آن میر شوی گر طمع خویش — بیرون کنی از دولت‌و از نعمت‌و مالش
میری بود آنکو چو به‌گرمابه درآید — خالی شود از ملکت‌و از جاه‌و جلالش ؟ ۱۸
وانجا که سخن خیزد از چندو چه‌و چون — دانای سخن پیشه بخندد ز اقوالش!
بل میر حکیمیست که اندر دل اویست — خیل‌و حشم‌و مملکت‌و گنج‌و رجالش
وانجا که سخن خیزد از آیات الٰهی — سقراط سزد چاکرو ادریس عیالش ۲۱
آن‌را نبرم مال همی ظنّ که خداوند — درسنگ نهاده‌ست‌و در این خاک‌و رمالش
بل مال یکی جوهر عالیست که دانا — داند که خرد شاید صندوق‌و جوالش
آن مال خدایست که زنهار نهاده‌ست — اندر دل پاکیزهٔ پیغمبرو آلش ۲۴
آن آب حیاتست که جاوید بماند — نفسی که ازین داد کریم متعالش
زین مال‌و ازین آب رسید احمد تازی — در عالم گویندهٔ دانا به‌کمالش
(؟) نور ازلی‌را چو دلش راست بپذرفت — الله زمین شد که ندیدند مثالش ۲۷
وز برَکت این نور فرو خواند قُرآن‌را — بنبشته بر افلاک‌و برو بحرو جبالش
وان‌کس که همی گوید کاواز شنودی — مندیش از آن جاهل‌و مَنْیوش محالش
وین نور بر اولاد نبی باقی گشته‌ست — کز نفس پیمبر به‌وصی بود وصالش ۳۰
زیرا که نشد دادگر از کرده پشیمان — نه نیز ز کاری بگرفته‌ست ملالش
زین نور بیابی تو اگر سخت بکوشی — با آنکه نیابی ز همه خلق همالش
آن‌کس که گرش اعمی در خواب ببیند — روشن شودش دیده ز پر نور خیالش ۳۳
آن‌کس که اگر نامش بر دهر بخوانند — فرخنده شود ساعت‌و روزو مه‌و سالش
تا بود قضا بود وفادار یمینش — تا هست قدر هست رضاخواه شمالش
عالم به‌مثل بدخوو ناساز عروسیست — وز خلق جهان نیست جزاو شوی حلالش ۳۶
هرکو به‌زنا قصد جهان دارد از اوباش — بس زود بیارند دراین ننگ‌و نکالش
کی نرم کند جز که به‌فرمان روانش — این شیر به‌زیر قدمت گردن‌و یالش؟
تا سعدِ خداوند به‌من بنده بپیوست — بگسست ز من دهرو برستم ز وبالش ۳۹
امروز کزو طالعْ مسعود شده‌ستم — از دهر کی اندیشم وز بیم زوالش ؟
هرکو سرش از طاعت آن شیر بتابد — گر شیر نرست او ، بخورد ماده شگالش

۴۲ ور طالع فالش بمثّل مشتری آید
مرّیخ نهد داغی بر طلعت فالش

## ۹۶

ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب — گر مردمی ستور مشو ، مردمی طلب
بر لذّت بهیمی چون فتنه گشته‌ای — بس کرده‌ای بدانکه حکیمت بود لقب
۳ چون ننگری که می چه نویسد براین زمین — یزدان به‌خطّ خویش‌و به‌انقاس تیره شب؟
بنویسد آنچه خواهدو خود باز بسترد — بنگر بدین کتابت پر نادر عجب
اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی — در نطفهاو خایهٔ مرغان‌و بیخ‌و حب
۶ خطّی پدَرْت‌و دیگر مادَرْت‌و تو سوم — خَطّیت بیدو دیگر سیب‌و سوم عنب
خطّیت اسپ‌و دیگر کاوست‌و خر سوم — خطّیت بارو دیگر برگ‌و سوم خشب
چون نشنوی که دهر چه گوید همی ترا — از رازهای ربّ نهانک به زیر لب ؟
۹ گویَدْتْ نرم‌نرم‌همی کاین چه‌جای‌تست » — بر خویشتن مپوش‌و نگه‌دار راز رب
کورندو کر هرآنکه نبینندو نشنوند — بر خاکْ خطّ ایزد ، وز آسمان خُطب
ای امّتی‌که ملعون دجّال کرّ کرد — گوش شما ز بس جلب‌و گونه‌گون شغب
۱۲ دجّال‌چیست؟عالم‌و،شب چشم‌کوراوست — وین روز چشم روشن اویست بی‌ریب
چون زوحذَرْت باید کردن همی نخست — دجّال‌را ببین به حق ، ای گاو بی ذنب
ایزد یکی درخت برآورد بس شریف — از بهر خیرو منفعت خلق در عرب
۱۵ خارش همه شجاعت‌و شاخش همه سخا — رُسته به آب رحمت‌و حکمت برو رطب
آتش دراو زدیدو مر اورا بسوختید — تو بی‌وفا ستورو امامانْت چون حطب
تبّت یدا امامک روزی هزاربار — کاین فعل کز وی آمد نامد ز بولهب
۱۸ عهد غدیر خمّ زَنِ بولهب نداشت — در گردن شماست شده سخت چون کَنَب
وامروز نیستید پشیمان ز فعل بد — فعل بد از پدر بتو مانده‌ست منتسب
چون بشنوی که مکّه گرفته‌ست فاطمی — بر دلْت ذُل بیاردو بر تنْت تاب‌و تب
۲۱ ارجو که سخت زود به فوجی سپید پوش — کینه کشد خدای ز فوجی سیه سلب

وان آفتاب آل پیمبر کند به تیغ — خون پدر ز گرسنه عبّاسیان طلب
وز خون خلق خاك زمین حُلّه‌گون کند — از بهر دین حقّ ز بغداد تا حلب
آنگه که روز خویش ببینند لقب فروش — نه رحم یادش آیدو نه لهوو نه طرب
واندر گلوش تلخ چو حنظل شود عسل — واندر برش درشت چوسوهان شود قصب
دعوی همی کند که نبی‌را خلیفتم — در خلق، این شگفت حدیثیست بوالعجب
زیراکه دین سرای رسُولست‌و ملك‌اوست — کس ملك کس نَبَرُد در اسلام بی‌نسب
بر دین‌و خلق مهتر گشتندی این گروه — بومسلم ارنبودی‌و آن شوروآن جلب ؟
نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه — کز جهل می نسب نشناسند از سبب
زان روز باز دیو بدیشان عَلَم زده‌ست — وز دیو اهل دین به فغان‌اندو در هرب
زیشان جز از محال‌و خرافات کی شنود — آدینه‌هاو عید نه شعبان‌و نه رجب ؟
گر رود زن رواست امام‌و نبیدخوار — اسپیست نیز آنکه کند کودك از قصب
ای حجّت خراسان از ننگ این گروه — دین‌را به شعر مرثیت آور نَدَب ندب

وز مغرب آفتاب چو بر زد مترس اگر
بیرون کنی تو نیز به یمگان سر از سرب

## ۹۷

من دگرم یا دگر شده‌ست جهانم — هست جهانم همان‌و من نه همانم
تاش همی جستم او بطبع همی جَست — از من‌و من زو کنون بطبع جهانم
پس نه همانم من‌و جهان نه همانست — زانکه جهان چون منست من چو جهانم
عالم کان بودو مَنْش زرّو کنون من — زرّ سخن‌را به نفس ناطقه کانم
ای عجبی خلق‌را چه بود که ایدُون — سخت بترسند می ز نام‌و نشانم؟
آب کسی ریخته نشد ز پی من — نان به ستم من همی ز کس نستانم
هیچ جوان‌را به قهر پیر نکردم — پس به‌چه دشمن شدند پیرو جوانم ؟
خطبه نجستم به کاشغر [نه] به بغداد — بد به چه گوید همی خلیفت‌و خانم ؟
گر طمعی نیستم به خون‌و به مردار — چونکه چنین دشمنان شدند سگانم ؟

گَرَت نخوانم مدیح ، تو که امیری     نیز به مهمان‌و خان خویش مخوانم
گر تو بخوانی مرا ، امیر ندانمت     وَرْت بخوانم مدیح ، مرد مدانم
نامهٔ آزادی آمده‌ست سوی من     پنهان در دل ز خالق دل‌و جانم
بند ز من برگرفته آمد ، ازین است     کایچ نجنبد همی به‌پیش میانم
تا به‌من این منّت از خدای نپیوست     بنده همی داشتی فلان‌و فلانم
رنج‌و عنای جهان کشیدم‌و اکنون     نیز نتابد سوی عناش عنانم
تو که ندانیش هم برو سپس او     من که بدانستمش چگونه ندانم ؟
سفله نگردد مطیعْ تاش نرانی     سفله جهان‌را ازین همیشه برانم
سفله جهان‌را به سفلگان بسپردم     کو بسرایش چنانکه زو به فغانم     (؟)
ای طلبیده جهان مرا مطلب هیچ     گُم شده انگار از میان‌و کرانم
تو بشتاب از پس زمانه دوانی     من بستور از در زمانه رمانم
نه چو من از غم به دَمْ تو باد خزانی     نه چو تو من مدح‌گوی حسن خزانم
وانکه دهان [تو] خوش بدو شودو تر     خشک کند باد او ز بیم دهانم
روزْ ندامت ز بد بس‌است ندیم     شب به عبادت قرین بس‌است قُرانم
ای همه‌ساله دَنان بگرد دَنان در     من نه بگردِ دَنانم‌و نه دَنانم
من که ز خون حسین پر غم‌و دردم     شاد چگونه کنند خون رزانم ؟
از تو بدین کارها بماندم شاید     گرچه نشاید همی که از تو بمانم
من ز تو دورم چو هرچه کرد ز افعال     دست‌و زبانت ، نکرد دست‌و زبانم
نفس لطیفم رها شده‌ست اگر چند     زیر زمانست این کثیف‌و گرانم
سوی حکیمان فریشته‌است روانم     ورچه به‌چشم تو مردمست عیانم
هیکل من دان عَلَم فریشتگان‌را     ورچه به یَمگان ز شرّ دیو نهانم
ملک سلیمان اگر ببرد یکی دیو     با سپهی دیو ، من چه کرد توانم ؟
بر رمهٔ عِلْم خوار در شب دُنیی     از قبل موسی زمانه شبانم
هیچ شبان بی‌عصاو کاسه نباشد     کاسهٔ من دفترو عصاست لسانم
نان شریعت خوری چو پیش من آئی     نرم بیاغشته زیر شیر بیانم

ای بسوی خویش کرده صورت من زشت     من نه چنانم که می‌برند گمانم
آینه‌ام من ، اگر تو زشتی زشتم     ور تو نکوئی نکوست صورت و سانم ۳۶
علم بیاموز تام عالِمْ یابی     تیغ گهردار شو که منّت فسانم
در سخنم تخم مردمی بسرشته‌ست     دست خدای جهان امام زمانم
زیر درخت من آی اگرْت مرادست     کِه‌ت زبر شاخ مردمی بنشانم ۳۹
کِشت خردرا به باغ دین حق اندر     تازه کنم کز سخن چو آب روانم
ور بنشینند برو غبار شیاطین     گرد به پندی چو درّ ازو بفشانم
دیوْ هگرز آب روی من نبرد زانکْ     روی بدو دارد آب داده سنانم ۴۲
تیر مرا جز سخن نباشد پیکان     تیر قلم‌را بنان بس‌است کمانم
گر عدوی من به مشرقست ز مغرب
تیر خود آسان بدو روان برسانم

## ۹۸

ای کرده قال و قیل ترا شیدا     هیچ از خبر شدت به عیان پیدا ؟
تا غرّه گشته‌ای به سخنهائی     کاینها خبر دهند همی زانها !
تا گوش و چشم یافته‌ای بنگر     تا بر شنوده هست گوا بینا ۳
چون دوگوا گذشت بر آن دعوی     آنگاه راست‌گوی بود گویا
گر زی تو قول ترسا مجهولست     معروف نیست قول تو زی ترسا
او بر دوشنبه و تو بر آدینه     تو لیل قدر داری و او یلدا ۶
بر روزْ فضل روز به أعراض‌است     از نور و ظلمت و تبش و سرما
روز و شب تو از شب و روز او     بهتر به‌چیست ؟ خیره مکن صفرا
موسی به قول عام چهل رش بود     وز ما فزون نبود رسول ما ۹
پس فضل فاضلان نه به أعراضست     ای مرد ، نه مگر به قد و بالا
بفزای قامت خرد و حکمت     مفزای طول پیرهن و پهنا
بویات نفس باید چون عنبر     شایدْت اگر جسد نبود بویا ۱۲

تنها یکی سپاه بود دانا نادانْت با سپاه بود تنها
غرّه مشو بدانچه همی گوید بهمان بن فلان ز فلان دانا
کز دیده بِه شنوده گوا باید ورنی همیت رنجه کند سودا
گویند عالمیست خوش‌و خرّم بی حدّو منتهاست درو نعما
صحراش باغ‌و ربر نهفتش در بر تختهاش تکیه گهِ حورا (؟)
آنست بی زوال سرای ما والاو خوب‌و پُرنعم‌و آلا
وین قول‌را گواست در این عالم تابنده همچو مشتری از جوزا
زیرا که خاك تیره به فروردین بر روی می نقاب کند دیبا
وز چوب خشك درّ فرو بارد درّی که مشك بوی کند صحرا
وین چهره‌های خوب که در نورش خورشید بی‌نوا شودو شیدا
دانی که نیست حاضرو نه حاصل در خاك‌و بادو آتش‌و آب اینها
بی شکّی از بهشت همی آید این دل‌پذیرو نادره معنیها
وانچ او ز دور مرده کند زنده پس زنده‌و طری بودو زیبا
پس جای چون بود ، چو بود زنده ؟ بل بر مجاز گفته شود ک«انجا»
بر گفتهٔ خدای ز کردارش چندین گواهیت بدهند آنا
بر قول او بجمله گوا یابی در امّهات‌و زاتش‌و در آبا (؟)
وانچ از قرانْش نیست گوا عالم رازی خدائی‌است نهان زاعدا
تأویلش از خزانهٔ آن یابی کز خلق نیست هیچ کسش همتا
فردی که نیست جز که به جدّ او امّید مر تراو مرا فردا
چون‌و چرا ز حجّتِ او یابد برهان ز کلّ عالم ، وز اجزا
چون‌و چرای عقل پدید آید بی عقل نیست چون‌و نه نیز ایرا
ای بی‌خرد ، چو خر ز چرا هرگز پرسیدنت ازین نبود یارا
چون‌و چرا عدوی تؤست ایرا چون‌و چرا همی کندت رسوا
چون طوطیان شنوده همی گوئی تو بربطی به‌گفتن بی معنا
ور بر رسم ز قولی ، گوئی کاین از خواجه امام گفت یکی برنا

پیغمبری ولیکٔ نمی‌بینیم    چیزیت معجزات مگر غوغا
نظمیست هر نظام پذیری را    گر خوانده‌ای در اوّل موسیقا ۳۹
چون از نظام عالم نندیشی    تا چیست انتهاش و چه بُد مبدا ؟
خوش‌بوی هست آنکه همی از وی    خاك سیاه مشكٔ شود سارا
وان چیزٔ خوش بود به مزه کایدون    شیرین ازو شده‌ست چنان خرما ۴۲
وز مشكٔ خاك بوی چرا گیرد ؟    وز آتش آب از چه گـِرَد گرما ؟
دانش بجوی اگرْت نبرد از راه    این گنده پیرِ شوی‌کُشِ رعنا
وز بابهای علم نکو بر رس ۴۵
مشتاب بی دلیل سوی دریا

## ۹۹

مکر و حسد را ز دل آوار کن    وین تن خفته‌ت را بیدار کن
نفس جفا پیشه‌ت ماریست بد    قصد سوی کشتن این مار کن
باتش خرسندی یشکش بسوز    بر در پرهیزش بر دار کن ۳
سرکش و تازنده ستوری بُده‌ست    زیر ادبهاش گران بار کن
پای ببندش به رسنهای پند    حکمت را بر سرش افسار کن
پیشه مدارا کن با هرکسی    بر قَدَرِ دانش او کار کن ۶
ور چه گران سنگی ، با بی خرد    خویشتن خویش سبکسار کن
چون به در خانهٔ زنگی شوی    روی چو گلنارت چون قار کن
ور به در ترك شوی زان سپس    بر در او قار چو گلنار کن ۹
گَرْت نه نیكٔ آمد ازآن کارِ پار    بس کن ازآن کار نه چون پار کن
وَرْت به حرب افتد با یار کار    حرب باندازه و مقدار کن
نیكٔ خوئی را به ره عمر در    زیر خرد مرکب رهوار کن ۱۲
وانگه بی رنج ، اگر بایدت ،    دست بر این گنبد دوّار کن
خوب‌حصاری بکش ازگرد خویش    خوی نکو را در و دیوار کن

وز خرد و جود و سخا لشکری ‌ ‌ ‌ بر سر دیوار نگهدار کن
وانگه بر لشکر و بر حصن خویش ‌ ‌ ‌ بِرّ و لَطَف را سرو سالار کن
شاخ وفا را به نکو فعل خویش ‌ ‌ ‌ بر ورِ بی خارِ کم آزار کن
سیب خودت را ز هنر بوی ده ‌ ‌ ‌ خانه‌ت ازو کلبهٔ عطّار کن
سیرت و کردار گر آزاده‌ای ‌ ‌ ‌ بر سَنَن و سیرت احرار کن
هرچه به بازو نتوانیش کرد ‌ ‌ ‌ دانش با بازو شو یار کن
دست فرو دار چو آشفت بخت ‌ ‌ ‌ سر ز خمارِ دَنَه هشیار کن
خویشتن ار چند که غرّه نه‌ای ‌ ‌ ‌ غرّهٔ این عالم غدّار کن
آنکه همی دیش به بیگار خویش ‌ ‌ ‌ بردی امروزش بیگار کن
وانکه به نزدیک تو دی خوار بود ‌ ‌ ‌ بر درش امروز تنت خوار کن
ور نه خوش آیدْت همی قول من ‌ ‌ ‌ با فلک گردان پیکار کن
چیست که بیهوش همی بینمت ؟ ‌ ‌ ‌ از چه همی نالی ؟ اقرار کن
مرکب ایمانت اگر لنگ شد ‌ ‌ ‌ قصد سوی کلبهٔ بیطار کن
علّت پوشیده مدار از طبیب ‌ ‌ ‌ بر در او خواهش و زنهار کن
جانْت بیالود به آثار جهل ‌ ‌ ‌ قصد به برکندن آثار کن
دزدی طرّار ببردت ز راه ‌ ‌ ‌ بریه بر آن خائن طرّار کن
دیو که باشد مگر آنکو به جهد ‌ ‌ ‌ گوید «شلوار ز دستار کن» ؟
پشک بتوفروخت به بازار دین ‌ ‌ ‌ گفت «هلا مشک به انبار کن»
کیسه‌ت پرپشک و پشیزست و روی ‌ ‌ ‌ کیسه یکی پیش نگونسار کن
عیبهٔ اسرار نبی بُد علی ‌ ‌ ‌ روی سوی عیبهٔ اسرار کن
گر نشنوده‌ست که کرّار کیست ‌ ‌ ‌ روی بر آن صاین کرّار کن
همبر با دشت مدان کوه را ‌ ‌ ‌ فکرت را حاکم و معیار کن
وَرْت همی باید شو کوه را ‌ ‌ ‌ بشکن و با هامون هموار کن

لعنت بر هرکه چنین غدر کرد
لعنت بر جاهل غدّار کن

# ۱۰۰

نگه کن سحرگه به زرّین حسامی   نهان کرده در لاژوردین نیامی
که‌خوش‌خوش‌برآرَدْش‌ازو دستِ عالم   چو برقی که بیرون کشی از غمامی
یکی گند پیرست شب زشت و زنگی   که زاید همی خوب رومی غلامی ۳
وجود از عدم همچنین گشت پیدا   از اوّل که نوری کنون از ظلامی
مپندار بر روز شب را مقدّم   چو هر بی تفکّر یَلَه گوی عامی
که شب نیست جز نیستیِ روز چیزی   نه بی خانه‌ای هست موجود بامی ۶
اگر چند هر پختنی خام باشد   نه چون ترّ و پخته بود خشک‌و خامی
نظامی به از بی نظامی وگرچه   نظامی نگیرد مگر بی نظامی
بسوی تمامی رود بودنیها   بقوّت تمامست هر ناتمامی ۹
تو در راه عمری همیشه شتابان   دراین ره نشایدْتْ کردن مقامی
به منزل رسی گرچه دیرست، روزی   چو می‌بَرّی از راه هر روز گامی
نبینی که‌ت افگند چون مرغ نادان   ز روز و شبان دهر در پیسه دامی؟ ۱۲
نویدت دهد هر زمانی به فردا   نویدی که آن را نباشد خرامی
کرا داد تا تو همی چشم داری   فزون از لباس و شراب و طعامی؟
منش پنجه و هشت سال آزمودم   نکرد او به‌کارم فزون زین قیامی ۱۵
یکی مرکبی داده بودم رمنده   ازین سرکشی بدخوئی بدلگامی
همی‌تاخت یک‌چند چون دیو شرزه   پسِ هر مرادی و عیشی و کامی
مرا دید بر مرکبی تندو سرکش   حکیمی کریمی امامی همامی ۱۸
«چرا» گفت ک«این را لگامی نسازی   که با آن ازو نیز ناید دلامی؟»
ز هرکس بجستم فساریّ و قیدی   بهر رایضی نیز دادم پیامی
نشد نرم و ناسود تا بر نکردم   بسر بر مر اُورا ز عقل اوستامی ۲۱
کنون هر حکیمی به اندیشه گوید   که هرگز ندیدم چنین نرم و رامی
طمع بود آنکم همی تاخت هرسو   شب و روز با من همی زد لطامی

۲٤ چو زو بازگشتم ندیدم بعاجل — به دنیا و دینِ خود اندر قوامی
جهان هرچه دادت همی باز خواهد — نهاده‌ست بی آب رخ چون رخامی
به هر دم کشیدن همی وام خواهی — بهر دم زدن می‌دهی باز وامی
۲۷ کم از دم چه باشد ، چو می باز خواهد — چرا چشم داری عطا زو حطامی ؟
که دیدی که زو نعره‌ای زد بشادی — که زو برنیاورد ای وای مامی ؟
که بود آنکه بخرید سودی ز عالم — که نستد فزون از مصیبت ورامی ؟
۳۰ حذر دار تا ریش نکْنَدْت ازیرا — حسامیست این ، ای برادر ، حسامی
مرا دانی از وی که کرده‌ست ایمن ؟ — کریمی حکیمی همامی امامی
که فانی جهان از فنا امن یابد — اگر زو بیابد جواب سلامی
۳۳ اگر صورتش را ندیدی ندیدی — به دین بَرْ ز یزدان دادار نامی
وگر لشکر او ندیدی نبیند — چنان جز به محشر دو چشمت زحامی
به‌جودش بشست این‌جهان دست ازمن — نه جوری کشم زو نه نیز انتقامی
۳٦ برابر شدم بی طمع با امیری — که بایَدْش بی چاشت از شام شامی (؟)
چو من هر حلالی بدو باز دادم — چگونه فریبد مرا زو حرامی ؟
سرم زیر فرمان شاهی نیارد — نه تختی نه گاهی نه رودی نه جامی

## ۱۰۱

جهانا چون دگر شد حال و سانت ؟ — دگر گشتی چو دیگر شد زمانت !
زمانت نیست چیزی جز که حالت — چرا حالت شده‌ست از دشمنانت ؟
۳ چو رخسار شمن پرگرد و زردست — همان چون بت ستانی بوستانت
عروسی پرنگار و نقش بودی — رخ از گلنار و از لاله دهانت
پراز چین زلف و ، رخ پرنور گفتی — نشینندی مشاطه چینیانت
٦ بچشمت کرد بدچشمی ، همانا — ز چشم بد دگر شد حال و سانت
نشاند از حُلّه‌ها بی بهر مهرت — بشست از نقشها باد خزانت

ز رومت کاروان آورد نوروز   ز فنصور آرد اکنون مهرگانت
ازین بر سودی و زان بر زیانی   برابر گشت سودت با زیانت ۹
ردای پرنیان گر می بدرّی   چرا منسوج کردی پرنیانت ؟
چو آتش خانه گر پر نور شد باز   کجا شد زندت و آن زند خوانت ؟ (؟)
هزیمت شد همانا خیل بلبل   ز بیم زنگیان بی زبانت ۱۲
مرا از خواب نوشین دوش بجهاند   سحرگاهان یکی زین زنگیانت
اگر هیچم سوی تو حرمتی هست   یکی خاموش کن او را ، بجانت
اگر مهمان تست این ناخوش آواز   مرا فریاد رس زین میهمانت ۱۵
چه گویمْت ، ای رسول هجر ؟ گویم   «فغان ما را از این ناخوش فغانت
مرا از خان و مان بانگ تو افگند   که ویران باد یکسر خان و مانت
سیه کرد و گران روز غریبان   سیاهیِ روی و آواز گرانت ۱۸
به رفتن همچو بندی لنگ ازانی   که بند ایزدی بسته‌ست رانت
نشان مُدْبریت این بس که هرگز   چو عبّاسی نشوئی طیلسانت
نجوئی جز فساد و شرّ ، ازیرا   همیشه گرگ باشد میزبانت ۲۱
ز من بگسل بفضل این آشنائی   نه بر من پاسبان کرد آسمانت
به تو در خیر و شرّی نیست بسته   ولیکن فال دارند این و آنت»
به بانگ بی گنه زاغ ، ای برادر ،   مگردان رنجه این خیره روانت ۲۴
که بر تو دم شمرده‌ست و ببسته   خدای کردگار غیب دانت
چو دادی باز دمهای شمرده   ندارد سود ازان پس آب و نانت
همه وام جهان بوده‌ست بر تو   تن و اسباب و عمر و سوزیانت ۲۷
گر او را وامها می باز خواهند   چرا چون زعفران گشت ارغوانت ؟
ترا اندر جهان رستنی خواند   از ارکان کردگار کامرانت
زمانی اندرو می خاك خوردی   نبود آگه کس از نام و نشانت ۳۰
گهی بدرود خوشهت وَرْزگاری   گهی بشکست شاخی باغبانت
وزانجا در جهانِ مردمت خواند   ز راه مام و باب مهربانت

۳۳ بـَدَل داد از شکوفه و برگ و میوه — عم و خال و تبار و دودمانت
درخت دینی و شاید که اکنون — گهر بارد زبانِ دُر فشانت
وزان پس کت کدیور پاسبان بود — رسول مصطفیٰ شد پاسبانت
۳۶ اگر سوی تو بودی اختیارت — نگشتی هرگز این اندر گمانت
کنون سوی تو کردند اختیارت — ازآن سو کش که می‌خواهی عنانت
یکی فرخنده گُل گشتی که اکنون — همی فردوس شاید گلستانت
۳۹ یکی میشی که اکنون می نشاید — مگر موسیٰ پیغمبر شبانت
جهان رستنی گر نیک بودت — به آمد زان، جهانِ مردمانت
در این فانی اگر نیکی گزینی — از این فانی به آید جاودانت
۴۲ اگر برآسمان می رفت خواهی
از ایمان کن وز احسان نردبانت

## ۱۰۲

ای خردمند و هنرپیشه و بیدار و بصیر — کیست ازخلق به نزدیک تو هشیار و خطیر
گر خطیر آن بُوَدی که‌ش دل و بازوی قویست — شیر بایستی برخلق جهان جمله امیر
۳ ور به مال اندر بودی هنر و فضل و خطر — کوه شغنان ملکی بودی بیدار و بصیر
ور به خوبی دَرْ بودی خطر و بخت بلند — سرو سالار جهان بودی خورشید منیر
نه بزرگست که از مال فزون دارد بهر — آن بزرگست که از علم فزون دارد تیر
٦ ای شده مغفر چون قیر تو بردست طمع — شسته بردرگه بهمان و فلان میر چو شیر
مال درگنج شهان یابی و، در خاطر من — هرچه یک مال خطیرست دگر مال حقیر
شیر برمغفر چون قیر تو، ای غافل مرد — روزِ چون شیر همی ریزد و شبهای چو قیر
۹ آن نه مالست که چون دادیش از تو بشود — زو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر
آن بود مال که گر زو بدهی کم نشود — به ترازُوی خِرد سخته و بردستِ ضمیر
مال من گر تو اسیر افتی آزاد کندت — مال شاهانْت گرفت از پسِ آزادی اسیر
۱۲ نیست چون مال من اموال شهان جز که به نام — چون به تخم است چو نرگس نه به بوی خوش سیر

نشود غرّه خردمند بدان کـ«ز پس من ‌ ‌ ‌ چون پس میر نیاید نه تگین و نه بشیر»
قیمت و عزّت کافور شکسته نشده‌ست ‌ ‌ ‌ گر ز کافور به آمد بسوی موش پنیر
خطر خیر بود بر قدَر منفعتش ‌ ‌ ‌ گر خطیرست خطیرست ازو نفع پذیر
همچنان چون نرسد بر شرف مردم خر ‌ ‌ ‌ نرسد بر خطر گندم پر مایه شعیر
زانکه خیرات تو از فردِ قدیرست همه ‌ ‌ ‌ برتو اقرار فریضه‌ست بدان فردِ قدیر
خطری را خطری داند مقدار و خطر ‌ ‌ ‌ نیست آگاه زمقدارِ شهان گاه و سریر
کور کی داند از روز شب تار هگرز ؟ ‌ ‌ ‌ کر بنشناسد آوای خر از نالهٔ زیر
نه هرآن چیز که او زرد بُوَد زرّ بُوَد ‌ ‌ ‌ نشود زرّ اگر چند شود زرد زریر
کرم بسیار ، ولیکنْت یکی کرم کند ‌ ‌ ‌ حاصل از برگ شجر مایهٔ دیبا و حریر
مردمان آهن بسیار بسودند ولیک ‌ ‌ ‌ جز به داوود نگشت آهن و پولاد خمیر
دود مانندهٔ ابراست ز دیدار ولیک ‌ ‌ ‌ نبود دود لطیف و خنک و ترّ و مطیر
شرف خویش نیاورد و نیاردْت پدید ‌ ‌ ‌ تا نبوئیش اگر چند ببینیش عبیر
شرف خیر بهنگام پدید آید ازو ‌ ‌ ‌ چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر
بر سر خلق مرو را چو وصی کرد نبی ‌ ‌ ‌ این به اندوه درافتاد ازو وان به زحیر
حسد آمد همگان را ز چنان کار و ازو ‌ ‌ ‌ برمیدند و رمیده شود از شیر حمیر
او سزا بُد که وصی بود نبی‌را در خلق ‌ ‌ ‌ که برادرْش بدو بن عم و داماد و وزیر
پشت احکام قران بود به شمشیر خدای ‌ ‌ ‌ بهتر از تیغ سخن را نبُوَد هیچ ظهیر
کی شناسی بجز او را پدر نسل رسول ؟ ‌ ‌ ‌ کی شناسی بجز او قاسم جنّات و سعیر ؟
بی نظیر و ملی آن بود در امّت که نبود ‌ ‌ ‌ مر نبی‌را بجز او روز مواخات نظیر
بی نظیر و ملی آن بود که گشتند به قهر ‌ ‌ ‌ عمرو و عنتر به سر تیغش خاسی و حسیر
ذوالفقار ایزد سوی که فرستاد به بدر ؟ ‌ ‌ ‌ زن و فرزند که‌را بود چو زهرا و شبیر ؟
بر سر لشکر کفّار به هنگام نبرد ‌ ‌ ‌ چشم تقدیر به شمشیر علی بود قریر
روز صفّین و به خندق به سوی ثغر جحیم ‌ ‌ ‌ عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر
نه به مردی ز دگر یاران او بود فزون ؟ ‌ ‌ ‌ شرف نسبت و جود و شرف علم مگیر
ای که بر خیره همی دعویِ بیهوده کنی ‌ ‌ ‌ که «فلان بوده‌ست از یاران دیرینه و پیر»

شرف مرد به‌علمست شرف نیست به سال      چه درائی سخن یافه همی خیره بخیر ؟
۳۹ چونکه پیری نفرستاد خداوند رسول ؟      یا از این حال نبود ایزد دادار خبیر ؟
جزکه پیر تو نبودی به سوی خلق رسول      گر به سوی تو فگنده‌ستی یزدان تدبیر
یافت احمد به چهل سال مکانی که نیافت      به نَوَد سال براهیم ازان عُشر عشیر
۴۲ علی آن یافت ز تشریف که زو روز غدیر      شد چو خورشید درفشنده درآفاق شهیر
گر به نزد تو به پیریست بزرگی،سوی من      جز علی نیست بنایت نه حکیم و نه کبیر (؟)
با علی یاران بودند ، بلی ، پیر ولیک      به میان دو سخن گستر فرقست کثیر
۴۵ به یکی لفظ رسانید ، بلی ، جمله کتاب      از خداوند پیمبر به‌کبیر و به صغیر
لیکن از نامه همه مغز به خواننده رسد      ور چه هردو بپساوَدْش دبیرو نه دبیر
جز که حیدر همگان از خط مسطور خدا      با بصرهای پر از نور بماندند ضریر
۴۸ از سخن چیز نیابد بجز آوازْ ستور      مردُمست آنکه بدانست سرود از تکبیر
معنی از قولْ علی دارد و آوازْ جز او      مرد باید که ز تقصیر بداند توفیر

تو به آواز چرا می رمی از شیر خدا
چون پی شیر نگیری و نباشی نخچیر ؟

## ۱۰۳

از صحبت خلق دل گسستم      اندیشه ندیم دل بَسستم
در آب نُمیدی آن ردا را      کش طَمْع طراز بود شستم
۳ چون سایه جهان پس من آمد      چون دید که من ازو بجَستم
جویندهٔ جَسته گشت ، از من      می‌جَست چو من همیش جُستم
وان دیو که پیش من همی‌رفت      بر پای بماند و من نشستم
۶ برگردن من نشسته بودی      و اکنونش به زیر پای خُستم
برگشت ز من بشُست دستش      چون شسته شد از هواش دستم
لیکن نرهم همی ز قومش      هرچند ز مکر او بجستم
۹ یک چند میان جمع دیوان      تا کور بُدم چو دیو زِستم

از لشکرشان سپس نماندم  تا بود چو کاهشان سپستم
لیکن ببرید دیوم از من  چون دید که من چنُو نه مستم
من دست هوا به حبل حکمت  بستم بسزا و سخت بستم ۱۲
بر چرخ رسید بانگ و نامم  منگر به حدیث نرم و پستم
این امّت بت پرست را بین  آویخته حلقشان به شستم
خواهند همی که همچو ایشان  من جز که خدای را پرستم ۱۵
والله که همی نخورد خواهم  با شکّر بت پرست پِستم
در من نرسند ازانکه بیش است  از ششصدشان به فضل شستم
چون من نبود کسی که بیش است  از قامت او بسی بدستم ۱۸
ای شاد شده بدانکه یک چند  چون مویه گران همی گرستم
پیوسته شدم نسب به یمگان  کز نسل قبادیان گسستم
از خاکم اگر بکند دیوت  در سنگ برغم تو برُستم ۲۱
تیغ حجّت به روز روشن  در حلق امام تو شکستم
(؟) مردیم چنانکه تو بخواهی ،  ای دیو ، بهر کجا که هستم
دل در شکمش به تیر برهان  هرچند نخواستی تو خستم ۲۴
بیمار و شکسته دل شده‌ستند  از قوّت حجّت درستم
هرسال یکی کتاب دعوت  باطراف جهان همی فرستم
تا داند خصم من که چون تو ۲۷
در دین نه ضعیف و خوار و سستم

## ۱۰۴

ایا همیشه به نوروز سوی هر شجری  تو ناپدید و پدید از تو بر شجر اثری
توی که جز تو نپنداشت با بصارت خویش  عفیفه مریم مر پور خویش را پدری
به تو نداد کسی مال و متّهم تو بوی  چو گشت مفلس هر شور بخت بی هنری ۳
خبر همی ز تو جویند جملگی غربا  وگرچه نیست ترا هرگز از خبر خبری

به نوبهار تو بخشی سلب به هردشتی / به مهرگان به تو بخشند لباس هر شجری
٦ ز بیم تیغ چو تو بگذری به آذر و دی / زره به روی خود اندر کشند هرشمری
مگر که پیش تو سالار، کرد نتوانند / به شرق و غرب ز دریا سپاه از سفری (؟)
به نوبهار ز رخسار دختران درخت / نقاب سبز تو دانی گشاد هر سحری
۹ چو سردگوی شوی باغ زرد روی شود / برون نیارد از بیم دختریش سری
به‌گرد خویش درآرد کنون ز بیم تو چرخ / ز سندو زنگ و حبش بی‌قیاس و مرحشری
بسان طیر ابابیل لشکری که همی / بیوفتد گهری زو به جای هر حجری
۱۲ چو خیمه‌ای شود از دیبهٔ کبود فلک / که بر زنند به زیرش ز مخمل آستری
کنون ببارد شاخی که داشت بار عقیق / ز مهره‌های باورین ساده سوده بری
چو صد هزاران زرّینه تیر بودی مهر / کنونْش بنگر چون آبگینگین سپری
۱۵ رسوم دهر همینست کس ندید چنو / نه مهربانی هرگز نه نیز کینه‌وری
همی‌رسند ازو بی گناه و بی هنری / یکی به فرق ثریّا یکی به تحت ثری
ز خلق بیشتر اندر جهان که حیرانند / همی دوند چو بی هوش هرکسی به دری
۱۸ یکی به جُستن نفعی همی دود به فراز / یکی به سوی نشیبی به جَستن از ضرری
یکی همی‌نپذیرد به خواهش اسپ و ستام / یکی به لابه نیابد ضعیف لاشه خری
به عزّ و ناز به گه بر نشسته بد فعلی / نژند و خوار بمانده به در نکو سیری
۲۱ بدین سبب متحیّر شدند بی خردان / برفت خلق چو پروانه هر سوی نفری
یکی همی نبرد ظن که هست عالم را / برون ازو و کسی هیچ زیر و یا زبری (؟)
یکیت گوید برگی مگر به علم خدای / نیوفتد ز درختی هگرز و نه ثمری
۲٤ یکیت گوید یکتّی به عمر کم نشود / ز خلق تا ننشیند به جای او دگری
یکیت گوید کاین خلق بی شمار همه / ز روزگار بزاید ز ماده‌ایّ و نری
یکیت گوید کافتاده‌اند چون مستان / که باز می نشناسند از بهی بتری
۲۷ کسی نبینی کو راه راست یارد جُست / مگر که بر پدرش فتنه گشت هر پسری
یکیت گوید من بر طریق بهمانم / که نیز ناید بیرون دگر چنو ز هری
یکیت گوید خواجه امام کاغذ مال / یکی فریشته بود او به صورت بشری

امام مفتخر بلخ قبّهٔ آلاسلام — طریق سنّت را ساختهست مختصری
به جوی و جرّ درافتاده گیرو گشته هلاك — چو راه رهبر جوید ز کورِ بی بصری
همان که اینْش ثنا خواند آنْش لعنت کرد — بهسوی آن حجری بودو سوی این گهری
به سوی آن این را و به سوی این آن را — اگرچه نیست بهگاه خطابشان خطری
خدای زین دو دعا خود کدام را شنود — که نیست برتر ازو روز داد دادگری ؟
اگر به قول تو جاهل ، خدای کار کند — از آسمان نچکد بر زمین من مطری
ولیکن آنکه بود خوب و راست راست بوَد — وگرچه زشت گراید به چشم کژ نگری
چرا مرا نه روا رفتن از پس حیدر — اگر رواست ترا رفتن از پس عمری ؟
ترا که گم بُدّهای نیستی تو گم که منم — مگر که همچو تو ناکس خریّو بی نظری (؟)
مرا طریق سوی اهل خانهٔ دینست — ترا طریق سوی آن غریب ره گذری
کمر بدادی و زنّار بستدی بگزاف — کسی نداده به زنّار جز که تو کمری
ظفر چه جوئی بر شیعتِ کسی که خدای — نداد مر دین را جز به تیغ او ظفری ؟
مشهّری که چو شد غایب آفتاب رسول — ازُو برآمد برآسمان دین قمری
جگرور ی و به شمشیر آتشی که نماند — کباب ناشده ز اعدا بهآتشش جگری
نبود آهنْ تیغ علی که آتش بود — کزو بجست یکی جان به جای هر شرری
مرا که هوش بود کی دهم چنین هرگز — حقیقتی بهگمان یا به حنظلی شکری ؟

بچش، اگر چو منی یار اهل بیت و، بچن
ز شعر من شکریّ و ز نثر من دُرَری

## ۱۰۵

چون همی بودهها بفرساید — بودنی از چه می پدید آید ؟
زانکه او بوده نیست و سرمدیست — کانچه بوده شود نمی پاید
وانچه نابوده نافزوده بود — نافزوده چگونه فرساید ؟
پس جهان تا ابد بفرساید — گر نفرساید ایچ نفزاید
گرهی را که دست یزدان بست — کی تواند کسی که بگشاید ؟

۶ ننگری کاین چهار زن هموار　　همی از هفت شوی چون زاید؟
هرکسی جز خدای در عالم　　گر به‌جای زنان بود شاید
وین کهن گشته گند پیر گران　　دلِ ما می چگونه برباید!
۹ ای خردمند، پس گمان تو چیست　　کاین دوان آسیا کی آساید؟
آنگهی کانچه نیست بوده شود　　یا چو این بوده‌ها فرو ساید؟
دل به بیهوده‌ای مکن مشغول　　که فلان ژاژ خای می خاید
۱۲ در طعامی چرا کنی رغبت　　که اگر زان خوری تو بگزاید؟
گر بماند جهان چه سود ترا؟　　ور نماند ترا چه می باید؟
هرکه رغبت کند در این معنی　　دل بباید که پاك بزداید
۱۵ زانکه چون دست پاك باشد سخت　　همی از انگبین نیالاید (؟)
گرد این کار جز که دانا را　　گشتن او خرد نفرماید
وانکه با زشت روی دیبه و خز　　گرچه خوبست خود بننماید (؟)
۱۸ هرکه مر نفس را به آتش عقل　　از وبال و بزه بپالاید
شاید آنگه کز این جوال به‌کیل　　اندك اندك برو بپیماید
وگرش نیست مایه، بر خیره　　آسمان را به گل نینداید
۲۱ نرسد بر چنین معانی آنك　　حُبِّ دنیا رخانش بمخاید (؟)
ای گراینده سوی این تلبیس　　شعر من سوی تو چه‌کار آید؟
تو که بر خویشتن نبخشائی　　جز تو بر تو چگونه بخشاید؟
۲۴ گر دل تو چنانکه من خواهم　　مر چنین کار را بیاراید
تَبَرِ پند من به جهد و به رفق　　شاخ جهل ترا بپیراید
منگر سوی آن کسی که زبانش　　جز خرافات و فریه ندراید
۲۷ بخلد پندْ چشم جهل چنانك　　روی بدبخت دیبه بشخاید

## ۱۰۶

این چه خیمه‌ست این‌که گوئی پر گهر دریاستی
یا هزاران شمع در پنگانِ از میناستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتری
چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری ندانستی کسی عیّوق را ۳
این اگر رخشنده بودی یا گر آن بویاستی
صبح را بنگر پس پروین روان گوئی مگر
از پس سیمین تذروی بُسّدین عنقاستی
روی مشرق را بیاراید به بوقلمون سحر
تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی
جرم گردون تیره و روشن درو آیات صبح ۶
گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی
ماه نو چون زورق زرّین نگشتی هر مهی
گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی
نیست این دریا بل این پردهٔ بهشت خرّمست
ورنه این پرده بهشتستی نه پر حوراستی
بلکه مصنوعی تمامست این به قول منطقی ۹
گر تمام آنست کو را نیست هرگز کاستی
آسیائی راستست این کابش از بیرون اوست
زان همی‌گردد، شنودم این حدیث از راستی
آسیابان را ببینی چون ازُو بیرون شوی
واندر اینجا دیدنی چشمت اگر بیناستی
چیست، بنگر، زاسیا مر آسیابان را غله؟ ۱۲
گر نبایستیش غلّه آسیا ناراستی

عقل اشارت نفس دانا را همی ایدون کند
کاین همانا ساخته کرده ز بهر ماستی
روزگار و چرخ و انجم سر بسر بازیستی
گرنه این روز دراز دهر را فرداستی
۱۵ نفس ما بر آسیا کی پادشا گشتی به عقل
گر نه نفس مردمی از کلّ خویش اجزاستی
چرخ می‌گوید به‌گشتنها که من می بگذرم
جز همین چیزی نگفتی گر چو ما گویاستی
قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش
گشتنش آواستی گر همچو ماش آواستی
۱۸ کس نمی‌داند کز این گنبد برون احوال چیست
سر فرو کردی اگر شخصی بر این بالاستی
نیست چیزی دیدنی زینجا برون و زین قبل
می گمان آید کز این گنبد برون صحراستی
دهر خود می بگذرد یا حال او می بگذرد
حال گشتن نیستی گر دهر بی مبداستی
۲۱ هر کسی چیزی همی‌گوید ز تیره رای خویش
تا گمان آیدت کو قسطای بن لوقاستی
این همی‌گوید که گرمان نیستی دو کردگار
نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی
نور و خیر و پاك و خوب اندر طبایع کی چنین
ظلمت و شرّ و پلید و زشت را اعداستی ؟
۲۴ وانت گوید گر جهان را صانعی عادل بدی
بر جهان و خلق یکسر داد او پیداستی
ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و آب شور
کشت و میوه‌ستان و راغ و باغ چون دیباستی

این چرا بنده‌یْ ضعیف و چاکر و ساسیستی
وان چرا شاه و قویّ و مهتر و والاستی
ور جهان را یکسره ایزد مسلمان خواستی ۲۷
جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی
وانْت گوید جمله عدلست این و ما را بندگیست
خواست اورا بود و باشد، نیست مارا خواستی
من بگفتی راستی گر از زبان این خسان
عاقلان را گوش کردن قول ما یاراستی
گر بشایستی که دینی گستریدی هر خسی ۳۰
کردگار اندر جهان پیغمبری ننشاستی
گر تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه
هرکسی در ذات خود یکتا و بی همتاستی
وین چنین اندر خرد واجب نیاید نیز ازانک
هرکسی همتای خلقستی و خود یکتاستی
وانچه کز جستن محال آید نشاید بودن آن ۳۳
پس نشاید گفتن «ار هستی چنین زیباستی»
پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت
«بهترستی گرنه این مولای و آن مولاستی»
وانکه گوید «خواست مارا نیست» می‌گوید خرد
کاین همانا قول مردی مست یا شیداستی
این چنین بی هوش در محراب و منبر کی شدی ۳۶
گر به چشم دل نه جمله عامه نابیناستی؟
هوشیاران را همی‌ماند به خاموشی ولیکْ
چون سخن گوید تو گوئی سَرْش پر سوداستی
روی زی محراب کی کردی اگرنه در بهشت
بر امید نان و دیگْ قلیه و حلواستی؟

۳۹ جای کم خواران و ابدالان کجا بودی بهشت
گر بر اندازهٔ شکمّ و معدهٔ اینهاستی ؟
گوئی از امر خدایست ، ای پسر ، بر مردْ عقل
امر ازو برخاستی گر عقل ازو برخاستی
عقل در ترکیب مردم زافرینش حاکمست
گر نه عقلستی برو نه چون و نه ایراستی
۴۲ خلق‌وامراوراست‌هردو، کردوفرمود آنچه‌خواست
کی روا باشد که گوئی زین سپس «گر خواستی» ؟
گر شنودی ، ای برادر ، گفتمت قولی تمام
پاك و با قیمت که گوئی عنبر ساراستی
وانکه می‌گوید که «حجّت گر حکیمستی چرا
در درهٔ یمگان نشسته مفلس و تنهاستی ؟»
۴۵ نیست آگه زانکه گر من همچنو بدْ حالمی
پشت من چون پشت او پیش شهان دوتاستی
من نخواهم کانچه دارد شاه مِلکستی مرا
وانچه من دانم ز هر فنّ علمها اوراستی
من به یمگان خوار و زار و بی نوا کی ماندمی
گرنه کار دین چنین در شور و در غوغاستی ؟
۴۸ کی شده‌ستی نفس من بر پشت حکمتها سوار
گرنه پشت من سوار دلدل شهباستی ؟

## ۱۰۷

داری سخنی خوب گوش یا نه ؟ کامروز نه هُشیاری از شبانه
حکمت نتوانی شنود ازیرا فتنهٔ غزل نغزی و ترانه
۳ شد پرده میان تو و[انِ] حکمت آن پرده که بستند بر چغانه

مردم نشده‌ستی چو می ندانی — جز خفتن و خور چون ستُورِ لانه
این‌خانه چگونه [بِـ]کردو، که نْهاد — این گوی سیاه اندر این میانه؟
بنگر که چرا کرد صنعْ صانع — از دام چه غافل شوی به دانه؟
بندیش که نابوده بوده گردد — تا پیش نباشد یکی بهانه
این نفس خوشی جوی را نبینی — درمانده بدین بند و شادمانه؟
ای رسن بجز از بهر تو نگردد — این خانهٔ رنگین پر رسانه
دیوار بلندست تا نبیند — کانجاش چه ماند از برون خانه
چون خانهٔ بیگانه‌ش آشنا شد — خو کرد در این بند و زاولانه
آنست گمانش کنون که اینست — او را وطن و جای جاودانه
بل دهر درختیست و نفس مرغی — وین کالبد او را چو آشیانه
ای کرده خرد بر دهان جانت — از آهن حکمت یکی دهانه
دانی که نیاوردت آنکه آورد — خیره بگزاف اندر این خزانه
بل تا بنماید ترا بر این لوح — آیات و علامات بی‌کرانه
کردند ترا دور از این میانت — گه چشم و گهی حلق و گه مثانه
گوئی که جوانم، به باغها در — بسیار شود خشک و، تر جوانه
چون دید خردمند روی کاری — خیره نکند گربه را بشانه
بیدار و هشیوار مرد ننْهد — دل بر وطن و خانهٔ کسانه
بشنو سخن این کبود گنبد — فتنه چه شوی خیره بر فسانه؟
(؟) بر هرچه برون زین نشان دهندت — بکمانه ازین یابی و کمانه
شخص تو یکی دفترست روشن — بنوشته برو سیرت زمانه
این عـالم سنگست و آن دگر زر — عقلست ترازوی راستانه
چون راست بود سنگ با ترازو — جز راست نگوید سخن زبانه
آن کس که زبانش به ما رسانید — پیغام جهان داور یگانه
او بود زبانهٔ ترازوی عقل — گشته به همه راستی نشانه
بر عالم دین عالی آسمان شد — بر خانهٔ حق محکم آستانه

در خانهٔ دین چونکه می نیائی ؟ استاده چه ماندی بر آستانه ؟
هاروت همانا که بسته راهت زی خانه بدان بند جادوانه
در خانه شدم بی تو من ازیرا هاروت ترا هست و مر مرا نه
زین است بر او قال و قیل قولت وز خمر خمست پر و چمانه (؟)
زین به نبود مذهبی که گیری از بیم عنانیش و تازیانه (؟)
گوئی که حلالست پخته مسکر با سنبل و با بیخ رازیانه
ای ساخته مکر و کتاب حیلت کاین گفت فلانی ز بو فلانه
بر شوم تن خویش سخت کردی از جهل در هاویه به فانه
آن کس که ترا داد صدر آتش
خود رفت بدان جای چاکرانه

## ۱۰۸

چه بود این چرخ گردان‌را که دیگر گشت سامانش ؟
به بستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش
منقّش جامه‌هاشان را که شان پوشید فروردین
فرو شست از نگار و نقش ماه مهر و آبانش
همانا با خزان گُل را به بستان عهد و پیمان بود
که پنهان شد چو بدگوهر خزان بشکست پیمانش
ز سر بنهاد شاخ گل به باغ آن تاج پر درّش
به رخ بربست خورشید آن نقاب خزّ خُلقانش
همان کُهْ سَرْ که پوشیدش به دیبا باد نوروزی
خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش
یکی گردنده گوئی بر شد از دریا سوی گردون
که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش
نهنگی را همی ماند که گردون را بیوبارد
چو از دریا برآمد جوش از بحر هر عصیانش (؟)

نباشد جز که یک میدان نشیب و کوه و هامونش
نیاید بیش یک لقمه خراب و خاك و عمرانش
نپوشد جز بدُو عالم ز خزّ و توز پیراهن ۹
نگردد جز که از خورشید فرسوده گریبانش
بغرّد همچو اژدرها چو بر عالم بیاشوبد
ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش
خزینهٔ آب و آتش گشت برگردون که پنداری
ز خشم خویش و از رحمت مرکّب کرد یزدانش
بمیرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد ۱۲
که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش
مگر تخت سلیمانست کز دریا سحرگاهان
نباشد زی که و هامون مگر بر باد جولانش
چنین تیره چرائی ، ای مبارك تخت رخشنده ؟
همانا کز سلیمانت بدزدیدند دیوانش
تو مرغان را همی سایه کنی امروز ، اگر روزی ۱۵
ترا سایه همی‌کردند و ، او را نیز ، مرغانش
فلک را پرده و کُه را کلاه و خاك را خیمه
میانجی کرد یزدانت میان چرخ و ارکانش
چو دایهٔ مهربانی جمله فرزندان عالم را
همی گردی کجا هستند در آباد و ویرانش
به فعل خوب تو خوبست روی زشت تو زی آن ۱۸
که او مر آفرینش را بداند راه و سامانش
نه اندر صورت خوبست زیب مرد و نیکوئی
ولیکن درخوی خوبست خوبیِ مرد و در دانش
سخن عنوان نامهٔ مردم آمد ، هرکرا خواهی
که برخوانی به چشم گوش بنگر سوی عنوانش

۲۱ دو صورت هست مردم‌را به هردو بنگرو بررس
به چشم از روی پیداءش به‌گوش از جان پنهانش
نپرسد مردراکس که«ت چرا رخ نیست چون‌دیبا؟»
ولیکن «چونکه نادانی؟» بسی گویند مردانش
نکوهش مرگ را ماند ، ستایش زندگانی را ،
چو نادانی بود علّت مدان جز علم درمانش
۲۴ بمیرد صورت جسمی ، سخن ماند ز ما زنده ،
سخن دان‌را بر این دعوی چو خورشیدست برهانش
همی طاووس را بکْشی ز بهر پرّ رنگینش
بداری زنده بلبل را ز بهر خوب الحانش
به‌حکمت کوش تا باشد که باشی بلبل یزدان
بمانی جاودان اندر بهشت خلد رضوانش
۲۷ نبینی چند احسان کرد بی طاعت بجای تو؟
اگر طاعت کنی بی‌شک مضاعف گردد احسانش
نبینی ، گر خردمندی ، که تو کرسیّ یزدانی؟
نبینی کز جهان جز بر تو ننبشته‌ست فرمانش؟
زمین خوان خدایست ، ای برادر ، پر ز نعمتها
که جز مردم نیابد بَرْ همی از نعمت‌و خوانش
۳۰ نیابد آن خوشی حیوان که مردم یابد از دنیا
وگرچه زو فزون از ما تواند خورد حیوانش
ندارد شادمانش روی خوب و خزّو سقلاطون
نبخشد بوی خوش هرگز عبیر و عنبر و بانش
بیابانست اگر باغست یکسانست سوی او
نه شاد و خوش کند اینش نه مستوحش کند آنش
۳۳ پدید آمد ، پس ای دانا ، که عالم خوان یزدانست
وحیوان چونکه طفلانندو جز تو نیست مهمانش

مر این‌را چاشنی پندارو شکرش کن زیادت را
وگر کفرانْش پیش آری بترس از بند و تاوانش

به‌چشم دل نکو بنگر ببین این خوان پر نعمت
که بنهاده‌ست پیش تو در این زنگاری ایوانش

اگر دانی که مهانی چرا پس پست ننشستی؟ ۳۶
بباید بهر تو یکسر ز خوان ساران و پایانش

که جز تو نیز خواهد بود مهانان مر ایزد را
که می‌خواند دراین خوان‌شان ازو افلاک و دورانش

ترا افلاک و دوران خواند در میدان یزدانی
برونت رفت باید تا نگردد تنگ میدانش

همی‌خواهنْدت از میدان برون راندن به‌دشواری ۳۹
که با هرخوانده‌ای اینست رسم‌و سیرت‌و سانش

زمان چوگان گردونست‌و میدان خاک‌و تو بر وی
مگر گوئی یکی گردنده گوئی پیش چوگانش

یکی زندان تنگست این که باغش ظن برد نادان
سوارست آنکه پندارد که بستانست زندانش

حذر کن زین ره افگن یار و بد خو دشمن خندان ۴۲
که تا حلقت نگیرد ناگهان نشناسی آسانش

اگر با میر صحبت کرد میرانید میرش را
وگر با خان برادر شد خیانت دید ازو خانش

نیاساید ز بیدادی که مرکب تیز رو دارد
فرو سایدْت اگر سنگی که بس تیزست سوهانش

بکُش نفس ستوری‌را به‌دشنهٔ حکمت و طاعت ۴۵
بکَش زین دیو دستت‌را که بسیارست دستانش

یکی غول فریبنده‌ست نفس آرزو خواهت
که بی باکی چراخورش‌است و نادانی بیابانش

به ره باز آید این گم راه دیوت گر بخواهی تو
مسلمانی بیابد گر خرد باشد سلیمانش
٤٨ کرا عقل از فضایل خلعتی دینی بپوشاند
نداند کرد از آن خلعت هگرز این دیو عریانش
مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردن کش
ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش
مرا در دین نپندارد کسی حیران و گم بوده
جز آن حیران که حیرانی دگر کرده‌ست حیرانش
٥١ مرا گویند بد دینست و فاضل ، بهتر آن بودی
که دینش پاك بودیّ و نبودی فضل چندانش
نبیند چشم ناقص طلعت پر نور فاضل را
که چشمش را بخست از دیدن او خار نقصانش
که چون خفّاش نتواند که بیند روی من نادان
ز من پنهان شود زیرا منم خورشید رخشانش
٥٤ مغیلانست جاهل پیشم و ، من پیش او ریحان
ندارد پیش ریحانم خطر ناخوش مغیلانش
همی گوید « بپرسیدش پس‌از ایمان به فرقان او
به پیغمبر رسول مصطفیٰ از فضل یارانش
اگر کمتر ندارد مر علی را از همه یاران
نباشد جز که باطل زی خدای اسلام‌و ایمانش »
٥٧ اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من
گواهی یکسره بدهند جهّال خراسانش
چرا گوید خردمند آنچه ندهد برصواب آن
گوائی عقل بی آفت نه نیز آیات فرقانش ؟
چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس
که بر اعدای دین بر تیغ محنت بود بارانش ؟

از آن سیّد که از فرمان ربّ العرش پیغمبر ٦٠
وصی کردش در آن معدن که منبر بود پالانش
از آن مشهور شیر نر که اندر بدرو ذر خیبر
هوا از چشم خون بارید بر صمصام خندانش
شدی حیرانو بی‌سامانو کردی نرم گردن‌را
اگر دیدی به صفّ دشمنان سام نریمانش
(؟) کسی کو دیگری‌را برگزیند بر چنین حُرّی ٦٣
بپرسد روز حشر ایزد ز تن بی‌روی بهتانش

## ۱۰۹

از کین بت‌پرستان در هند و چینو ماچین
پردرد گشت جانت رخ زردو روی پُرچین
باید همیت ناگه یکک تاختن بر ایشان
تا زان سگان به شمشیر از دل برون کنی کین
هرشب ز دردو کینه تا روز برنیاید ٣
خشکست پشت کامت ترّست روی بالین
نفرین کنی بر ایشان از دل وگر کسی نیز
نفرین کند بگوئی از صدق دل که آمین
واگه نه‌ای که نفرین بر جان خویش کردی
ای وایِ تو که کردی بر جان خویش نفرین !
بتگر بتی تراشد و اورا همی پرستد ٦
زو نیست رنج کس‌را نه زان خدای سنگین
تو چون بتی گزیدی کز رنجو شرّ آن بت
برکنده گشتو کشته یکرویه آل یاسین ؟
آن کز بت تو آمد بر عترت پیمبر
از تیغ حیدر آمد بر اهل بدرو صفّین

۹ لعنت کنم بر آن بت کز امّت محمّد
او بود جاهلان‌را ز اوّل بت نخستین
لعنت کنم بر آن بت کز فاطمه فدك را
بستد به قهر تا شد رنجورو خوارو غمگین
لعنت کنم بر آن بت کو کردو شیعت او
حلق حسین تشنه درخون خضاب‌و رنگین
۱۲ پیش تواند حاضر اهل جفاو لعنت
لعنت چرا فرستی خیره به‌چین‌و ماچین ؟
آن به که زیر نفرین باشد همیشه جاهل
مردار گنده گشته پوشیده به به‌سرگین
گوئی « مکُنْش لعنت » دیوانه‌ام که خیره
شکّر نهم طبرزد در موضع تبرزین ؟
۱۵ گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن
مرهم منه بدو بر هرگز مگر که ژوپین
هرگز ازین عجبتر نشنود کس حدیثی
بشنو حدیث‌و بنشان خشم‌و ز پای بنشین
باغی نکو بیاراست از بهر خلق یزدان
خواهیش گوی بستان خواهیش نام کن دین
۱۸ پر میوه دار دانا درهای او حکیمان
دیوار او ز حکمت وز ذوالفقار پرچین
وانگه چهار تن را در باغ خویش بنشاند
دانا به‌کارِ بستان یکسر همه دهاقین
تقویم صورت ما کردند باغبانان
برخوان اگر ندانی آغاز سورة التّین
۲۱ خوگی بدو درآمد در پوست میش پنهان
بگریخته ز شیران مانده ذلیل‌و مسکین

تا باغبان درو بود از حدّ خویش نگذشت
برگ‌و گیا چریدی بر رسم خویش‌و آئین
چون باغبان برون شد آورد خوی خوگان
برکند بیخ نرگس بشکست شاخ نسرین
۲٤ جغدو کلاغ بنشاند آنجا که بود طوطی
خارو خسک پراگند آنجا که بُد ریاحین
چون خارو خس قوی شد زه کرد خوگ ملعون
در باغ‌و زو برآمد قومی همه ملاعین
در بوستان دنیا تا خوگ زاد ازان پس
تلخست‌و زشت‌و گنده خوش‌بوی‌وچرب‌وشیرین
۲۷ بنگر به چشم عبرت تا خلق‌را ببینی
برسان جمع مستان افتاده در مجانین
آن سیم می‌نماید وارزیز در ترازو
وین زهد می فروشد در آستینش تنّین
از علم پاك جانش ، وز زهد دل ، ولیکن
بر زر نوشته یکسر بر طیلسانش یاسین
۳۰ گر مشکلی بپرسی زو گویدت که «این‌را
جز رافضی نگوید کاین رافضیست این‌هین»
چون‌گوئیش که «حجّت از نیم شب نخسپد
واندر نماز باشد تا صبح بامدادین»
گوید «درست کردی کو رافضیست بی‌شك
زیرا که اهل سنّت نکنند نماز چندین»
۳۳ گر گوئیش که «با او بنشین‌و علم بشنو
کو خود سخن نگوید جز با وقارو تمکین»
گوید «سخن نباید از رافضی شنودن
کرد این حدیث مارا خواجه امام تلقین»

نادان اگر نیاید پیشم، عجب چه داری ؟
پروانه چون برآید هرگز به چرخ پروین ؟

## ۱۱۰

نگذاشت خواهد ایدرش بر رغم او صورت گرش
جز خاك هرگز کی خورد آنرا که خاك آمد خورش
فرزند این دهر آمده‌ست این شخص منکر منظرش
چون گربه مر فرزندرا می خورد خواهد مادرش
۳ کردند وعده‌ش دیگری به زین نیامد باورش
از غدْر ترساند همی پر غدْر دهر کافرش
گوید به نسیه نقد ندهد هرکه نیکست اخترش
با زرق بفروشد تنش در دام خویش آرد سرش
جز غدْر ناید زین جهان زنهار ناصح مشمرش
تیره شمر روشنش را حنظل گمان بر شکّرش
۶ باطل کند شبهای او تابنده روز انورش
ناچیز گردد پیرو زرد آن نوبهار اخضرش
بنشاند آب آذرْش را بگزید آب از آذرش (؟)
یک رکن او چون دوست شد دشمن شودْت آن دیگرش
گر بنگرد در خویشتن مردم به چشم خاطرش
وین دشمنان‌را بسته بیند یک یک اندر پیکرش
۹ چون خانه‌های دشمنان سازند دیوارو درش
وین خانه‌را بیند یکی خیمه بی‌آرام از برش
زیرش چهار استون زده هریک سزاو درخورش
داند که ناورد آن که‌ش آ-ورد از گزافه ایدرش
وین دشمنان ویران همی خواهند کرد این منظرش
واندر بلاو رنج تا هرگز ندارد داورش

بی طاعتی داد این جهان پر از نعیم بی‌مرش ۱۲
وین بی‌کناره جانور گشتند بنده یکسرش
گردن نیارد برد ازو نه کهترو نه مهترش
گرنه جهان میراث داد اورا خدای قادرش
کُرسیش چون‌شد اسپ‌و خر حمّال چون گشت استرش؟
زاغش نگر صاحب خبر بلبل نگر خُنیاگرش
بل ملک او شد خاک زر فرزند او خدمت‌گرش ۱۵
ندهد جز اورا بوی خوش کافورو مشک‌و عنبرش
شادان جز اورا کی کند از جانور سیم‌و زرش ؟
بی‌طاعتی میراث داد ایزد ز ملک ظاهرش
گر طاعتش دارد دهد بی‌شک بسی زین بهترش
چون داد ملک خود به‌تو گر نیستی هم گوهرش ؟
از مرد یابد مُلک هرگز جز پسر یا دخترش ۱۸
خود نشنود ترسا چنین گفتاری از پیغمبرش
منکر شدش نادان ولیکن نیست دانا منکرش
هرکو بداند حقّ‌را این قول ناید منکرش
بشناس مبدع‌را زخالق تا نداری همبرش
حیدر همین کرده‌ست اشارت خلق‌را بر منبرش
بر دیگران در علم توحیدست فضل‌و مفخرش ۲۱
روح آلقدس بودی، چو بر منبر نشستی، یاورش
رستم سزا بودی، چو او دلدل ببستی، چاکرش
ننوشت کفرو شرک‌را جز تیغ ایمان گسترش
جز تیغ‌و دل بر لشکرِ اعدا نبودی لشکرش
جز سر چرا هرگز نجُستی تیغ تیز سرخورش
گردن به‌طاعت نه گزافه داد عمروو عنترش ۲۴
برخوان اگر نه بی‌هشی آثار فتح خیبرش

بر سر نباشد گر نباشد حبّ حیدر افسرش

فخرست روز حشر ما در گردن جان چنبرش

دستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد عُمَّرش

رفتم پس آبشخورم رو گو پس آبشخورش

## ۱۱۱

امّهات و نبات با حیوان    بیخ و شاخند و بارشان انسان

بار مانند تخم خویش بود    سر بیابی چو یافتی پایان

چون سخن‌گوی بود آخر کار    جز سخن چون روا بود ساران؟

تخم ما بی گمان سخن بوده‌ست    خوبتر زین کسی نداد نشان

نه سخن کمتر از یکی باشد    نه بگوید کم از دو حرف زبان

یک سخن با دو حرفِ خویش چنانک    خرد و جان زِ وحدتِ یزدان

این جهان هم بدان سخن ماند    حرف او ساکنست یا جنبان

وان سخن‌را مثل به مردم زن    حرفهارا نبات با حیوان

آن سخن خود نه چیز و حرفش چیز    چیزهارا حروف او بنیان

وانچه او از سخن پدید آید    به سخن باشدش بقاو توان

به سخن مردم آمده‌ست پدید    به سخن جان او رسد به جنان

سخن اوّل آن شریف خرد    سخن آخر آن عزیز قران

سخنت اوّل و سخنْت آخر    سخنی خوب شو در این دو میان

این جهان کثیف چون تن تست    جان این تن از آن لطیف جهان

نعمت این بخور به صورت جسم    نعمت آن ببر به سیرت جان

تنْت‌را مادر این زمین و، فلک    پدر او و هر دوان حیران

جانْت‌را مادر و پدر گشتند    نفس و عقل شریف جاویدان

این فرودین بدین دو باز رسید    آن برین‌را بدان دو باز رسان

تن تو چون بیافت صورت این    نعمت این همه بیافت بدان

جانت ار یابد از خرد صورت هم جنان یافتی و هم ریحان
صورت جان تو شناختن است مر فلان را حقیقت از بهمان ۲۱
آنکه معقول هست چون بهمان وین که محسوس نام اوست فلان
جفتها را ز طاق بشناسی بغلط نوفتی درین و دران
(؟) جفت را جفت و طاق دان ز نخست با صفت جفت و بی‌صفت بعیان ۲۴
حدّ و محدود جفت یکدگرند نیست باهست چون مکین و مکان
عقل و معقول هر دوان جفتند همگان جفت کردهٔ سبحان
طاق با جفت هر دوان مقهور پر از ایشان دو قاهر ایشان ۲۷
باز جفتست قاهر و مقهور زانکه توحید نیست زیر بیان
چون بدانی حدود جفتیها برتر آئی ز پایهٔ حیوان
ای برادر، شناخت محسوسات نردبانیست اندر این زندان ۳۰
تو به پایه‌ش یکان یکان برشو پس بیاسای بر سر سولان
سر آن نردبان به معقولست که سرائیست زنده و آبادان
آن همه نور و راحت و نعمت وین همه رنج و ظلمت و نیران ۳۳
نیست مرگست و هست هست حیات نیست کفرست و هست هست ایمان
مرگ جهلست و زندگی دانش مرده نادان و زنده دانایان
جهل مانند نیست و علم چو هست جهل چون دَرد و علم چون درمان ۳۶
هست ماند به علمْ دانا مرد نیست گردد به جاهلی نادان
وانکه از نیست هست کردندش او به راحت رسد همی زهوان
وانکه او هست و نیست خواهد شد سوی زندان کشندش از بستان ۳۹
نیست را هست صنع یزدان کرد هست را نیست صنعت شیطان
ای اخی دوزخ و بهشت ببین بی‌گمان شو ز مالک و رضوان
آنچه دانا بداندش هستست کس ندانست نیست را سامان ۴۲
هست و دانش قرین و جفتانند نیست با جهل هر دوان زوجان
به با هست جفت و بد با نیست به بهیْ جان ز نیستی برهان

٤٥ جهد کن تا ز نیست هست شوی  برهانی روان ز بار گران
بهترِ جانور همه مردم  بهتر از مردمان امام زمان
حیوانی که خوی ما گیرد  قیمتش برتر آید از دگران
٤٨ گر بگیریم خوی بهترِ خلق  از ثری برشویم زی کیوان
بهترینِ زمانه مستنصر  که عیال ویند انسی‌و جان
دل او دادرا بهین رهبر  امر او خلق‌را مهین میزان
٥١ دادو دانش به عزّ او زنده‌ست  دین‌و دنیا به نور او رخشان
جوهر عقل زیر گفتهٔ اوست  گر کسی یافت مر خردرا کان
فتح‌را نام اوست فتح بزرگ  به مثالش خیال بسته میان
٥٤ سوی او شو اگر ندیده‌ستی  ملک داوودو حکمت لقمان
کمترین چاکرش چو اسکندر  کمترین حاکمش چو نوشروان
چرخ بر بدگمانْش کرده کمین  نحس بر دشمنش کشیده کمان
٥٧ ایمنی در بزرگ مُلکت او  گستریده فراخ شادروان
کعبهٔ جان خلق پیکر اوست  حکمت ایزدی درو مهمان
گرد او گر طواف خواهی کرد  جان بشوی از پلیدی عصیان
٦٠ گر تو از گوسپند او باشی  بخوری آب چشمهٔ حیوان
ای رسیده ز تو جهان به‌کمال  ای مراد از طبایع‌و دوران
بنده‌را دستگیر باش به فضل  به خراسان میانهٔ دیوان
٦٣ تخم دادی مرا که کشت کنم  نفگنم تخم تو به شورستان
چون کشاورز خوگ‌و خار گرفت  تخم اگر بفگنم بود تاوان

گوسپندی که خوی خوگ گرفت
برنیندیشد از ضعیف شبان

## ۱۱۲

بالای هفت چرخ مدوّر دوگوهرند  کز نور هردو عالم‌و آدم منوّرند

اندر مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود    هردو مصوّرند ولی نامصوّرند
محسوس نیستندو نگنجند در حواس    نایند درنظر که نه مظلم نه انورند
پروردگان دایهٔ قدسند در قِدَم    گوهر نیند اگرچه به اوصاف گوهرند
زین سوی آفرینش‌و زان سوی کاینات    بیرون‌و اندرون زمانه مجاورند
اندر جهان نیند هم ایشان‌و هم جهان    در ما نیندو در تن ما روح پرورند
گویند هردو هردو جهانند ، از این قبَل    در هفت کشورندو نه در هفت کشورند
این روح قدس آمدو آن ذات جبرئیل    یعنی فرشتگان پرانندو بی‌پرند
بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر    بی‌پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند
با گرم‌و سرد عالم‌و خشکک‌و تر جهان    چون خاک‌و باد هم نفس آب‌و آذرند
در گنج خانهٔ ازل‌و مخزن ابد    هردو نه جوهرند ولی نام جوهرند
هم عالم‌اندو آدم‌و هم دوزخ‌و بهشت    هم حاضرندو غایب‌و هم زهرو شکّرند
وز نور تا به ظلمت وز اوج تا حضیض    وز باختر به خاور وز بحر تا برند
هستندو نیستندو نهانندو آشکار    زان بی‌تواندو با تو به یکک خانه اندرند
در عالم دوم که بود کارگاهشان    ویران کنندگان بنا و بناگرند
روزی دهان پنج حواس‌و چهار طبع    خوالیگران نُه فلکک‌و هفت اخترند
وز مشرفان ده‌اند به گرد سرایشان    زان پنج اندرون‌و ازان پنج بردرند
در پیش هردو هردو دکان دار آسمان    استاده هرچه دیر فروشد همی خرند
وان‌پادشاه ده سرو شش‌روی‌و هفت‌چشم    با چار خصمشان به یکی خانه اندرند
جوهر نیندو جوهر ایشان بود عرض    محور نهادهٔ عرضندو نه محورند
خوانند بر تو نامهٔ اسرار بی‌حروف    دانند کرده‌های تو بی آنکه بنگرند
پیدا ازان شدند که گشتند ناپدید    زان بی‌تن‌و سرند که اندر تن‌و سرند
وین ازصفت بود که نگنجند در جهان    وانگاه در تن‌و سر ما هر دو مضمرند
آن جایگاه بهر ترا ساختند جای    ورنه کدام جای ؟ که از جای برترند
سوی تو آمدند ز جائی که جای نیست    آنجا فرشته‌اندو بدین‌جا پیمبرند
بالای مدرج ملکوت‌اند در صفات    چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند

٢٧ با آنکه هست هردوجهان ملکِ این‌وآن نفس ترا اگر تو بخواهی مسخّرند
گفتارشان بدان‌و به‌گفتار کار کن تا از خدای عزّوجل وحیت آورند
بنگر به سایراتِ فلک‌را که بر فلک ایشان ز حضرت ملک‌العرش لشکرند
٣٠ بی دانشان اگرچه نکوهش کنندشان آخر مدبّران سپهر مدوّرند
چندین‌هزاردیده‌وگوش‌از‌برای چیست؟ زیشان سخن مگوی که هم کورو هم کرند
گوئی مرا که گوهر دیوان زآتش‌است دیوان این زمان همه از گِل مخمّرند
٣٣ جز آدمی نزاد ز آدم در این جهان وینها از آدم‌اند چرا جملگی خرند؟
دعوی کنند چه که براهیم زاده‌ایم؟ چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند
در بزم‌گاهِ مالکْ ساقیِْ زبانیند این ابلهان که در طلب جام کوثرند
٣٦ خوشّی کجاست اینجا؟ کاینجا برادران از بهر لقمه‌ای همه خصم برادرند
بعد از هزارسال همانی که اوّلت زین در درآورندو ازآن در برون برند
اینهاکه آمدند چه دیدند از این جهان؟ رفتندو ما رویم‌و بیایندو بگذرند
٣٩ وینها که خفته‌اند در این خاک سالها از یک نشستن پدرانندو مادرند
وینها که دم زدند به حبّ علی همی گر زانکه دوستند چرا خصم عُمَرند؟
وینها که هستشان به ابوبکر دوستی گر دوستند چونکه همه خصم حیدرند؟
٤٢ وین سنّیان که سیرتشان بغض حیدرست حقّا که دشمنان ابوبکرو عمّرند
گر عاقلی ز هردو جماعت سخن مگوی بگذارشان بهم که نه افلح نه قمبرند
هان تا از آن گروه نباشی که درجهان چون‌گاو می‌خورندو چوگرگان همی‌درند
٤٥ یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق همسایگان من نه مسلمان نه کافرند
ناصر غلام‌و چاکر آن کس که‌این بگفت «جان‌و خرد رونده براین چرخ اخضرند»

## ١١٣

ای ذات تو ناشده مصوّر اثبات تو عقل کرده باور
اسم تو ز حدّو رسم بیزار ذات تو ز نوع‌و جنس برتر

محمول نه‌ای چنانکه اعراض ‌ ‌ ‌ موضوع نه‌ای چنانکه جوهر
فعلت نه به قصدْ آمر خیر ‌ ‌ ‌ قولت نه به لفظْ ناهی شرّ
حکم تو به رقصِ قرص خورشید ‌ ‌ ‌ انگیخته سایه‌های جانْور
صنع تو به دورِ دور گردان ‌ ‌ ‌ آمیخته رنگهای دلبر
بُبریده در آشیان تقدیس ‌ ‌ ‌ وصف تو ز جبرئیل شه‌پر
بُگشاده به شه‌نمای تنزیه ‌ ‌ ‌ حسنت ز عروس عرش زیور
هم بر قِدمت حدوث شاهد ‌ ‌ ‌ هم با ازلت ابد مجاوَر
ای گشته چو آفتابِ تابان ‌ ‌ ‌ از سایهٔ نور خود مستّر
معشوق جهانی‌و نداری ‌ ‌ ‌ یکک عاشق با سزای درخور
بنهفته به سحر گنج قارون ‌ ‌ ‌ یکک درّ تو در دو دانه گوهر (؟)
عالم هم از این دوگشت پیدا ‌ ‌ ‌ آدم هم از این دو بُرد کیفر
عالم چو یکی رونده دریا ‌ ‌ ‌ سیّاره سفینه ، طبع لنگر
آبش چو نبات سنگک حیوان ‌ ‌ ‌ درّش چو عقیق تو سخن‌ور (؟)
غوّاص چه چیز ؟ عقل فعّال ‌ ‌ ‌ شاینده به عقل یکک پیمبر (؟)
علّت چو سیاست فرودین ‌ ‌ ‌ از دست چه جنس ؟ خصم بی‌مر (؟)
آخر چه ؟ هرآنچه بود اوّل ‌ ‌ ‌ مقصود چه ؟ آنچه بود بهتر
بنگر بصواب اگر نه‌ای کور ‌ ‌ ‌ بشنو بحقیقت ار نه‌ای کر
ای بازِ هوات در ربوده ‌ ‌ ‌ از دام زمانه چون کبوتر
وی نخرهٔ حرص درکشیده ‌ ‌ ‌ ناگه چو رسن سرت به‌چنبر (؟)
در قشر بمانده کی توانی ‌ ‌ ‌ دیدن به خلاصهٔ مقشّر ؟
از توبه‌و از گناه آدم ‌ ‌ ‌ خود هیچ ندانی ، ای برادر
سر بسته بگویم ، ار توانی ‌ ‌ ‌ بردار به تیغ فکرتش سر
درویش کند ز راه ترتیب ‌ ‌ ‌ نزدیکی تو به سوی داور (؟)
در خلد چگونه خورد گندم ‌ ‌ ‌ آنجا چو نبود شخص نان خور ؟
بل گندمش آنگهی ببایست ‌ ‌ ‌ کز خلد نهاد پای بر در

این قصّه همه بدید آدم        ابلیس نیامده ز مادر
در سجده نکردنش چه گوئی؟        مجبور بُده‌ست . یا مخیّر ؟
۳۰ گر قادر بُد ، خدایْ عاجز        ور عاجز بُد ، خدا ستمگر
کاری که نه کار تست مسگال        راهی که نه راه تست مسپر
بیهوده مجوی آب حیوان        در ظلمت خویش چون سکندر
۳۳ کان چشمه که خضر یافت آنجا        با دیو فرشته نیست همبر (؟)

## ۱۱۴

مردم نبود صورت مردم حکمااند        دیگر خس‌و خارندو قماشات‌و دغااند
اینها که نیند از تو سزای کَه‌و کَهْدان        مر حورو جنان‌را تو چه گوئی که سزااند؟
۳ باندوه چِرایند شب‌و روز بمانده        از چون‌و چرا ؟ زانکه ستوران چَرااند
این خیل چَرا جویند وز خیل چِراجوی        این خلق بداندیش کزین گونه جرااند (؟)
در عالم انسانی مردم چو نباتست        اینها چو ریاحین‌اند آنها چو گیااند
۶ در دستِ شه اینها سپَرَغمَنْد کاهی        در پیشِ خر آنها چو گیاهندو غذااند
گر تو سپَرَغمی شوی، ای‌پور، به‌طاعت        آنهات گزینند که بر ما امرااند
دانا بر من کیست جز آنها که در امّت        خیر البشراند و خلف اهل عبااند ؟
۹ ایشان که به فرمان خدا از پدرو جدّ        میمون خلفااندو بر امّت خلفااند
آنها که بتأیید الٓهی به رَهِ دین        اندر شب گُم‌راهی اجرام سمااند
آنها که مر ایشان‌را اندر شرف‌و فضل        مردان‌و زنان جمله عبیداندو اِمااند
۱۲ آنها که به تقدیر جهان داورْ مارا        از درد جهالت به نکو پند شفااند
آنها که جهان‌را به چراغی که خداوند        بفروختش اندر شب دین روی ضیااند (؟)
آنها که گوااند بر این خلق‌و بر ایشان        زایزد پدرو جدّ بحقّ عَدْل گوااند
۱۵ آنها که ز پاکیزه نسب شیعت خودرا        از حوض جد خویش‌و نیا آبْ سقااند
آنها که گه حمله به تأیید الٓهی        چون ما ز ستورانِ چراینده جدااند

(؟) آنها که بریشان مارا همه هموار    میراث نیائیم که میراث نیااند
(؟) آنها که چو محراب شریفندو مقدّم    دیگر بصفا جمله وضیعندو ورااند ۱۸
حجّاجو کریمانو حکیمان جهانند    ویشان بهرهِ حکمت قبلهی حکمااند
کعبهی شرفو علم خفیّات کتابست    ویشان بیمثّل کعبهٔ رکناندو صفااند
زیشان به هر اقلیم یکی تند زبانیست    گویا به صلاح گُرُهی کز صلحااند ۲۱
بر اهل ولا ابر صلاحندو بر آنهاك    نه اهل ولااند مثّل باد بلااند
کوهیست به هرکشور از ایشان کهازاینخلق    آنها که نبینند نه از اهل ولااند
کوهی که بروچشمهٔ پاك آب حیاتست    نخچیر درو مؤمنو کبگان علمااند ۲۴
(؟) کوهیست به همگان که ببینند گروهیش    کز چشم حقیقت سپرِ سرّ صفااند
کوهی که درُو نور الٓهیست جواهر    آنها که همی جویند جوهر به کجااند؟
زین گوهر باقی نکند هیچ کسی قصد    کز کور دلی شیفته بر دار فنااند ۲۷
آنست مرا کز دل بامن به مِرا نیست    آنها نه مرااند که با من به مِرااند
(؟) در گردِ دل من به مِرا هرگز ره نیست    پاکیزه که بی هیچ مِرااند مرااند
مر گوهر با قیمتو با فضلو بهارا    اینها نه سزااند که بی قدرو بهااند ۳۰
از عدلو صوابست بقا زادهو اینها    نه اهل بقااند که بر جورو خطااند
پشّه زچه یک روز زید، پیل دوصدسال؟    زیرا ز پشه پیلان در رنجو عنااند
عدلیست عطا زایزد مارا و ز دوزخ    آنند رها کزدرِ این شهره عطااند ۳۳
گر عادلی از طاعت بگزار حق وقت    بنگر به بصیرت که در اینجا بصرااند
وانها که ندانند به طاعت حق روزی    بر جورو جفااند نه بر عدلو وفااند
(؟) یارب، چه شد آن خلق که بر آل پیمبر    چون کژدمو مارندو چوگرگانو قلااند؟ ۳۶
اینها که همی دشمن اولاد رسولند    از مادر اگر هرگز نایند روااند
دانم که رها یابد از دوزخ ابلیس    گر ز آتشِ این قوم بدین فعل رهااند
دانم که بدین فعل که میبینم هرچند    گویند ترااِیم حقیقت نه ترااند ۳۹
آنها که ترا اند ز فعل بد اینها    درماندهو دل خستهو با دردو بکااند
دانند که در عالم دین شهره لوائیست    پنهان شده در سایهٔ این شهره لوااند

٤٢ آن شمس که روزیش برآری تو ز مغرب — از فضل تو خواهنده مرو را به دعااند
تا جای پدر باز ستانند ز دیوان — اینها که سزای صلوات‌اندو ثنااند
ای امّت برگشته ز اولاد پیمبر — اولاد پیمبر حَکَم روز قضااند
٤٥ این قوم که این راه نمودند شمارا — زی آتش جاوید دلیلان شمااند
این رشوت خواران فقهااند شمارا — ابلیس فقیهست گر اینها فقهااند
از بهر قضا خواستن‌و خوردن رشوت — فتنه همگان بر کتب بیع‌و شرااند
٤٨ رشوت بخورند آنکه رخصت بدهندت — نه اهل قضااند بل از اهل قفااند
بر من ز شما نیست سفاهت عجب ایرا — آنند که در دین فقهااند سفهااند (؟)
گر احمد مرسل پدر امّت خویش‌است — جز شیعت‌و فرزند وی اولاد زنااند
٥١ ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم — واولاد زنا بر اثر رای‌و هوااند
اسلام ردائی ز رسولست‌و ، امامان — از عترت او ، حافظ این شهره ردااند
آنان که فلانست‌و فلان زمرهٔ ایشان — نزدیک حکیمان زدر عیب‌و هجااند
٥٤ مارا چو کند پیر چه گوئیم که رهبر — در دین حق از عترت پیغمبر مااند ؟ (؟)
ای حجّت ، می‌گوی سخنهای بحجّت — زیرا که صبائی تو و خصمانْت هبااند

موسیّ زمان‌را تو یکی شهره عصائی (؟)
وانکه نشناسند که خصمان عقلااند

## ۱۱۵

مردم اگر این تن ساسیستی — جزکه یکی جانور او کیستی؟
جانوران بنده‌ش گشتی اگر — مردم تو جوهر ناریستی
٣ رمز سخنهای من ار دانیی — قول منت مژده به‌شادیستی
وعده نبودیش به ملک ابد — گر گهرش گوهر فانیستی
نعمت باقی نرسیدی بدو — گرنه از این جوهر باقیستی
٦ مایه اگر چرخ‌و طبایع بدی — هیچ نه‌زادی کس‌و نه زیستی
گر تو تن خودرا بشناسی — نیز ترا بهتر ازین چیستی؟

خویشتن خودرا دانستیی   گرْت یکی دانا هادیستی
گر خبرستیت که تو کیستی   کار جهان پیش تو بازیستی ۹
بازی گیتیست چرا جستیش   گرْت به کردار تو اصلیستی؟
(؟) دانی اگر بازی ، باری ، بدست   گرنه ، پس آن بازی شادیستی
(؟) گر خبری هست ازین سوی تو   جستن بیشی همه پیشیستی ۱۲
جستن پیشیت بفرمودمی   گرْت به پیشی در بیشیستی
لابل بیشی نبود جز به فضل   فضل چه گوئی که چه‌شهریستی؟
هست بسوی تو همانا چنانک   فضل به‌دانستن تازیستی ۱۵
فضل به شعرست تو گوئی ، مگر   سوی تو شعر آیت کرسیستی
شعر تو ژاژست ، مگر سوی تو   فضل همه ژاژ درائیستی
نیست چنین ، ورنه بجای قران   شعرو رسالتها صابیستی ۱۸
فضل اگر تازی بودیّو شعر   راوی تو همبر مُقریستی
فضل به تأویل قرانستو مرد   داندی ار مغزش صافیستی
(؟) تأویل بالله نمودی ترا   رهبرت ار مصحف کوفیستی ۲۱
آرزوی خواندن قرآنْت نیست   جز که مگر نام تو قاریستی
خواندن بی معنی نپسندیی   گر خردت کاملو وافیستی
خیره شدستم ز تو گویم مگر   مذهب تو مذهب طوطیستی ۲۴
فوطه بپوشیی تا عامه گفت   «شاید بودن کاین صوفیستی»
گرْت به‌فوطه شرفی نو شدی   فوطه فروش تو بهشتیستی
راه نبینی توو گوئی دلت   رانده مگر در شب تاریستی ۲۷
راست همی گویم بر من مکن   روی ترش گوئی تیزیستی
رنگ نیابی همی از علمو بوی   گوئی نه چشم و نه بینیستی
روی نیاری بسوی شهر علم   گوئی مسکنْت به‌وادیستی ۳۰
زاب خرد خشک نگشتی زبانْت   گرْت یکی مشفق ساقیستی
زاب خرد گر خبرستی ترا   میل تو زی مذهب شاعیستی

۳۳ گر برسیدی به لبت آب من — آب تو نزدیک تو دُردیستی
بندهٔ جهلیّو بمانده بدانک — جان ترا جهل زغاریستی
گر نبُدی فضل خداو رسول — کی ز کسی طاعت و نیکیستی
۳۶ این سخن ای غافل کی گفتمی — گرنه چنین محکمو عالیستی؟
نه سخن خوبو نه پندو نه علم — کس نه مزکّیو نه قاضیستی
زینْت سؤالی کنم ار یارمی — پاسخ اگرْت از دل یاریستی: (؟)
۳۹ دانی گر هیچ نبودی رسول — خلق نه طاغیو نه عاصیستی؟
وانگه کس برده نگشتی ز خلق — نه نکبستیو نه شادیستی؟ (؟)
در خلل ظلمت بودی اگر — خلق ز پیغمبر خالیستی؟
۴۲ اینْت بسنده‌ست، اگر خواهیی — بشمری برتر ازین بیستی

نیست ترا طاقت این پند سخت
هستی اگر، نفس تو زاکیستی

## ۱۱۶

گرامی چو مالو قوی چون جبال — نکو چون جوانیو خوش چون جمال
کهن گشته ای تن نه‌ای بل نوی — فزاینده در گردش ماه و سال
۳ ازو ناشده حال دوشیزگی — ولیکن پسوده مر اورا رجال
همو مایهٔ زهدو دین هدیٰ — همو مایهٔ کفرو شرکو ضلال
رهائی نیابد هم از مرگ خویش — مبارز چو عاجز شود در قتال (؟)
۶ هرآنگه کزو باز ماند خطیب — فزاید برو بی سعالی سعال
فزونتر شود چون دوتائی کنمْش — دوتا چون کنندش بکاهد دوال
همش گرمو هم سرد خواهی ولیک — مدانش نه آتش نه آب زُلال
۹ سرِ مایهٔ مال مرد حکیم — ولیکن ندزدَدْش ازو کس چو مال
چه چیزست؟ چیزیست این کز شرف — رسولش لقب داد «سحر حلال»
عروس سخن‌را نداده‌ست کس — بجز حجّت این زیبو این بالو یال

۱۲ سخن چون منش پیش خواندم ز فخر — به صدر اندر آمد ز صفّ النّعال
سخن کرگسی پیر پرکنده بود — به من گشت طاووس با پرّ و بال
به من تازه شد پژمریده سخن — چو ز افسون یوسف زلیخای زال
۱۵ به عالی فلک برکشد سر سخن — ز بس فخر چون مَنْش گویم «تعال»
به قلعهٔ سخنهای نغز اندرون — نیامد بِه از طبع من کوتوال
مرا بر سخن پادشاهی و امر — ز من نیست بل کز رسولست و آل
۱۸ مرا جز به تأیید آل رسول — نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال
امام زمان وارث مصطفیٰ — که یزدانش یارست و خلقش عیال
ز جَد چون بدو جدّ پیوسته بود — به رحمت مرا بهره داد از خیال
۲۱ به تأیید او لاجرم علم و زهد — گرفته‌ست در جانم آرام و هال
خدایم سوی آل او ره نمود — که حبل خدایست و خیر الرّجال
چه چیزند با کوه علمم کنون — حکیمان یونان ؟ صغار التّلال
۲۴ ندارد خطر لاجرم مشکلات — سوی من، چو زی کوه باد شمال
جهان، ای پسر، نیست خامش ولیک — به قول جهان تو نداری کمال (؟)
چه گویدْت ؟ گوید : کدامست پیش — درخشنده ایّام و تاری لیال ؟
۲۷ چرا مه چو خور بر یکی حال نیست — گهی بدر چونست و گاهی هلال ؟
ز هر نوع و هر شخص از اشخاص وی — نهاده‌ست زی تو نوادر سؤال
امیرست شیری که دارد سپاه — ز خرگوش و روباه و گرگ و شغال
۳۰ کرا نیست از سرّ خلقت خبر — چو زینها بپرسی بگردَدْش حال
چو پرسیش ازاین سرّهای قوی — فرو ماند از قدرت ذو الجلال
بدین کار اگر نیست چندین خلاف — در این حال گویند چندین محال
۳۳ کسی کو بگرداند از قبله روی — قذالش بود روی و رویش قذال
بعیدست نابوده وای ناصبی — یکی زی یمین و یکی زی شمال (؟)
ولیکن تو خر کوری از چشم راست — ازینی چنین نحس و شوم و ژکال
۳۶ به علم ار‌ْت بینا شود چشم راست — جوان بخت گردیّ و مسعود فال

سوی راستم من ترا ، سوی من    یکی بنگر و چشم کورت بمال
بدل یابی ار سوی من بنگری    ز ارزیز و قلعیت سیم حلال
ترا جهل نالست و بارست عقل    چو بی بار ماندی قوی گشت نال
ازاین زشت نال ار ننالی رواست    ولیکک ار بنالی بدان بار نال    (؟)
چرا گر خداوند قولی و فعل    پری باشی از قول و دیو از فعال ؟
همی بالدت تن سپیدار وار    ز بی دانشی مانده جان چون خلال
تنت از ره طبع بالد همی    به جان از ره دانش خویش بال
نهالیست مردم که علمش برست    بها جز به بارش نگیرد نهال
جهان را مپندار دار القرار    بل الفنج گاهیست دار الرّحال
جهان بر تو چون بد سگالد همی    تو فتنه چرائی بدین بد سگال ؟
سفالی شدت شخص ازاین سفله چرخ    تو خیره به دیبا چه پوشی سفال ؟
نگر تا دراین چون سفالینه تن    بحاصل شد از تو مراد کلال
مرادش گر از تو بحاصل نشد    تو حاصل شدی در غم بی زوال
چشیدی بسی چرب و شیرین و شور    چه حیله کنون پر نشد چون جوال ؟
ز بهر خورت پشت شد زیر بار    خران را همینست زی ما مثال
ولیکن ز خر بارش افتاد و، ماند    گران بار بر پشت تو لایزال
نگر تا نگوئی که در فعل بد    هزاران مرا هست یار و همال
که این قول آنگه درست آمدی    که یارت ز تو برگرفتی وبال
هزاران هزاران گروگان شدهست    بهآتش بدین جاهلانه مقال
به الفنج گاه اندرونی بکوش    که جز مرد کوشا نیابد منال
سخنهای حجّت به نزد حکیم
بلندست و پر منفعت چون جبال

## ۱۱۷

آزردن ما زمانه خو دارد    مازار اَزُو گرت بیازارد

وز عقل یکی سپر کن ار خواهی　　که‌ت دهر به تیغ خویش نگذارد
تعویذ وفا برون کن از گردن　　ور نی به جفا گلوت بفشارد
آنست کریم طبع کو احسان　　با اهل وفا و فضل خو دارد
(؟) وز سفله حذر کند که ناکس را　　دانا چو سگِ اهل خوار انگارد
شوره‌ست سفیه و سفله ، در شوره　　هشیار هگرز تخم کی کارد؟
بر شوره مریز آب خوش زیرا　　نایَدْت به‌کار چون بیاغارد
خاریست درشت صحبت جاهل　　کو چشم وفا و مردمی خارد
مسپار به دهر سفله دل زیرا　　آزاده دلش به سفله نسپارد
ایمن مشو از زمانه زیراك او　　ماریست که خشك و تر بیوبارد
گر بگذرد از تو یك بدش فردا　　ناچاره ازان بتَرْت باز آرد
کم بیند مردم از جهان رحمت　　هرچند که بیش گرید و زارد
این شوی کش پلید هرروزی　　بنگر که چگونه روی بنگارد
وز شوی نهان به غدر و مکّاری　　در جام شراب زهر بگسارد
وان فتنه شده ، ز دستِ این دشمن　　بستاند زهر و نوش پندارد
آن‌را که چنین زنیش بفریبد　　شاید که خرد بمرد نشمارد
آنست خرد که حقّ این جادو　　مرد از رهٔ دین و زهد بگزارد
وز ابر زبان سرشك حکمت را　　بر کِشت هش و خرد فرو بارد
ور سر بکشد سرش ز هشیاری　　بر پشتنش بار دین بر انبارد
دیوست جهان که زهر قاتل را　　در نوش به مکر می بیاچارد
چون روز ببیند این معادی را　　هر کس که برو خرَدْش بگمارد

آن‌را که به سَرْش درخرد باشد
با دیو نشست و خفت چون یارد؟

## ۱۱۸

جهانا چه درخورد و بایسته‌ای !　　وگر چند با کس نپایسته‌ای

به ظاهر چو در دیده خس ناخوشی    به باطن چو دو دیده بایسته‌ای
۳ اگر بسته‌ای را گهی بشکنی    شکسته بسی نیز هم بسته‌ای
چو آلوده‌ای بینی آلوده‌ای    ولیکن سوی شستگان شسته‌ای
کسی کو ترا می نکوهش کند    بگویش : هنوزم ندانسته‌ای
۶ بیابی ز من شرم و آهستگی    اگر شرمگن مرد و آهسته‌ای
ترا من همه راستی داده‌ام    تو از من همه کاستی جسته‌ای
ز من رسته‌ای تو اگر بخردی    بچه نکوهی آنرا کزو رسته‌ای ؟
۹ به من بر گذر داد ایزد ترا    تو بر ره‌گذر پست چه نشسته‌ای
ز بهر تو ایزد درختی بکشت    که تو شاخی از بیخ او جسته‌ای
اگر کژ برُو رُسته‌ای سوختی    وگر راست بر رُسته‌ای رَسته‌ای
۱۲ بسوزد کژیهات چون چوب کژ    نپرسد که بادام یا پسته‌ای
تو تیرِ خدائی سوی دشمنش    به تیرش چرا خویشتن خسته‌ای ؟
چو بی راه و بی رسته گشتی ، مرا    چه‌گوئی که بی راه و بی رسته‌ای ؟
۱۵ چو دانش بیاری ترا خواستم    وگر دانش آری مرا خواسته‌ای (؟)

## ۱۱۹

این باز سیه پیسه نگر بی پر و چنگال    کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال
بی آنکه ببینیش تو خوش خوش برباید    گاهی زن و فرزند و گهی جان و گهی مال
۳ چون بر تو همی تیز کند چنگ پس اورا    جوینده چرائی تو به دندان و به چنگال ؟
پرّ تو و بال تو جوانیّ و جمالست    وین باز نخواهد بجز این پرّ و جز این بال
گه منظر و قدّ صنمی را شکند پست    گه منظر و کاخ ملکی را کند اطلال
۶ احوال دگر گردد ازو بر من و بر تو    هموار و ، نخواهد شدن اورا دگر احوال
پرهیز که زو پیری غُلّست و مر اورا    نه گردن و دستست و نه قیدست و نه اغلال
مانندهٔ ماریست که نیمیش سپیدست    از سوی سرو ، زشت و سیاهست به دنبال

با مردم هشیار فصیحست اگر چند … گنگست سوی بی‌خرد و بی‌سخن و لال ۹
روز و مه و سالش نکند پست ازیراك … پاینده بدو پست شده روز و مه و سال
ای خواجه، ازاین باز وزین مار حذر کن … زیرا الف پشت تو زینهاست شده دال
بنگر که بدل کرد به امروز ترا دی … مر پار ترا باز همو کرد به امسال ۱۲
دیدی که نه عم بودی و نه خال کسی را … او کرد ترا عمّ و همو کرد ترا خال
بنگر که کجا خواهدت این باز همی برد … دیوانه مباش آب مپیمای به غربال
مالیده شدی در طلب مال چو تسمه … تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال؟ ۱۵
اکنون که نیامدْت به کف مال و شدت عمر … ای بی‌خرد این دست بر آن دست همی مال
زینجای چو چیپال تهی دست برون رفت … محمود که چندان بستد مال ز چیپال
آن جاه و جلالت که به مالت بود امروز … آن سوی خردمند نه جاهست و نه اجلال ۱۸
جاهیّ و جمالی که به صندوق درونست … جاهیّ و جمالی‌ست گران سنگ و پرآخال
جاهت به خرد باید و اجلال به دانش … تا هیچ نبایدْت نه صندوق و نه حمّال
چون تنْت نکوحال شد از مال ازان پس … جان را به خرد باید کردنْت نکوحال ۲۱
دانا به سخنهای خوش و خوب شود شاد … نادان به سرود و غزل و مطرب و قوّال
آن‌را که به بیهوده سخن شاد شود جانْش … بفروش به یک دسته خس تره به بقّال
وان مرد که او کتْب فتاویّ و حیل ساخت … بر صورت ابدال بد و سیرت دجّال ۲۴
حیلت نه ز دینست، اگر بر ره دینی … حیلت مسگال ایچ و حذر دار ز محتال
گر دام نبودیش چنین حیلت و رخصت … این خلق نپذرفتی ازو «حدّثنا قال»
امثال قُران گنج خدایست، چه گوئی … از «حدّثنا قال» گشاده شود امثال؟ ۲۷
بر علم مثل معتمدان آل رسولند … راهت ننماید سوی آن علم جز این آل
قفلست مثل، گر تو نپرسی ز کلیدش … پُر علّت جهلست ترا اکحل و قیفال
پُرتُوست مثلهای قران، تا نگزاریش … آسان نشود برتو نه امثال و نه اهوال ۳۰
گوئی قُتَبی مشکل قرآن بگشاده‌ست … تکیه زده‌ای خیره بر آن خشک شده نال
کس بند خدائی به سگالش نگشاید … با بند خدائی ره بیهوده بمسگال
دادمْت نشان سوی طبیبی کهت ازاین درد … تدبیر وی آرد به سوی بهتری اقبال ۳۳

گر جان تو پُرکینهٔ آن شهره طبیبست
شو درد و بلا می‌کش و همواره همی‌نال

## ۱۲۰

چون در جهان نگه نکنی چونست؟ کز گشت چرخ دشت چو گردونست
در باغ و راغ مفرش زنگاری پُر نقش زعفران و طبرخونست
۳ وان ابرِ همچو کلبهٔ ندّافان اکنون چو گنج لولوی مکنونست
بر چرخ، همچو لاله به دشت اندر، مرّیخ چون صحیفهٔ پُرخونست
جونست باغ و، شاخ سمن پروین گر ماه نو خمیده چو عرجونست (؟)
۶ با چرخ پُر ستاره نگه کن چون پُر لاله سبزه درخور و مقرونست
چون روی لیلی‌است گل و پیشش سرو نوان چو قامت مجنونست
چون مشتریست زرد گلت لیکن این مشتری به عنبر معجونست
۹ مشرق ز نور صبح سحرگاهان رخشان بسان طارم زریونست
گوئی میان خیمهٔ پیروزه پُر زابِ زعفران یکی آهونست
دشت ار چنین نبود به ماه دی باردی بهشت ماه چنین چونست؟
۱۲ صحرا به لاژورد و زر و شنگرف از بهر چه منقّش و مدهونست
خاکی که مرده بود و شده ریزان واکنده چون شدو ز چه گلگونست؟ (؟)
این مشک بوی سرخ گل زنده زان زشت خاك مردهٔ مدفونست
۱۵ این مرده را که کرد چنین زنده؟ هرکس که این نداند مغبونست
این کار از آنکه زنده کند آن‌را ایزد به حشر مایه و قانونست
وان خشك خار و خس که بسوزندش فرعونِ بی سلامت و قارونست
۱۸ این مرده لاله را که شود زنده نم سلسبیل و محشر هامونست
واندر حریر سبز و ستبرقها سیب و بهی چو موسی و هارونست
دوزخ تنور شاید مر خس را گل را بهشت باغ همایونست
۲۱ اندر بهشت خواهد بُد میوه آنجا چنین که ایدر و اکنونست

پس هم کنون تو نیز بهشتی شو کان از قیاس نیز همیدونست
نه خار در خور طبق و نحلست نه گل سزای آتش و کانونست (؟)
پس نیست جای مؤمن پاکیزه دوزخ ، که جای کافر ملعونست
نه در بهشتِ خلد شود کافر کان جایگاه مؤمن میمونست
بندیش از این ثواب و عقاب اکنون کاین در خرد برابر و موزونست
گر دیگرست مردم و گل دیگر این را بهشت نیز دگرگونست
خرما و میوه‌ها به بهشت اندر دانی که زین بهست که ایدونست
ای رفته بر علوم فلاطونی این علمها تمام فلاطونست (؟)
آن فلسفه‌ست وین سخن دینی این شکّرست و فلسفه هپیونست
از علم خاندان رسولست این نه گفتهٔ عمرّ و فریغونست
در خانهٔ رسول چو ماه نو تأویل روز روز بر افزونست
دُوکار ، خُوی نیک و کم آزاری ، فرزند را وصیّت مأمونست
گر بد خوست خار و سمن خوش خو این خود چرا گرامی و آن دونست ؟
دل‌را به دین بپوش که دین دل را در خورد بام و ساخته پرهونست
جان را به علم شوی که مر جان را علم ، ای پسر ، مبارك صابونست
بحرست علم را بمثل فرقان وز بحر علم امام چو جیحونست
جیحون خوش‌است و با مزه و دریا از ناخوشی چو زهر و چو طاعونست
ای علم جوی ، روی به جیحون نه گر جانْت بر هلاك نه مفتونست
دریا نه آب ، بل بمثل آبست چون بر لبش نه تین و نه زیتونست
گردِ مثل مگرد که علم او از طاقت تو جاهل بیرونست
تأویل کن طلب که جهودان را این قولْ پندِ یوشع بن نونست
تأویل بَر گزیدهٔ مار جهل ای هوشیار نادره افسونست
تأویلِ حقّ در شب ترسائی شمع و چراغ عیسی و شمعونست
این علم را قرارگه و گشتن اندر میان حجّت و مأذونست
این راز را درست کسی داند
کِش دل به‌علم دعوت مشحونست

# ۱۲۱

ای به هوا و مراد این تن غدّار　　مانده به چنگال باز آز گرفتار
در غم آزت چو شیر شد سر چون قیر　　وان دل چون تازه شیر تو شده چون قار
آز ترا گل نماید ای پسر از دور　　لیکْ نباشد گلش مگر همه جز خار
آز ، گر او را امین کنی ، بستاند　　او نه به بسیار چی ز عمر تو بسیار
بار و بزه از تو بر خره کرده‌ست　　ای شده چوگانْت پشت در بزه و بار (؟)
مر خرِ بد را به طمْع کاه و جو آرد　　زیرکْ خر بنده زیر بارِ بخروار
خر سپس جو دوید و تو سپس نان　　اکنون در زیر بار می‌رو خر وار
خوار که کردت به پایگاه شه و میر　　در طلب خواب و خور جز این تن خوشخوار
تن که ترا خوار کرد چون که نگوئیش　　«خوش مخور اد آن عدو که کرد مرا خوار» ؟
چاکر خویشت که کرد جز گلوی تو ؟　　اینت والله بزرگْ و زشت یکی عار !
گر تو بدانستیی که فضل تو بر خر　　چیست کجا ماندیی ، نژند و شکم خوار ؟
فضل تو بر گاو و خر به عقل و سخن بود　　عقل و سخن نیست جز که هدیهٔ جبّار
عقل و سخن مر ترا بکار کی آید　　چون تو به می مست کرده‌ای دل هشیار ؟
کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر　　کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
کردی تدبیر تو ولیکْ همه بد　　گفتی لیکن سرود یافه و بی کار
چونکه خرد را دلیل خویش نکردی　　بر نرسیدی ز گشت گنبد دوّار ؟
هیچ نگفتی که : این که کرد و چرا کرد　　کار عظیمست چیست عاقبت کار
من چه به کارم خدای را که ببایست　　کردن چندین هزار کار و بیاوار
گرْش نبودم بکار بیهدگی کرد　　بیهدگی ناید از مهیمن قهّار
واکنون تدبیر چیست تام بباید　　بُدْ ، چو برون بایدم همی‌شد ازاین دار .
عقل ز بهر تفکّرست در این باب　　بر تن و جان تو ، ای پسر ، سر و سالار
عقل تو ایدر ز بهر طاعت و علمست　　پس تو چرائی بد و منافق و طرّار ؟
آتش دادت خدای تا نخوری خام　　نه ز قبل سوختن بدو سر و دستار

چون به زمستان تو بافتاب بخسپی ‌ ‌ ‌ پس چه تو ای بی خرد چه آن خر بی کار ۲۴
(؟) نیست خبر سرّت را هنوز کنون باش ‌ ‌ ‌ جو نسپرده‌ست پای تو خر با بار
چرخ همی‌بنددت به‌گشت زمان پای ‌ ‌ ‌ روزی از اینجا برون کشدت چو کفتار
عمر ترا چون به موش خویش جهان خورد ‌ ‌ ‌ خواهی تو عمرو باش‌و خواهی عمّار ۲۷
تنْت چو تارست‌و جانْت پود و تو جامه ‌ ‌ ‌ جامه نماند چو پود دور شد از تار
چندین در معصیت مَدَوْ به چپ‌و راست ‌ ‌ ‌ چون شتر بی مهار و اسپ بی افسار
یاد نیاید ز طاعتت نه ز توبه ‌ ‌ ‌ اکنون که‌ت تن ضعیف نیست‌و نه بیمار ۳۰
راست که افتادی‌و ز خواب‌و ز خور ماند ‌ ‌ ‌ آنگه زاری کنی و خواهش و زنهار
بی گنهی تات کار پیش نیاید ‌ ‌ ‌ وانگه که‌ت تب گلو گرفت گنه‌کار
چونْت بخواهند باز عاریتی جان ‌ ‌ ‌ از دلت آنگه دهی به‌معصیت اقرار ۳۳
تو بسگالی که نیز باز نگردی ‌ ‌ ‌ سوی بلا گَرْت عافیت دهد این بار
وانگه چون به شدی ، ز منظر توبه ‌ ‌ ‌ باز درافتی به‌چاه جهل نگونسار
عذر طرازی که «میر توبه‌م بشکست» ‌ ‌ ‌ نیست دروغ ترا خدای خریدار ۳۶
راست نگردد دروغ و زرق به چاره ‌ ‌ ‌ معصیتت را بدین دروغ میاچار
میر گرت یک قدح شراب فرو ریخت ‌ ‌ ‌ چونکه تو از دین برون شدی ز بُن‌و بار؟
میر چه‌گوئی که بر تو بر درِ مزگت ، ‌ ‌ ‌ ای شده گم ره ، بدوخته‌ست به مسمار؟ ۳۹
چونکه بدان یک قدح که داد ترا میر ‌ ‌ ‌ با تو نه دین و نه قول ماند و نه کردار؟
بلکه ترا دل بسوی عصیان مانده‌ست ‌ ‌ ‌ چون سوی طبّاخ چشم مردم ناهار
نیک نبودی تو خود ، کنون چه حدیثست ‌ ‌ ‌ کز حشم و میر زور یافتی و یار؟ ۴۲
ای به‌شب تار تازنان به چپ و راست ‌ ‌ ‌ بر زنی آخر سر عزیز به دیوار
روزی پیش آیدت به‌آخر کان روز ‌ ‌ ‌ دست نگیرد ترا نه میر و نه بندار
گر تو نگهدار دین‌و طاعتی امروز ‌ ‌ ‌ ایزد باشد ترا به‌حشر نگه‌دار ۴۵
امروز آزار کس مجوی که فردا ‌ ‌ ‌ هم ز تو بی شک به‌جان تو رسد آزار
آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم ‌ ‌ ‌ پیش من از قول و فعل خویش چنان مار
جان مرا گر سوی تو جانْت عزیزست ‌ ‌ ‌ سوی من ، ای هوشیار ، خوار مپندار ۴۸

چون ندهی داد و داد خویش بخواهی      نیست جزین هیچ اصل و مایهٔ پیکار
داد تو دادهست کردگار ، ترا نیز      داد ز طاعت به داد باید ناچار
ور ندهی دادِ کردگار به طاعت      بر تو کسی نیست جز که هم تو ستمگار

هدیه نیابی ز کس تو جز که ز حجّت
حکمتِ چون دُرّ و پندِ سخته به معیار

# ۱۲۲

ای غرّه شده به پادشائی      بهتر بنگر که خود کجائی
آن کس که به بند بسته باشد      هرگز که دهَدْش پادشائی ؟
تو سوی خرد ز بندگانی      زیرا که به زیر بندهائی
گر بنده نه‌ای چرا نه از تنْت      این چند گره نه برگشائی ؟
زین بند گران که این تن تست      چون هیچ نیایدت رهائی ؟
پس شاه چگونه‌ای تو با بند      چون بندهٔ خویش و مبتلائی ؟
گر شاه توی ببخش و مستان      چیزی تو ز شهر و روستائی
زیرا که ز خلق خواستن چیز      شاهی نبود بود گدائی
یا باز شهست یا تو بازی      زیرا که چو باز می ربائی
وان‌را که به مال و جان کنی قصد      خود باز نه‌ای که اژدهائی
گیتی ، پسرا ، دو در سرائیست      تو بسته در این دو در سرائی
بیرونْت برند از درِ مرگ      چون از درِ بودش اندرآئی
پیوسته شدی به خاك تا زو      می رای نیایدت جدائی
گر رای بقا کنی دراین جای      بیهوده درای و سست رائی
وین چرخ که‌ش ایچ خود بقا نیست      تو بر طمع بقا چرائی ؟
گر می به خرد درست ماندهست      این برشده چرخ آسیائی
هر کو به خرد بقا نیابد      بیهوده چرائی ای چرائی (؟)
گر تو بخرد بُدی نگشتی      یکتا قد تو چنین دو تائی

ای گاو! چرای شیر مرگی  بندیش که پیش او نیائی
تو جز که ز بهر این قوی شیر  از مادر خویش می نزائی
۲۱ از کاهش و نیستی بیندیش  امروز که هستی و فزائی
دندان جهان همیت خاید  ای بیهده، ژاژ چند خائی؟
آنجا که شوی همی بپایدْت  وینجای همیشه می نپائی
۲۴ بر طرف دو ره چو مرد گمره  اکنون حیران و هایهائی
خوردیّ و زدیّ و تاخت یک چند  واکنون که نماندت آن روائی
یک چند چو گاوِ مانده از کار  شو زهد فروش و پارسائی
۲۷ ای بوده بسی چو اسپ نوزین،  امروز یکی کهن حنائی
جاهل نرسد به پارسائی  بیهوده خله چرا درائی؟
آن بس نبود که روی و زانو  بر خاک بمالی و بسائی؟
۳۰ گر سوی تو پارسائی‌است این  والله که تو دیو پُر خطائی
زیرا که نخست علم باید  تا پیش خدای را بشائی
هرگز نبرد کسی به بازار  نابیخته گندم بهائی
۳۳ پُر خاک و خسی تو ای نگونسار  از بی‌خردیّ و از مرائی
هرچند به شخص همچو دانا  با چاکر و اسپ و با ردائی
چون یک سخن خطا بگوئی  بر جهل تو آن دهد گوائی
۳۶ ای گشته کهن به‌کار دیوی  و اکنون بنوی شده خدائی
اکنون مردم شوی گر از دل  دیوی به‌خرد فرو زدائی
شوراب ز قعر تیره دریا  چون پاک شود شود سمائی
۳۹ آئینه عزیز شد سوی ما  چون نور گرفت و روشنائی
با علم گر آشنا شوی تو  با زهد بیابی آشنائی
با جهل مجوی زهد ازیرا  کز جغد نیابدت همائی
۴۲ ای جاهل چون شوی به‌مسجد؟  ای تشنه چرا کنی سقائی؟
گر جهد کنی، به علم از این چاه  یک روز به مشتری برآئی

در خورد ثنا شوی به دانش     هرچند که در خور هجائی
٥٥ خورشید شوی قوی به دانش     هرچند ضعیف چون سهائی
یک روز چنان شوی به کوشش     کامروز چنان همی نمائی
دانش ثمر درخت دینست     برشو به درخت مصطفائی
٥٨ تا میوهٔ جانفزای یابی     در سایهٔ برگ مرتضائی
چیزی عجبی نشانْت دادم     زیرا که تو آشنای مائی
زان میوه شوی قویّ و باقی     گر بر ره جستن بقائی
٦١ هرچند که بی بها گلیمی     دیبای نکو شوی بهائی
از حجّت گیر پند و حکمت     گر حکمت و پند را سزائی

با نو سخنان او کهن گشت
آن شهره مقالت کسائی

# ۱۲۳

ای دننده همچو دَنْ کرده رخان از خون دن
خون دن خونت بخواهد ریخت گیرْدِ دَن مَدَنْ
همچو نخچیران دنیدی، سوی دانش دَنْ کنون
نیک دان باید همیت اکنون شدن ای نیک دَن
۳ راه زد بر تو جهان و بُرد فرّ و زیب تو
چند خواهی گفت مطرب‌را : فلان راهک بزن ؟
چون سمن شد بر دو عارض مشک شم شمشاد تو
چند بوئی زلف چون شمشاد و روی چون سمن ؟
بانگ مطرب را فراوان کمتری از ده ستیر
بانگ مؤذن را فزونی از صد و پنجاه من
٦ تو چرانی گور وار و شیر گیتی در کمین
شیر گیتی را همی فربه کنی چون گور تن

گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا
گور سازد شیر گیتی خویشتن را بی دهن

تن چرای گور خواهد شد، به تن تا کی چری؟
جانْت عریانست و تو برگرد تن کرباس تن

چهره و جامه‌یْ نکو زیب و جمال مرد نیست ۹
ننگ آید مرد را ننگ از جمال و زیب زن

عیب تو جامه‌ت نپوشد، تیغ پوشد یا قلم
گر نه‌ای زن یا قلم‌زن باش یا شمشیرزن

از قلم بر نگذرد مر هیچ مردم را شرف
ور کسی را ظن جزین افتد خطا افتَدْش ظن

تیغ تخت تست و تاج تو قلم، شو هردو دست ۱۲
آن درین زن وین دران زن پادشا کن خویشتن

دست را چون مرکب تیغ و قلم هردو بگیر
وانگهی اسپت به میدان شرف بیرون فگن

گر یکی زین دو شرف را بیش ناوردی بدست
نیم مردی، زانکه تو یکدسته ماندی سوی من

عدل و احسان پیشه کن، تا چند گوئی بیهده ۱۵
نام جدّ من معدّل بود و نام من حسن؟

خوب روی از فعل خوبست، ای برادر، جبرئیل
زشت سوی مردمان از فعل زشتست اهرمن

بی هنر گر گنج یابد ممتحن بایَدْش بود
با هنر بی چیز اگر ماند نباشد ممتحن

گر هنر باشد مَلِک نعمت نباشد جز رهی ۱۸
ور صَنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن

از هنر مر خویشتن را شو یکی چنبر طلب
تا بیابد صد هزاران بیشت از نعمت رسن

تخم بخت نیک ، پورا ، نیست چیزی جز هنر
بارِ بخت نیکت از شاخ هنر باید چِدن

۲۱ بی هنر با مال و با شاهی نباشد نیکبخت
با هنر هرگز به محنت در نماند مرتهن

از سر شمشیر و از نوك قلم زاید هنر ،
ای برادر ، همچو نور از نار و نار از نارون

مرد دانا را چو بر دلها سخن خواهد نبشت
خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن

۲٤ چون شد آبستن به حکمتها زبان مرد علم
تیغ باید تا بیارد زادن آبستن سخن

از زبان بهترینِ خلق بهتر دین نزاد ،
چون شنیدی ، جز بیاریِ تیغ تیز بوالحسن

از سخن وز تیغ زاد این دین ، ازان آمد قوی
دین طلب ، گر می هنر جوئی ، رها کن مکر و فن

۲۷ بی هنر دان ، نزد بی دین ، هم قلم هم تیغ را
چون نباشد دین نباشد کلك و آهن را ثمن

برهمن در هند بر چندالِ ناکس فضل داشت
بندهٔ دین و هنر نشگفت اگر شد برهمن

مادر و مایهٔ هنر دینست نشگفت ار هنر
جز به زیر مایه و مادر نمی‌گیرد وطن

۳۰ دین گرامی شد به دانا و ، به نادان خوار گشت
پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن

همچو کرباسی که از یک نیمه زو مر شاه را
قرطه آید وز دگر نیمه جهودی را کفن

مرد بی دین گاو باشد تا نداری بانکش (؟)
مر ترا ، پورا ، همی مردم به دین باید شدن

۳۳ آن سخن باشد سخن نزدیک من کز دین بود
آن سخن کز دین برون باشد چه باشد؟ هین و هن.

گر به دل بینا شده‌ستی راه دینی پیش تست
گاه ازاین سو گاه ازآن سو چونْت باید تاختن؟

دین یکی جامه‌ست چون داناش پوشد پاک و نو
باز چون نادانْش پوشد چون گلیمی پر دَرَن

۳۶ چونکه بینا شد به بوی جامهٔ یوسف پدَرْش
زان سپس که‌ش چشم نابینا ببود از بس محن؟

وز چه ماندی تو به هردو چشم نابینا کنون
گر فرستاده‌ست سوی تو محمّد پیرهن؟

یا ترا از پیرهن خود نیست، ای جاهل، خبر
روز و شب زان مانده‌ای با هایهای و مفتتن

۳۹ دین ز فعل بد نماند پاک جز در پاک دل
شیر پاکیزه کجا باشد در آلوده لگن؟

راست گوی و طاعت آر و پاک باش و علم جوی
فوج دیوان را بدین معروف لشکرها شکن

گر دلت بر نیک همسایه زْ حسد کینه گرفت
کینه‌ت از بد فعل جان خویش باید آختن

۴۲ ای منافق، یا مسلمان باش یا کافر به دل
چونْت باید با خداوند این دوالک باختن؟

از دل همسایه گر می کند خواهی کین خویش
از دل خویش این زمانه کین همسایه بکن

همچنان باشم ترا من چون تو باشی مر مرا
گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن

۴۵ شعر حجّت‌را بخوان، ای هوشیار، و یاد گیر
شعر او در دل ترا شهدست و اندر لب لبن

## ۱۲٤

ای پسر ار عمر تو یکک‌ساعتست     ایزد را بر تو درو طاعتست
نعمت تخم است وزو شکر بار     وین بر و این تخم نه هر ساعتست
طاعت اگر اصل همه شکرهاست     عمر سر هر شرف و نعمتست
گرْت همی عمر نیرزد به شکر     بر تو به دیوانگیم تهمتست
مرد نکو صورتِ بی علم و شکر     سوی حکیمان بحقیقت بتست
مرد مخوان هیچ، بتش خوان، ازانکک     چون بت با قامت و بی قیمت‌است
گر تو همی مردم خوانیش ازانکک     از قبل سیم و زرش حشمتست
نزد تو پس مردم گشت اسپِ میر     زانکه برو نیز ز زر حلیتست
هر که نداند که کدامست مرد     همچو ستوران ز درِ رحمتست
مرد نهان زیر دلست و زبان     دیگر یکسر گِل پر صورتست
سوی خرد جز که سخن نیست مرد     او سخن و کالبدش لعبتست
جز که سخن، یافتن ملکک را     هیچ نه مایه‌ست و نه نیز آلتست
جز به سخن بنده نگردد ترا     آن کس کو با تو ز یکک نسبتست
مردْ رسولست، ستورند پاك     این که همی‌گویند این امّتست
مرد سخن یافته را در سخن     حملت و هم حمیت و هم قوّتست
حجّت و برهانش و سؤال و جواب     ضربت و تیغ و سپر و حربتست
حربگه مردِ سخن دان بسی     صعبتر از معرکه و حملتست
شیر بیابان را با مرد جنگک     هم سری و همبری و شرکتست
چنگک ز شیر آمد شمشیر شیر     یشکش چون تیز تو با هیبتست
قول تو تیرست و زبانت کمان     گرْت بدین حرب بدل رغبتست
هر که به تیر سخنت خسته شد     خستگیش ناخوش و بی حیلتست
پیش خردمند دراین حربگاه     بی خردان را همه تن عورتست
شهره شود مرد به‌شهرهٔ سخن     شهره سخن رهبر زی جنّتست

روی متاب از سخن خوب و علم — کاین دو بدو سُرای ترا بابتست ۲٤
پرورش جان به سخنهای خوب — سوی خردمند مهین حسبتست
کوکب علم آخر سر برکند — گرچه کنون تیره و در رجعتست
هیچ مشو غرّه گر اوباش را — چند گهکک نعمت یا دولتست ۲۷
سوی خردمند به صد بدره زر — جاهل بی قیمت و بی حرمتست
گر به هر انگشت چراغی کند — هیچ مبر ظن که نه در ظلمتست
قیمت دانش نشود کم بدانک — خلق کنون جاهل و دون همّتست ۳۰
توبه کند شیر ز شیری هگرز — گرچه شتر کاهل و بی حمیتست ؟
سرو همی یازد اگرچه چنار — خشکک و نگونسار و سقط قامتست ؟
نیکک و بد عالم را ، ای پسر ، — همچو شب و روز درو نوبتست ۳۳
گاه تو خوش طبع و گهی خشمنی — سیرت این چرخ همین سیرتست
آنکه ترا محنت او نعمتست — نعمت تو نیز برو محنتست
بر اثر روز رود شب چنانک — نعمت او بر اثرش نکبتست ۳٦
خوگ همه شرّ و زیانست و نحس — میش همه خیر و بِر و برکتست
همچو دو بنده که برین از خدا — بر تو سلامست و بران لعنتست
کی بتواند که شود خوگ میش ؟ — زانکه شر و نحس درو خلقتست ۳۹
بر طلب برکت میشی ترا — هم خرد و هم تن و هم طاقتست
نیکک نگه کن که براین جاهلان — دیو لعین را طرب و دعوتست
جای حذر هست ازینها ترا — اکنون کاین خلق بدین عبرتست ٤۲
آنکه فقیهست از املاك او — پاکتر آنست که از رشوتست
وانکه همی‌گوید من زاهدم — جهل خود اورا بترین زلّتست
گوش و دل خلق همه زین قبل — زی غزل و مسخره و طیبتست ٤٥
بیت غزل بر طلب فحش و لهو — بی هنران را بدل آیتست
عادت خود طاعت و پرهیز دار — تا فلکک و خلق بدین عادتست
بیهده گفتار بیکک سو فکن — حجّت بر تو سخن حجّتست ٤۸

ور تو خود از حجّت بی حاجتی
نه بتو مر حجّت را حاجتست

## ۱۲۵

گرگ آمده‌ست گرسنه و دشت پر بره ... افتاده در رمه ، رمه رفته به شب چره
گرگ، از رمه خوران و رمه، درگیا چران ... هریک به حرص خویش همی پر کند دره
۳ گرگ گیا بره‌ست و بره گرگ را گیاست ... این نکته یاد گیر که نغزست و نادره
بنگر در این مثال تن خویش را ببین ... گرگ و بره مباش و بترس از مخاطره
از بهر آنکه تا بره گیری مگر مرا ... ای بی تمیز ، مَرْ دِگری را مشو بره
۶ گر نه بره نه گرگ نه‌ای ، بر در امیر ... چونی ؟ جواب راست بده بی مناظره
ترسی همی که ار تو نباشی ز لشکرش ... بی تو نه قلب و میمنه ماند نه میسره ؟
گر تو به‌آستی نزنی میثره‌ی امیر ... ترسم که پر ز گرد بماندْش میثره
۹ فخری مکن بدانکه تو میده و بره خوری ... یارت به‌آب در زده یک نان فخفره
زیرا که هم ترا و هم اورا همی بسی ... بی شام و چاشت باید خفتن به مقبره
چون نشنوی همیّ و نبینی همی به دل ؟ ... گوشت به‌مطربست و دو چشمت به‌مسخره
۱۲ وز آرزوی آنکه ببینی شگفتیی ... بر منظری نشسته و چشمت به پنجره
چیزی همی عجب‌تر از این تن چه بایدت ... بسته به بند سخت دراین نیلگون کره ؟
این جان پاک تو ز چه رو مانده‌است اسیر ... پنهان دراین حوران و دست و کران بره ؟ (؟)
۱۵ گرجای‌گیر نیست چوجسم این‌لطیف جان ... تن را چرا تهیست میانش چو قوصره
درقوصره همی به‌سفرخواست رفت جانت ... زان برگرفت سفرهٔ در خورد مطهره
بنگر که چون به‌حکمت در بست کردگار ... سفره‌ی ترا و مطهره را سر به حنجره
۱۸ گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر ... برخویشتن کنی تو نه بر من تماخره
بر منظره به قصر تماشا چه بایدت ؟ ... اینک تن تو قصرو سرت گردْ منظره
آن‌را کن آفرین که چنین قصرت اوفگند ... بی خشت و چوب و رشته و پرگار و مسطره
۲۱ بنگر بخویشتن وگرت خیره گشت مغز ... بزدای ازو بخار به پرهیز و غرغره

جرّیست بر رهت که پدرْت اندرو فتاد      تا نوفتی درو چو پدر تو مکابره
گیتی‌ز نیست خوب و بداندیش و شوی‌جوی      با غَدْر و فتنه ساز و به‌گفتار ساحره
بگریزد او ز تو چو تو فتنه شدی برو      پرهیز دار از این زن جادوی مدبره
غرّه مشو به رشوت و پاره‌ش که هرچه داد      بستاند از تو پاك بقهر و مصادره
با بی‌قرار دهر مجو ، ای پسر ، قرار      عمرت مده به باد به افسوس و قرقره
از مکر او تمام نپرداخت آنکه او      پر کرد صد کتاب و تهی کرد محبره
نقدی سره‌ست عمر و جهان قلب بد ، مده      نقد سره به قلب ، که ناید ترا سره
در خنبره بماند دو دستت ز بهر گَوْز      بگذار گَوْز و دست برآور ز خنبره
من زرق او خریدم و خوردم به روی او      زاد عزیز خویش و تهی کرد توبره
آخر به قهرِ او خبرم داد ، هم چنین      از مکر او ، بزرگ حکیمی به قاهره
خوابت همی ببرد ، من انگشت ازان زدم      پیش تو برکنارهٔ خوش بانگ پاتره
توخفته‌ای‌خوش‌ای‌پسر و چرخ و روز و شب      همواره می‌کنند ببالینْت پنگره
گر تو به‌خواب و خور بدهی عمر همچو خر      برجان تو وبال چو بر خر شود خره
برگیر آب علم و بدو روی جان بشوی      تا روی پر ز گرد نیائی به ساهره
چون دست و پای پاك نبینمت جان و دل      این هردو پاك بینم و آن هردو پرکره
پیری کجا برد ز تو گرمابه و گلاب      خیره مده گلیم کهن را به جندره
چون می فروکشد سر سروت فلك به‌چاه      تو بر فلك همی چه کشی طرف کنگره ؟
بپذیر پند اگرچه نیایَدْت پند خوش      پرنفع و ناخوش‌است چو معجون فیقره

از حجّت خراسان آمَدْت یادگار
این پر ز پند و حکمت و نیکو مؤامره

## ۱۲۶

ای نام شنوده عاجل و آجل      بشناس نخست آجل از عاجل
عاجل نبود مگر شتابنده      هرگز نرود ز جای خویش آجل
زین چرخ دونده گر بقا خواهی      در خورد تو نیست ، نیست این مشکل

چنگال مزن در این شتابنده / که‌ت زود کند چو خویشتن زایل
کشتی‌ست جهان، چو رفت رفتی تو / ور می نروی ازو طمع بگسل
تو با خردیّ و این جهان نادان / اندر خور تو کجاست این جاهل؟
با عقل نشین و صحبت او کن / از عقل جدا کجا شود عاقل؟
عقلست ابدی، اگر بقا بایدْت / از عقل شود مراد تو حاصل
چون خویشتنت کند خرد باقی / فاضل نشود کسی جز از فاضل
بر جان تو عقل‌راست سالاری / عقلست امیر و جان تو عامل
تن خانهٔ جان تست یکچندی / یک مشت گلست تن، درو مبشل
تن دوپل بی‌وفاست ای خواجه / چندین مطلب مراد این دوپل
عقلی تو بجان چو یار او گشتی / گِل باز شود ز تن بکُلّ گِل
عقلت یک سوست گل به دیگر سو / بنگر به‌کدام جانبی مایل
گل خواره تنست جان سخن خوارست / جانت نشود ز گل چو تن کامل
جان را به‌سخن به‌سوی گردون کش / تن را با گل ز دل به یک سو هل
بهری ز سخن چو نوش پر نفعست / بهری زهرست ناخوش و قاتل
آن را که چو نوش، نام حقّ آمد / وان را که چو زهر، نام او باطل
چون زهر همی‌کند ترا باطل / پس باطل زهر باشد، ای غافل
باطل مشنو که زهر جانست او / حق را بنیوش و جای کن در دل
عدلست مرادِ عقل، ازان هرکس / دلشاد شود چو گوئی «ای عادل»
پس راست بدار قول و فعلت را / خیره منشین به یک سو از محمل
هرکو نکنند کمان به زه بر تو / تو بر مگرای زخم اورا سل
چون سرکه چکاند او به ریشت بر / بر پاش تو بر جراحتش پلپل
با این سفری گروهْ نیکو رو / این مایه که هستی اندر این منزل
نومید مکن گسیل سایل را / بندیش ز روزگار آن سایل
تا عادل شوی شوی باندیشه / هرگه که تنت به عدل شد فاعل (؟)
بندیش ز تشنگان به دشت اندر، / ای بر لب جوی خفته اندر ظل

بد بر تن تو ز فعل خویش آید      پس خود تن خویش‌را مکن بسمل
کان هردو فریشته به فعل خویش      آویخته مانده اند در بابل
از بی گنهان به دل مکش کینه      همچون ز کلنگک بی گنه طغرل
اندر دل خویش سوی من بنگر      هرکس سوی خویشتن بود مقبل
غِلّست مرا به دل درون از تو      گر هست ترا ز من به دل در غل
از پند مباش خامش ای حجّت
هرچند که نیست پند را قابل

## ۱۲۷

جهان را نیست جز مردم شکاری      نه جز خور هست کس‌را نیز کاری
(؟) یکی مرگاوِ بر پروار را کس      جز از قصّاب ناید خواستاری
کسی کو زاد و خورد و مُرد چون خر      ازین بدترْش باشد نیز عاری؟
چه دزدی زی خردمندان چه موشی      چه بدگوئی سوی دانا چه ماری
خلنده‌تر ز جاهل بر نروید      هگرز، ای پور، زآب و خاك خاری
ز جاهل بید به زیراك اگر بید      نیارد بار نازاردَتْ باری
حذر دار از درخت جاهل ایراك      نیارد بر تو زو جز خار باری
چه یابد هرکه او سرگین بشولد      مگر رنج تن و ناخوش بخاری؟
چو خلق اینست و حال این، تو نیابی      ز تنهائی به، ای خواجه، حصاری
به از تنهائیت یاری نباید      که تنهائی به از بد مهر یاری
خرد را اختیار اینست و زی من      ازین به کس نکرده‌ست اختیاری
پیاده به بسی از بسته بر خر      تهی غاری به از پرگرگ غاری
مرا یاریست چون تنها نشینم      سخن گوئی امینی راز داری
(؟) همی‌گوید که «هرکو نشنود خود      ندارد غم ولیکن غم گساری»
یکی پشتستش و صد روی هستش      به خوبی هریکی همچون بهاری
به پشتش بر زنم دستی چو دانم      که بنشسته‌ست بر رویش غباری

سخن گوئی بی آوازی ولیکن　　نگوید تا نیابد هوشیاری
۱۸ نبینی نشنوی تو قول او را　　نبیند کس چنین هرگز عیاری
به هر وقت از سخنهای حکیمان　　به رویش بر ببینم یادگاری
نگوید تا به رویش ننگرم من　　نه چون هر ژاژ خائی باد ساری
۲۱ به تاریکی سخن هرگز نگوید　　چو باحشمت مشهّر شهریاری
به صحبت با چنین یاری به یمگان　　بسر بردم به پیری روزگاری
به زندان سلیمانم ز دیوان　　نمی بینم نه یاری نه زواری
۲۴ سلیمان وار دیوانم براندند　　سلیمانم ، سلیمانم من آری
به دریا باری افتاد او بدان وقت　　ز دست دیو و من برکوهساری
بجز پرهیز و دانش بر تن من　　نیابد کس نه عیبی نه عواری
۲۷ مرا تا بر سر از دین آمد افسر　　رهیّ و بنده بد هر بی فساری
ز من تیمار نامدْشان ازیرا　　نپرهیزد حماری از حماری
گرفته‌ستند اکنون از من آزار　　چو از پرهیز بر بستم ازاری
۳۰ ز بهر آل پیغمبر بخوردم　　چنین بر جان مسکین زینهاری
تبار و آل من شد خوار زی من　　ز بهر بهترین آل و تباری
به فرّ آل پیغمبر ببارید　　مرا بر دل ز علم دین نثاری
۳۳ به هر فضلی پیاده و کُند بودم　　به فرّ آل او گشتم سواری
به فرّ آل پیغمبر شود مرد　　اگر بد بخت باشد بختیاری
به فرّ علم آلش روزه دارست　　همان بی طاعتی بسیار خواری
۳۶ به جان بی قرار اندر ، بدیشان　　پدید آید ز علم دین قراری
ستمگاری بجز کز علم ایشان　　در این عالم کجا شد حق گزاری ؟
به فرّ آل پیغمبر شفا یافت　　ز بیماری دلِ هر دل فگاری
۳۹ بحُلّه‌یْ دین حق در پودِ تنزیل　　بایشان یافت از تأویل تاری
نبیند جز به ایشان چشم دانا　　نهانی‌را به زیر آشکاری
نهان آشکارا کس ندیده‌ست　　جز از تعلیم حرّی نامداری

نگارنده نهانی آشکارست  سوی دانا به زیر هر نگاری ۴۲
بدین دار اندرون بایَدْتْ دیدن  که بیرون زین و به زین هست داری
لطیفست آن و خوش ، مشمر خبیثش  ز خاك و خار و خس چون مرغزاری
ازیراك از قیاس ، آن شادمانیست  سوی دانای دین ، وین سوکواری ۴۵
چو شورستان نباشد بوستانی  چو کاشانه نباشد ره گُذاری
گر آگاهی که اندر ره گذاری  چه افتادی چنین در کاروباری؟
چو دیوانه به طمع بار خرما  چه افشانی همی بی بر چناری ؟ ۴۸
شکار خویش کردت چرخ و نامد  به دستت جز پشیمانی شکاری
بسی خفتی ، کنون بر کن سر از خواب  خری خیره مده مستان خیاری
که روزی زین شمرده روزگارت  ببابد داد ناچاره شماری ۵۱

بخوان اشعار حجّت را که ندهد
به از شعرش خرد جان را شعاری

## ۱۲۸

خردمندرا می چه گوید خرد ؟  چه گویدْش ؟ گوید «حذر کن ز بد»
بدان وقت گوید همیش این سخن  که ش از بدکنش جان و دل می رمد
خرد بد نفرمایدت کرد ازانك  سرانجام بر بدکنش بد رسد ۳
بر این قولت ای خواجه این بس گوا  که جو کار جز جو همی ندرود
نبینی که گر خار کارد کسی  نخست آن نهالش مرُو را خلد ؟
اگر بد کنی چون ددو دام تو  جدا نیستی پس تو از دام و دد ۶
بدی دام آهِرْمن ناکس است  به دامش درون چون شوی با خرد ؟
بدی مار گرزه ست ازو دور باش  که بد بتّر از مار گرزه گزد
اگر هیربد بد بود بد مکن  که گر بد کنی خود توی هیربد ۹
چو لعنت کند بر بدان بدکنش  همی لعنت او بر تن خود کند
چو هر دو تهی می برآیند از آب  چه عیب آورد مر سبد را سبد ؟

۱۲ هنرپیشه آنست کز فعل نیک — سر خویش را تاجْ خود برنهد
چو نیکی کند با تو بر خویشتن — همی خواند از تو ثناهای خود
کرا پیشه نیکی نشاندن بود — همیشه روانش ستایش چند
۱۵ به‌دوجهان بی آزار ماند هرآنک — ز نیکی به تن بر ستایش تند
ز نیکی به نیکی رسد مرد ازان — که هرکس که او گل کند گل خورد
خرد جز که نیکی نزاید هگرز — نه نیکی بجز شیر مدحت مکد
۱۸ خرد زآتش طبع آتش ترست — که مر مردم خام را او پزد
برون آرد از دل بدی را خرد — چو از شیر مر تیرگی را نمد
کرا دیو دنیا گرفته‌ست اسیر — مرو را کسی جز خرد کی خرد ؟
۲۱ خرد پرّ جانست اگر بشکنیش — بدو جانْت ازاین ژرف چون بر پرد؟
بدین پرّ پر تا نگیردْت جهل — وگر نی بکوبَدْت زیر لگد
خرد عاجزست از تو زیرا که جهل — ازاین سو وزآن سو ترا می‌کشد
۲۴ مکُش خویشتن‌را بکش دست ازو — که او زین عمل بیش کُشته‌ست صد
خرِ بد گیاهی که نگواردش — همی با خری روز کمتر چرد
ترا آرزوها چنین چون همی — چو کوران به جرّو به جوی افگند
۲۷ بدین کوری اندر نترسی که جانْت — بناگاه ازین بند بیرون جهد ؟
چو ماهی به شست اندرون جان تو — چنان می ز بهر رهایش طپد
ازاین بندو زندان بناچارو چار — همان کش درآورد بیرون برد
۳۰ به خوشه‌انـدر از بهر بیرون شدن — چنان جمله شد ماش‌و مُلک‌و نخود
ترا تنْت خوشه‌ست‌و پیری خزان — خزان تو بر خوشهٔ تنْت زد
دگرگون شدیّ‌و دگرگون شود — چو بر خوشه باد خزان بروزد
۳۳ نگارنده آن نقشهای بدیع — از این نقش نامه همی بسترد
گلی کان همی تازه شد روز روز — کنون هر زمانی فرو پژمرد
همان سرو کز بس گشی می‌نوید — کنون باز چون نی ز سستی نوَد
۳۶ نوان از نود شد کزو برگذشت — ز درد گذشته نود می‌نوَد

منو برگذشته نَوَد بیش ازین — که اکنونْت زیر قدم بسپرد
به فردامکن طمْع و ، دی شد ، بگیر — مر امروز را کو همی بگذرد
پشیمانی از دی ندارَدْت سود — چو چشمت مر امروز می بنگرد ۳۹
درخت پشیمانی از دینه روز — در امروز باید که مان بردهد
گر امروز چون دی تغافل کنی — به فردات امروز تو دی شود
برِ طاعت از شاخ عمرت بچین — که اکنونْش گردون ز بن برکند ۴۲
به بازی مده عمر باقی به باد — که مانده شود هرکه خیره دود
نباید که چون لهو فردا ز تو — نشانی بماند چو از یار بد
چمیدن به نیکیت باید ، که مرد — ز نیکی چرد چون به نیکی چمد ۴۵
نصیحت ز حجّت شنو کو همی
ترا زان چشاند که خود می‌چشد

## ۱۲۹

صعبتر عیب جهان سوی خرد چیست؟ فناش — پیش این عیب سلیمست بلاهاو عناش
گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان — همه عیبش هنرستی سوی دانا به‌بقاش
فتنه زآنست برو عامه که از غفلت‌و جهل — سوی او می به بقا ماند ازیراکه فناش ۳
کس جهان‌را به بقا تهمت بیهوده نکرد — که جهان جز به فنا کرد مکافات‌و جزاش
او همی گوید ما را که بقا نیست مرا — سخنش بشنو اگر چند که نرمست آواش
گرچه بسیار دهد شاد نبایدْتْ شدن — به عطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش ۶
روز پرنورو بها هست ولیکن پسِ روز — شب تیره ببرد پاك همه نورو بهاش
به جوانی که بدادت چوطمع کرد به جانْت — گرچه خوبست جوانیت گرانست بهاش
این جهان آب روانست برو خیره مخسپ — آنچه کان بودنخواهد مطلب، مست مباش ۹
ای پسر، چون به جهان بر دل یکتاشودت — بنگر در پدر خویش‌و ببین پشت دوتاش
گر رواگشت بر اوباش جهان زرق جهان — تو چو اوباش مرو براثر زرق رواش
که حکیمان جهانند درختان خدای — دگر این خلق همه خارو خسانندو قماش ۱۲

با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای — تا به طاعت بگزارند سزاوار ثناش
عرش او بود محمّد که شنودند ازو — سخنش‌را ، دگران هیزم بودندو تراش
عرش پرنورو بلندست به زیرش در شو — تا مگر بهره بیابد دلت از نور ضیاش
نیک بندیش که ازحرمت این عرش بزرگ — بنده گشته‌ست ترا فرّخو پیروزو جماش
مر ترا عرش نمودم به دل پاك ببینْش — گرنبینَدْش همی از شغبِ خویش اوباش
عرش این‌عرش کسی بود که درحرب، رسول — چون همه عاجز گشتند بدو داد لواش
آنکه بیش از دگران بود به‌شمشیرو به‌علم — وانکه بگزیدو وصی کرد نبی بر سر ماش
آنکه معروف بدو شد به جهان روز غدیر — وز خداوند ظفر خواست پیمبر به‌دعاش
آنکه با هرکس منکر شدی از خلق جهان — جز که شمشیر نبودی به‌گه حرب گواش
آنکه با علمو شجاعت چو قوی داد عطاش — به رکوع اندر بفزود سوم فضل : سخاش
هر خردمندبداندکه بدین وصف، علیست — چون رسید این‌همه اوصاف به‌گوش شنواش
معدن علم علی بود به تأویلو به تیغ — مایهٔ جنگو بلا بودو جدالو پرخاش
هرکه در بند مثلهای قران بسته شده‌ست — نکند جز که بیان علی از بند رهاش
هرکه از علم علی روی بتابد به جفا — چون کرو کور بماند بکند جهل سزاش
تیغو تأویل علی بر سر امّت یکسر ، — ای برادر، قَدَر حاکم عدلستو قضاش
مایهٔ خوفو رجارا به علی داد خدای — تیغو تأویل علی بود همه خوفو رجاش
گر شما ناصبیان‌را بجُز او هست امام — نیستم من سپس آن‌کس ، دادم به شماش
گر شما جز که علی را بخریدید بدو — نه عجب زانکه نداند خر بدلاش از ماش
گاورا ، گرچه‌گیا نیست چو لوزینهٔ تر — بِه گوارد به همه حال ز لوزینه گیاش
ای پسر، گر دلو دین‌را سفها لاش کنند — توچوایشان مکنو دینو دل خویش ملاش
به‌خطا غرّه مشو گرچه جهاندار نکرد — مر کسی‌را که خطا کرد مکافات خطاش
که مکافات به بنده برساند بآخر — مر وفارا به وفاهاشو جفارا به‌جفاش
این جهان، ای پسر، از خلق همه عمر چرد — جهد آن کن که مگر جان برهانی ز چراش
ازچراگاه جهان آن شود، ای‌خواجه، برون — که به تأویل قران بررسد از چونو چراش
دینو دنیارا بنیاد مثل کالبدست — علم تأویل بگوید که چگونه‌ست بناش

دوجهانست‌و تو از هردوجهان مختصری     جان تو اهل معادست‌و تنت اهل معاش

۳۹ تن تو زرق‌و دغا داند ، بسیار بکوش     تا به‌یک‌سو نکشدْتْ از ره دین زرق‌و دغاش

جز که زرق تن جاهل سببی دیگر نیست     که‌یمک پیش‌تگین‌است‌و رمک بردر تاش

زرق تن پاك همه باطل‌و ناچیز شودتْ     که نباید به در تاش‌و تگین بود فراش

۴۲ گر بدانی که تنت خادم این جان تواست     بت‌پرستی نکنی جان برهانی ز بلاش

تن همان گوهر بی‌رتبت خاکیست به‌اصل     گر گلیمی بد یا دیبهٔ رومیست قباش

چون یقینی که همی از تو جدا خواهد ماند     زو هم امروز بپرهیزو همی دار جداش

۴۵ تنْتْ فرزند گیاهست‌و گیا بچّهٔ خاك     زین همیشه نبود میل مگر سوی نیاش

تن زمینیست میارایش‌و بفگن به‌زمینش     جان سمائیست بیاموزش‌و بر بر بسماش

علّت جهل چو مر جان ترا رنجه کند     داروی علم خور ایراکه به‌علمست شفاش

۴۸ سخن حجّت بشنو که مر اورا غرضی
نیست الّا طلب فضل خداوندو رضاش

## ۱۳۰

ای شسته سرو روی باب زمزم     حجّ کرده چو مردان‌و گشته بی‌غم

افزون ز چهل سال جهد کردی     دادی کم و خود هیچ نستدی کم

۳ بسیار بدین‌و بدان به حیلت     کرباس بدادی به نرخ مُبْرَم

تا پاك شد اکنون ز تو گناهان     مندیش به‌دانگی کنون ز عالم

افسوس نیاید ترا از این کار     بر خویشتن این رازها مفَرْخَم

۶ زین سود نبینم ترا ولیکن     ایمن نه‌ای ای خر ز بیم بیرم

از درد جراحت رهد کسی کو     از سرکه نهد وز شخار مرهم ؟

کم بیشکک پیمانه‌و ترازوی     هرگز نشود پاك زآب زمزم

۹ بر خویشتن ار تو بپوشی آنرا     آن نیست بسوی خدای مبهم

از باد فراز آمدو به دم شد     آن مال حرامی چه بادو چه دم

(؟) زین کار که کردی برون زده‌ستی     بر خویشتن ، ای خر ، ستون پشکم

۱۲ بیدار شو از خواب جهل‌و برخوان     یاسین‌و به‌جان‌و [به] تن فرو دم
بفریفت ترا دیو تا گلیمی     بفروختت ، ای خر ، به نرخ مُلحم
گوئی که به‌سور اندرم ، ولیکن     از دور بماند به‌سور ماتم
۱۵ در شورستانت چنان گمانست     کان میوه‌ستانست‌و باغ خرّم
از سیمِ طراری مشو به مکّه     مامیز چنین زهرو شهد برهم
بر راه به‌دین اندرون برد راست     زین خم چه جهی بیهده بدان خم؟ (؟)
۱۸ گر زآدمی ، ای پور ، توبه باید     کردن ز گناهانْت همچو آدم
گر رنجه‌ای از آفتاب عصیان     از توبه درون شو به زیر طارم
گر رحمت‌و نعمت چَرید خواهی     از علم چر امروزو بر عمل چم
۲۱ مر تخم عمل‌را به نم نه از علم     زیرا که نرویدْت تخم بی نم
آویخته از آسمان هفتم     اینجا رسنی هست سخت محکم
آن‌را نتوانی تو دید هرگز     با خاطر تاریک‌و چشم پرتم
۲۴ شو دست بدو در زن‌و جدا شو     زین گم‌ره کاروان‌و بی‌شبان رم (؟)
علمست مجسّم ، ندید هرگز     کس علم به‌عالم جز او مجسّم
آید به دلم کز خدا امین‌است     بر حکمت لقمان‌و ملکت جم
۲۷ مهمان‌و جراخوار قصر اویند     با قیصرو خاقان امیر دیلم
در حشر مکرّم بود کسی کو     گشته‌ست به اکرام او مکرّم
بر خلق مقدّم شد او به‌حکمت     با حکمت نیکو بود مقدّم
۳۰ این دهر همه پشت‌و ملک او روی     این خلق صفَر جمله واو محرّم
زو یافت جهان قدرو قیمت ایراك     او شهره نگین‌است‌و دهر خاتم
او داد مرا بر رمه شبانی     زین می نروم با رمه رمارم
۳۳ ای تشنه ترا من رهی نمودم ،     گر مست نه‌ای سخت ، زی لب یم

گر تو بپذیری ز من نصیحت
از چاه برآئی به‌چرخ اعظم

# ۱۳۱

کسی که قصد زعالم به خواب و خور دارد  اگرچه چهره‌ش خوبست طبع خر دارد
بخر شمارش مشمارش، ای بصیر، بصیر  اگرچه او به‌سر اندر چو تو بصر دارد
نه هرچه با پر باشد ز مرغ باز بود  که موش‌خوار و غلیواژ نیز پر دارد
زمردم آن بود، ای‌پور، ازاین دو پای روان  که فعل دهر فریبنده را ز بر دارد
چو چاره نیستش از صُحبت جِهانِ جَهان  اگر جفاش نماید جفاش بر دارد
ز بیم درد نهد مرد دنبه بر دنبل  نه زانکه دنبل نزدیک او خطر دارد
جهان اگر شکر آرد به‌دست چپ سوی تو  به دست راست درون، بی‌گمان تبر دارد
درخت‌خرما صد خار زشت دارد و خشک  اگر دو شنگله خرمای خوب و تر دارد
جهان به‌آستی اندر نهفته دارد زهر  اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد
منافقست جهان، گر بناگزیر حکیم  بجویدش به دل و جان ازو حذر دارد
دراین سرای ببیند چو اندرُو آمد  که این سرای ز مرگی دَرِ دگر دارد
همیشه ناخوش و بی برگ و بی نوا باشد  کسی که مسکن در خانهٔ دو در دارد
چو برگذشت دراین خانه صد هزار بدو  مقرّ خویش ندارَدْش، ره‌گذر دارد
به چشم سر نتوانَدْش دید مرد خرد  به چشم دل نگرد در جهان، اگر دارد
اگَرْت داد نداد، ای پسر، جهان، اورا  همی بپای جهاندار دادگر دارد
ز بهر دانا دارد همی بپای خدای  جهان و دین را، نه ز بهر این حشر دارد
بتر بود ز حشر بلکه گاو باشد و خر  کسی که قصد دراینجا به‌خواب و خور دارد
ز بهر دانش و دین بایدش همی مردم  که خود خورنده جزین بی‌شمار و مر دارد
به‌خور مناز چو خر، بل شرف به‌دانش جوی  که خر به‌خور شکم از تو فراخ‌تر دارد
شکم چو بیش‌خوری بیش‌خواهد از تو طعام  به‌خور مخارش ازیرا که معده گر دارد
به‌جوی و جر تو چرا می‌دوی به‌روز و شبان  اگر نه معده همی مر ترا بجر دارد؟
هگرز راه ندادش مگر به سوی سقر  کسی که معده پر از آتش جگر دارد
سلاح دیو لعینست بر تو فرج و گلو  به پیش این دو سلاحت همی سپر دارد

حذرْت باید کردن همیشه زین دو سلاح    که تن ز فرج و گلو در به سوی شر دارد
ستم رسیده‌تر از تو ندید کس دگری    که در تنت دو ستمگار مستقر دارد
ز دیوِ تنْت حذر کن که بر تو دیو تنت    فسوسها همه از یکدگر بتر دارد
نگر که هیچ گناهت به دیو بر ننهی    اگرْت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
مباش عام که عامه بجهلْ تهمت خویش    چه بر قضای خدای و چه بر قدر دارد
تو گوش و چشم دلت برگشای اگر جاهل    دو چشم و گوش دل خویش کور و کر دارد
قبای شاه ز دیباست نرم و با قیمت    اگرچه زیر و درون پنبه وآستر دارد
نگاه کن که چه چیزست در تنت که تنت    بدوست زنده و زو حسن و زیب و فر دارد
چه گوهرست که یک مشت خاک در تن ما    به فرّ و زینت ازو گونه‌گون هنر دارد؟
بدو دو دست و دو پایت بگیرد و برود    زبان ازو سخن و چشم ازو نظر دارد
چراکه موی تو زو رنگ قیر دارد و مشک    رخانت رنگ طبرخون و معصفر دارد؟
چراکه تا به تن اندر بود نیارامد    تنت مگر که مر این چیز را بطر دارد؟
همی دلت بطپد زو بسان ماهی ازانک    ز منزل دل تو قصد زی سفر دارد
ز منزل دلت این خوب و پرهنر سفری    بدان که روزی ناگاه رخت بر دارد
به زیر چرخ قمر در قرار می‌نکند    قرارگاه مگر برتر از قمر دارد
از این سرای برون هیچ می نداند چیست    از این سبب همه ساله به دل فکر دارد
جز آن نیابد از این راز کس خبر که دلش    ز هوش و عقل در این راه راهبر دارد
شریف جان تو زین قبّهٔ کبود برون    چنانکه گفت حکیمی، یکی پدر دارد
ضعیف مرد گمان برد کو همی گوید    «خدای ما به جهان در زن و پسر دارد»
ازآن حکیم چو تقلیدی این سخن بشنود    بجهل گفت «چه دانیم ما؟ مگر دارد»
خدای را چه شناسد کسی که بر تقلید    دوچشم تیره و دل سخت چون حجر دارد؟
نه‌چشم دارد در دل نه‌گوش، بل چو ستور    زبهرخواب و خورش چشم و گوش و سر دارد
بزرگ نیست نه دانا بنزد او مگر آنک    عمامهٔ قصب و اسپ و سیم و زر دارد
هزار شکر مر آن‌را که جود و قدرت او    به صورت بشر اندر چنین بقر دارد
بدین زمان و بدین ناکسان که دارد صبر؟    مگر کسی که ز روی و حجر جگر دارد

ز شعر حجّت وز پندهاش بر تو خوری
اگر درخت دل تو ز عقل بر دارد

## ۱۳۲

دور باش ای خواجه زین بی مر گله — کِه‌ت نیاید چیز حاصل جز گله
هر که در ره با گلهٔ خوگان رود — گرد و درد و رنج یابد زان گله
خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ — دانیال این کرد بر دانا مله (؟)
همچو بلبل لحن و دستانها زنند — چون لبالب شد چمانه و بلباله
وز نهیب مؤذن و بانگ نماز — اندرون افتد به تن شان زلزله
آب تیره‌ست این جهان، کشتیت را — بادبان کن دانش و طاعت خله
گر کَلَه زد جاهلی با بخت بد — مر ترا با او نباید زد کَلَه
چون کُله گم کرد نادان مر ترا — کی تواند دید هرگز با کله؟
با عمل مر علم دین را راست دار — آن ازین کمتر مکن یک خردله
کار بی دانش مکن چون خر، منه — در ترازو بارت اندر یک پله
چون بنادانی کند مزدور کار — گرسنه خسپد به شب دست آبله
چون نشوئی دل به دانش همچنانک — موی را شوئی بآب آمله؟
علم خورد و برد خود گسترده‌اند — پیش این انبوه و گمره قافله
پیش این گاوان که هرگزشان نبود — دل به‌کاری جز به‌کار حوصله
نان همی‌جوید کسی کو می‌زند — دست بر منبر به بانگ و مشغله
زیمله بر تو نهاده‌ست آن خسیس — چون کشی گر خر نگشتی زیمله
عقل تأویلست و دوشیزه نهان — چون به برگ حنظل اندر حنظله (؟)
علم حق آنست، از آن‌سو کش عنان — عامه را ده جمله علم خربله (؟)
پای پاکیزه برهنه به بسی — چون به پا اندر دریده کشکله
علم تأویلی به تنزیل اندرست — وز مثل دارد به سر بر قوفله (؟)
مصقله‌ست این علم، زنگ جهل را — چیز نزداید مگر کاین مصقله

عهد یزدانست کلید و، قفل او  نیست جز ترفند تقلیدی یله (؟)
ای سپرده دل به دنیا، وقت بود  که شوی مر علم دین را یکدله
۲۴ دهر بدگوهر به شرّ آبستن است  جز بلا هرگز نزاد این حامله
دست ازو درکش چو مردان پیش ازانک  درکشندت زیر شرّ و ولوله
چون نگیری سلسله داوود وار؟  پیش تست آویخته آن سلسله
۲۷ گر به تاریکی همی چشمت ندید
حجّت اینک داشت پیشت مشعله

## ۱۳۳

در دلم تا به سحرگاه شب دوشین  هیچ نارامید این خاطر روشن بین
گفت: بنگر که چرا می نگرد گردون  به دو صد چشم در این تیره زمین چندین
۳ خاك را قرصهٔ خورشید همی دوزد  روز تا شام به زرّ آب زده ژوپین
وز گهِ شام بپوشد به سیه چادر  تا به‌هنگام سحر روی خود این مسکین
روز رخشان سپس تیره شبان، گوئی  آفرین است روان بر اثر نفرین
۶ خاك را شوی همین دوست که می زاید  شور و تلخ و خوب و زشت و ترش و شیرین
گم ازین شد ره مانی که ز یک گوهر  به یکی صانع ناید شکر و رخپین
از دو شو نه زین بچه بچّه برون ناید  این جنین ناید، پورا، و نه آن جنین (؟)
۹ میوه زینست یکی طلخ و دگر شیرین  خلق ازینست یکی شاد و دگر غمگین
طین اگر شوی نباشدْش به‌روز و شب  کی پدید آید زیتون و نه تین از طین
نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه  نه شود دشت چو زنگار به فروردین
۱۲ کس ندیده‌ست چنین طرفه زناشوئی  نه زنی هرگز زاده‌ست بدین آئین
وین خردمند و سخن گوی بهشتی جان  از چه مانده‌ست چنین بسته در این سجّین؟
زن جانست تن تیره‌ت، با زندان  چند خسپی؟ بنگر نیک و نکو بنشین (؟)
۱۵ عمرْ خود خواب جهانست، چرا خسپی؟  بر سر خواب جهان خواب دگر مگزین
بی گمان گردی اگر نیک بیندیشی  که بدل خفته‌ست این خلق همه همگین

گر کسی غسلین خورده‌ست به مستی در     تو که هشیاری برخیره مخور غسلین
بلبل و هدهد مرغند ، بلی ، لیکن     گُل همی‌جوید یکّی و یکی سرگین
طبع تشرین به چه ماند به مهِ نیسان ؟     گرچه در سال بود نیسان با تشرین
از نبشته‌ست نه زاواز و نه از معنی     سوی هشیار دلان سیرین چون نسرین
تا سحرگه ز بس اندیشه نجُست از من     سر من جز که سر زانوی من بالین
ای برادر ، به چنین راه درون مرکب     فکرتت باید و از عقل بدو بر زین
جز بر این مرکب و زین ، زین چَه ِ زشت و ژرف     جان دانا نشود بر فلکِ پروین
دهر تنّین خورنده‌ست بر این مرکب     بایدت جَست به صد حیلت از این تنّین
ای پسر ، جان و تنت هردو زناشوی‌اند     شوی جانست و زنش تنْت و خرد کابین
زین زن و شوی بدین کابین ، فرزندی     چه همی باید ، دانی ، که بزاید ؟ دین
گر بترسی ز بلا بر تن خویش و جان     هردو را باید کردنْت ز دین پرچین
کیمیای زر دینست بدو زر شو     کیمیا نیست چنین نیز به قسطنطین
نرهد زآتش نه سیم و نه مس جز زر     برهی زاتش دوزخ چو شدی زرّین
تن بیچاره‌ت از این شوی همی یابد     این همه زینت و آرایش و این تحسین
جفت جان حورآلعین‌است هم اندر جان     زانْش بر طاعت وعده‌ست به‌حورآلعین
آنکه ازو خاك سیه حورآلعین گشته‌ست     حور ازو یابد در خلد برین تزیین
جان تو گوهر علمست چنینْش ایزد     در تو می از قبل علم کند تسکین
مر ترا دین محمّد چو دبستانست     دین کند جان ترا زنده و علم آگین
طلب علمت فرمود رسول حق     گر سفر باید کردن بمثل تا چین
سوی چینِ دین من راه بیاموزم     مر ترا گر نکنی روی چنین پرچین
آل یاسین مر چین را دومین چینست     تو به چینِ دومین شو نه بدان پیشین
چین تو ظاهر و ماچین بمثل باطن     تو به چین بودی و مانده‌ست ترا ماچین
جانْت خاکست و خرد تخم گل و لاله     خاك را تخم گل و لاله کند رنگین
چون نمودم که تن و جانْت زن و شوی‌اند     عمل و علم پدید آمده زان و زین
گر همی آرزو آیدْت عروسی نوْ     دین عروست بس و دل خانه و علم آئین

٤٢ راه ظاهر ، پسرا ، راه ستورانست ‌ ‌ ناصبی از من ازینست جگر پر کین
زآل یاسین خبرش نی و به تقلیدش ‌ ‌ بر سر سوره همی خواند یا و سین
هان و هینش کنم از حکمت ازیرا خر ‌ ‌ باز گردد ز ره کژّ به هان و هین
٤٥ آب دریا را خورشید بجوشاند ‌ ‌ تا برآردْش سوی چرخ و شود نوشین
پندْ میتین و ، دل نادان چون سنگست ‌ ‌ بر دل سنگین از پند سزد میتین
جز که برسخته نگویم سخنی ، زیرا ‌ ‌ سخن حکمت زرّست و خرد شاهین
٤٨ جز به تلقین نرهد بی خرد از تقلید ‌ ‌ که چراغست به تقلید درون تلقین
هر کرا آتش تقلید بجوشاند ‌ ‌ مرد داناش به تأویل دهد تسکین
ای پسر ، گفت در این شعر ترا حجّت
آنچه دل گفت مر اورا به‌شب دوشین

## ۱۳٤

هر که گوید که چرخ بی‌کارست ‌ ‌ پیش جانش ز جهل دیوارست
کس ندید ، ای پسر ، نه نیز شنید ‌ ‌ هیچ گردنده‌ای که بی‌کارست
۳ چون نکو ننگری که چرخ به روز ‌ ‌ چون چو نیلست و شب چو گلزارست ؟
بودو باشد چه چیز و هست چه چیز ؟ ‌ ‌ زین اگر بررسی سزاوارست
اصلِ بسیار اگر یکیست به عقل ‌ ‌ پس چرا خود یکی نه بسیارست ؟
٦ وان کزو روشنی پدید آید ‌ ‌ روشن و گِرد گَرد و نوّارست
چونکه برهان همی نگوید راست ‌ ‌ علم برهان چو خطّ پرگارست
جنبش ما چرا که مختلفست ؟ ‌ ‌ جنبش چرخ چونکه هموارست ؟
۹ اصل جنبش چرا نگوئی چیست ؟ ‌ ‌ چون نجوئی که این چه کاچارست ؟
خاك خوارست رستنی ، زانست ‌ ‌ کایستاده چنین نگونسارست
جانور نیست بان نگونساری ‌ ‌ لاجرم زنده و گیا خوارست
۱۲ وین که سر سوی آسمان دارد ‌ ‌ باز بر هرسه میر و سالارست
مر ترا بر چهارمین درجه ‌ ‌ که نشانده‌ست و این چه بازارست ؟

زیر دستانت چونکه بی خرد اند ؟ چون ترا عقل و هوش و گفتارست ؟
با همه آلتی که حیوان راست مر ترا با سخن خرد یارست ۱۵
مر ترا نزد آن کهت اینها داد نه همانا که هیچ کردارست ؟
کار کردیّ و خورد، چون خر خویش پس ترا هوش و عقل چه بکارست ؟
ای پسر ، ننگری که عقل و سخن چون بر این خلق سر بسر بارست ؟ ۱۸
عقل بارست بر کسی که به عقل گربزو جلد و دزد و طرّارست
رش و سنگ کم و ترازوی کژ همه تدبیر مرد غدّارست
عقل در دست این نفایه گروه چون نکو بنگری گرفتارست ۲۱
گاو خاموش نزد مرد خرد به از آن ژاژ خای صد بارست
گرگ درّنده گرچه کشتنی است بهتر از مردم ستمگارست
از بد گرگ رستن آسانست وز ستمگاره سخت دشوارست ۲٤
گرگ مال و ضیاع تو نخورد گرگ صعب تو میرو بُندارست
نزد هرکس به قدر و قیمت اوی مر خرد را محلّ و مقدارست
هم بر آن سان که بار بر دو درخت بر یکی میوه بر یکی خارست ۲۷
همچنان کز نم هوا به بهار شوره گِلزار و باغ گُلزارست
(؟) دزد اگر عقل را به دزدی برد لاجرم چون عقاب بر دارست
تو به پیش خرد ازان خواری که خرد پیشت، ای پسر، خوارست ۳۰
مر خرد را به علم یاری ده که خرد علم را خریدارست
نیک و بد زان برو پدید آید که خرد چون سپید طومارست
از بدان بد شود ز نیکان نیک داند این مایه هرکه هشیارست ۳۳
عقل نیکی پذیر اگر در تو بد شود بر تو زین سخن عارست
مخورانش مگر که علم و هنر هم از اکنون که زار و ناهارست
اندرو پود علم و نیکی باف کو مرین هردو پود را تارست ۳٦
طاعت و علم راه جنّت اوست جهل و عصیانْت رهبر نارست
خوی نیکو و داد را بلفنج کین دو سیرت ز خوی احرارست

۳۹ خوی نیکو و داد در امّت — اثر مصطفای مختارست
بر ره راستان و نیکان رو — که جهان پر خسان و اشرارست
داد کن کز ستم به رنج رسی — در جهان این سخن پدیدارست
٤۲ جز ز بیدادِ طبع بر طبعی — نیست تیمارِ هر که بیمارست
هر که نازاردت میازارش — که بهینِ بهان کم آزارست
بدکنش بد بجای خویش کند — هم برو فعل زشت او مارست
٤٥ کار فردا به عدل خواهد بود — گرچه امروز کار باوارست
صاحب آلغار خویش دین را دان — که تنت غار و جانْت در غارست
بفگن از جان و تن به طاعت و علم — بار عصیان که بر تو انبارست
٤۸ خیره خروار زیر بار مخسپ — چون گنه بر تنت به خروارست
چند غرّه شوی به فرداها — گر نه با خویشتنْت پیکارست ؟
زود دی گشته گیر فردا را — که نه بر گشتِ چرخ مسمارست
٥۱ خویشتن را به طاعت اندر یاب — اگر از خویشتنْت تیمارست
پند بپذیر و بفگن از تن بار — گر سوی جانْت پند را بارست
به دل پاك بر نویس این شعر — که به پاکی چو درّ شهوارست

## ۱۳٥

ای به خطاها بصیر و جلد و ملی — نایدت از کارِ خویش ، خود خجلی
هیچ نیابی مرا ز پند و قران — وز غزل و می بطبع در بشلی
۳ حاصل ناید به جسم و جان تو در — از غزل و می مگر که مفتعلی
چون عسلی شد رخانْت زرد ، چرا — با غزل و می بطبع چون عسلی ؟
از غزل و می چو تیر و گُل نشود — پشت چو چوگان و روی چون عسلی
٦ آنکه برو گفته‌ای سرود و غزل — از تو گسست و تو زو نمی‌گسلی
او چو فرو هشت زیر پای ترا — چونکه تو اورا ز دل برون نهلی ؟

سنگ تو از گشت چرخ گشت چوگِـل    کی نگرد سوی تو کنون چگلی؟
تا که چوگُل بر بدیدت آن چگلی    هیچ نبودش گمان که تو زگلی
تازه گلی بُد رخت ولیک فلک    زو همه بربود تازگیّ و گُلی
بر خللی سخت، هیچ خشم مگیر    از من اگر گفتمت که بر خللی
ور نه جوان شو که هیچ کَل نرهد    جز که به جعد سیه ز ننگ کَلی
مصحف و تسبیح را سپس چه نهی    چون سپس بربط و می و غزلی؟
عاجز چونی ز خیر و حقّ و صواب    ای به خطاها بصیر و جلد و ملی؟
(؟) چون به سجود و رکوع خم ندهی    پشت شنیعت همی کند دغلی
مجلس می را سبکتر از کدوی    مزگتِ ما را گران‌تر از وحلی
حلّهٔ پیریت برفگند جهان    نیست به از زهد و دین کنونْت حُلی
مستحلا، پیرْ مستحل نسزد    چونکه نخواهی ازین و آن بحلی؟
چونکه ندارد همیت باز کنون    حلیت پیری ز جهل و مستحلی
روز شتاب و خطا گذشت، کنون    وقت صوابست و روز محتملی
پیر پُر آهستگیّ و حلم بود    تو همه پر مکر و زرق و پر حیلی
نام نهی اهل علم و حکمت را    رافضی و قرمطیّ و معتزلی
رافضیم سوی تو و تو سوی من    ناصبیٔ نیست جای تنگ دلی
ناصبیا، نیستت مناظره جز    آنکه ز بوبکر به نبود علی
علم تو حیله‌ست و بانگ بی‌معنی    سوی من، ای ناصبی، تهی دهلی
رخصت داده‌ست مر ترا که بخور    شهره امامت نبید قُطْرَبُلی
حبل خدائی محمّدست چرا    تو به رسنهای خلق متّصلی؟
رخصت و حیلت مهارهای تو شد    تو سپس این مهارها جملی
حیلت و رخصت هبل نهاد ترا    تو تبع مکر حیله‌گر هبلی
نیست امامی پس از رسول مرا    کوفی نه موصلیّ و نه ختلی
من ز رسول خدای بی‌بدلم    با بدل خود تو رو که با بدلی
لات و عزیٰ و منات اگر ولی‌اند    هر سه ترا، مر مرا علیست ولی

۳۳ ناصبی، ای حجّت، ار چه با جدلست     پای ندارد به پیش تو جدلی

لشکر دیوند جمله اهل جدل     تو جدلی را به حلق در اجلی

خلق همه فتنهٔ بَرِ مثل اند     تو ز پس مغز و معنی مثلی

۳۶ مغز تو داریّ و پوست اهل مثل     از همگان تو نفور از این قبلی

بی امل‌اند این خران ز دانهٔ تو     مردمی از کاه و دانه یا ابلی

چون ز ستوری به مردمی نشوی     ای پسر، واز خری برون نچلی

۳۹ عامه ستورست و فانی‌است ستور     ای که خردمند مردمست ازلی (؟)

باد ندارد خطر به پیش جبل     ایشان بادند و تو مثل جبلی

میر گر از مال و ملک با ثقلست

تو ز کمال و ز علم با ثقلی

## ۱۳۶

چه گوئی ؟ ای شده زین گوی گردان پشت تو چوگان

به دست سالیان شسته زمان از موی تو قطران

ز قول رفته و مانده چه برخواندی و چه شنودی ؟

چه گفتند این و آن هردو ؟ چه چیزست این، چه چیزست آن؟

۳ گر این نزدیک را گوئی و آن مر دور را گوئی

پس این نزدیک پیدا باشد و آن دورتر پنهان

به دشواری توانی یافتن مر دور چیزی را

ولیکن زود شاید یافتن نزدیک را آسان

چه چیزست این و پیدائی ؟ چه چیزست آن و پنهانی ؟

چه گفته‌ست اندرین تازی ؟ چه گفته‌ست اندران دهقان ؟

۶ ترا نزدیک و آسانست پیدا این جهان ، پورا

ز تو پنهان و دشوارست و دورست آن دگر گیهان

تو پنهانیّ و پیدائیّ و دشواریّ و آسانی

ترا اینست پیدا تن ، ترا آنست پنهان جان

مگر کز بهر اندر یافتن دشوار و پنهان را
در این پیدا و آسان فضل دانا نیست بر نادان
۹ ز دانا نیست پنهان جان چنانکٔ از چشمْ بینائی
ز نادانست پنهان جان چنان کز گوشِ کر الحان
ز نابیناست پنهان رنگٔ و ، بانگٔ از کرّ پنهانست
همی بینند کرّان رنگٔ را و بانگٔ را عمیان
ز بهر دیدن جانت همی چشمی دگر باید
که بی‌لونست ، چشم سر نبیند جز همه الوان
۱۲ ز پنهان آمد اینجا جان و پیدا شد ز تن زان‌سان
که پنهان برشود واندر هوا پیدا شود باران
اگر حکمت بیاموزی تو تخمی چرخ گردان را
توی ظاهر توی باطن توی ساران توی پایان
دراین پیدا و نزدیکت ببین آن دور پنهان را
که بند از بهر ایذت کرد یزدان اندر این زندان
۱۵ چو پنهان را نمی بینی درُو رغبت نمی داری
مرین را زین گرفته‌ستی به ده چنگال و سی دندان
تو گریانی جهان خندان ، موافق کی شود با تو ؟
جهان بر تو همی خندد چرائی تو برو گریان ؟
ز بهر آنکه بنمایندمان آن جای پنهانی
دُمادُم شش تن آمد سوی ما پیغمبر از یزدان
۱۸ به‌دل در چشم پنهان بین ازیشان آیدت پیدا
بدیشان ده دلت را تا به دل بینا شوی زیشان
از این پنگان برون نورست و نعمتهای جاویدی
همه تنگیّ و تاریکیست اندر زیر این پنگان
ترا خُلقان شد این جامه ، ز طاعت جامه‌ای نو کن
که عریان بایدت بودن چو بستانندت این خلقان

۲۱ در این ایوان بسی گشتی و خلقان شد تنت واخر
نبینم با تو چیزی من همی جز باد در انبان
مثل هست این که: جامهٔ تن زبان آید مران کس را
که سال و مه نباشد جز به خان این و آن مهان
تنت کز بهر طاعت بُد به عصیانش بفرسودی
چه عذر آری اگر فردا بخواهند از تو این تاوان؟
۲۴ اگر گوئی «فلان کس دادو بهمان مر مرا رخصت»
بدان‌جا هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان
چرا مر اهل عصیان را به عصیان هم‌رهی کردی
نرفتی یک قدم با اهل ایمان در ره ایمان؟
به راه معصیت در گر ز میرانی و سرهنگان
به راه طاعت اندر چون ز کورانی و از کرّان؟
۲۷ اگر چون خر به‌خور مشغولی و طاعت نمی‌داری
قبا بفگن که در خور تر ترا از صد قبا پالان
ز بهر آن کاوری طاعت که چون تو خر نکرده‌ستی
چرا کرد ایزد از بهر تو چرخ و انجم و ارکان؟
اگرچه خر به نیسان شاد و سرّان و دنان باشد (؟)
ز بهر خر نمی‌گردد به نیسان دشت چون بستان
۳۰ اگر همچون منی زنده تو بی طاعت مشو غرّه
که نه گر میزبان یابد همی، نه گربه یابد نان
خداوندی نیابد هیچ طاغی در جهان گرچه
خداوندش همی خواند تگین و تاش یا طوغان
ترا فرمان چگونه برد خواهد شهر یا برزن
چو جان تو ترا خود می نخواهد برد و تن فرمان؟
۳۳ به فرمان تن تو باز ماند از مجلس و مسجد
به بهمن مه ز بیم برف، وز گرما به تابستان

به وقت مجلس علمی به خواب اندر شود چشمت
چو بیرون آمدی در وقت یاد آیدْت صد دستان
اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی
از اهل البیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان
گناه کاهلیِ‌ْ خود را همیشه بر قضا بندی ۳۶
که «کاری ناید از من تا نخواهد داور سبحان»
چرا چون گرسنه باشی نخسپی وز قضا جوئی
که پیش آرد طعامت ؟ بل بخواهی نان ازین و زان
شبانگه بس گران باشی بخسپی بی نماز آنگه
چو صعوه مر صبوحی را سبک باشی سحرگاهان
زکات مال جز قلب و سُرُب ندْهی به درویشان ۳۹
نثار میر عدلهای چون زُهره بری رخشان
ز چشمت خواب بگریزد چو گوشت زی رَباب آید
به خواب اندر شوی آنگه که برخواند کسی فرقان
(؟) به مؤذن بس بدشواری دهی هر سال صاع سر
به مطرب هر زمان آسان دهی کژ موش با خفتان
به گوشت بانگ گرگ از بانگ مؤذن خوشترست ایرا ۴۲
که دیوانت نهاده‌ستند در دل سیرت گرگان
(؟) به مسجد خوانَدَت مؤذن چو گرگی زان فرو لیکن
دوی چون گرگ یونان گر به گرگان خواندت سلطان
ز نیکیها گریزانی سوی بدها شتابانی
چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان ؟
(؟) ازیرا جاهلی در دلْت علّت گشت و محکم شد ۴۵
چو محکم گشت نپذیرد به علّت زان سپس درمان
اگرچه نرم باشد نم چو بر پولاد ازُو زنگی
پدید آید کجا رندد ز پولادش مگر سوهان ؟

ببُر از ننگ نادانی ، طلب کن فخر دانش را
مگر یک ره برون آئی بحیلت زین رمهٔ حیوان
٤٨ به پند تلخ معنی‌دار بشکر درد جهلت را (؟)
چو درد معده را خوشّی و تلخی باید و والان
به حکمت مر دل ویرانت را خوش خوش عمارت کن
که ویران را عمارت گر همی خوش خوش کند عُمران
به حکمت چون شد آبادان دلت نیکو سخن گشتی
که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران
٥١ سخن را جامه معنی باشد ، ای عریان سخن خواجه ،
تو در خزّی و در دیبا چرا گوئی سخن عریان ؟
ز دیوان دورشو تا راه یابد سوی تو حکمت
سخنت آنگه شود بی شک سزای دفترو دیوان
چو با دانا سخن گوئی سخن نیکو شود زیرا
که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن حسّان
٥٤ ز یار زشت نامت زشت شد نام و سزاواری
چنان کز بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان
ز فعل خویش باید نام نیکو مرد را زیرا
به‌داد خویشتن شد نز پدر معروف نوشروان
بحجّت گوی ای حجّت سخن با مردم دانا
که مرد جوهری خرّد به قیمت لؤلؤو مرجان
٥٧ به پیش جاهلان مفگن گزافه پند نیکو را
که دهقان تخم هرگز نفگند در ریگ و شورستان

## ۱۳۷

ایا دیده تا روز شبهای تاری    بر این تخت سخت این مدوّر عماری

بیندیش نیکو که چون بی گناهی   به بند گران بسته اندر حصاری
۳ ترا شست هفتاد من بند بینم   اگرچه تو او را سبک می‌شماری
تو اندر حصار بلندی و بی‌در   ولیکن نه‌ای آگه از بادساری
بدین بی‌قراری حصاری ندیدم   نه بندی شنیدم بدین استواری
۶ در این بندو زندان به‌کارو به دانش   بیلفغد باید همی نامداری
در این بندو زندان سلیمان بدین دو   نبوّت بهم کرد با شهریاری
ز بی دانشی صعبتر نیست عاری   تو چون کاهلی سر بسر نیز عاری
۹ چرا بر نبندی ز دانش ازاری ؟   نداری همی شرم ازین بی‌ازاری !
بیاموز تا دین بیابی ازیرا   ز بی علمی آید همه بی فساری
ترا جان داناو این کار کن تن   عطا داد یزدان دادار باری
۱۲ ز بهر چه ؟ تا تن به دنیاو دین در   دهد جانو دل را رهی‌وار یاری
خرد یافتی تا مرین هر دوان‌را   به علم و عمل در به‌ایدر بداری
ز جهل تو اکنون همی جان دانا   کند پیشکار ترا پیشکاری
۱۵ ازینست جانت ز دانش پیاده   وزین تو به تن جلدو چابک سواری
به دانش مر این پیشکارِ تنت را   رها کن از این پیشکاریّو خواری
عجب نیست گر جانت خوارست و حیران   چو تن مست خفته‌ست از بیش خواری
۱۸ جز از بهر علمت نبستند لیکن   تو از نابکاریت مشغول کاری
ترا بند کردند تا دیو بر تو   نیابد مگر قدرت و کامگاری
چه سودست از این بند چون دیورا تو   به‌جان و تن خویش می برگماری؟
۲۱ به تعویذ بازو چه مشغول گشتی ؟   که دیویست بازوت خود سخت‌کاری
من از دیو ملعون گذشتن نیارم   تو از طاعت او گذشتن نیاری
گذاره شدت عمر و تو چون ستوران   جهان را بر امّیدها می‌گذاری
۲۴ بهاران به امّید میوهٔ خزانی   زمستان بر امّید سبزهٔ بهاری
جهانا دو روئی اگر راست خواهی   که فرزند زائیّ و فرزند خواری
چو می خورد خواهی بخیره چه زائی ؟   وگر می فرود آوری چون برآری؟

۲۷ ربودی ازین و بدادی مر آن‌را   چو بازی شکاری و آز شکاری
به فرزند شادی ز پیری پُر انده   ترا هم غم الفنج و هم غمگساری (؟)
درختی بدیعی ولیکن مرین را   درخت ترنج و مر آن را چناری
۳۰ یکی را به گردون همی برفرازی   یکی را به چاهی فرو می‌فشاری
نمانی مگر گلبنی را ، ازیرا   گهی تر و خوش گُل گهی خشک خاری
چو دندان مارست خارت ، برآرد   دمار از کسی کەش به خارت بخاری
۳۳ اگر جاهل اندر تو بدبخت شد ، من   بدین از تو الفغده‌ام بختیاری
تو بی علّت عمر جاویدی از چه   همی خواهی از خلق عمر شماری؟
گنه‌کار را سوی آتش دلیلی   کم آزار را سوی جنّت مهاری
۳۶ به دانش حق جانت بگزار ، پورا   چنان چون حق تن به‌خور می‌گزاری
ز مارو ز طاووس و ابلیس قصّه   ز بلخی شنودی و نیز از بخاری
تو ماری و طاووس و ابلیس هر سه   سزد کاین سخن را به‌جان بر نگاری
۳۹ چو طاووس خوبی اگر دین بیابی   وگر تنْت بفریبد آن زشت ماری
ترا عقل طاووس و ، مارست جهلت   تن ابلیس ، بندیش اگر هوشیاری
حقیقت بجوی از سخنهای علمی   فسانه چو دیوانه چون گوش داری؟
۴۲ به چشمت همی مارْ ماهی نماید   ازیرا تو از جهل سر پر خماری
چو از شیرو از انگبین و خورشها   سخن بشنوی خوش بگریی بزاری
امیدت به باغ بهشتست ازیرا   که در آرزوی ضیاع و عِقاری
۴۵ بیندیش از آن خر که بر چوب منبر   همی پای کوبد بر الحان قاری
بدان رقص و الحان همی بر تو خندد   تو از رقص آن خر چرا سوکواری؟
چرا نسپری راه علم حقیقت ؟   به بیهوده‌ها جان و دل چون سپاری؟
۴۸ به راه ستوران روی می به دین در   به چاه اندر افتادی از بس عیاری

سخن بشنو از حجّت و بازِ ره شو
بیندیش اگر چند ازو دل فگاری

## ۱۳۸

چون گشت جهان‌را دگر احوال عیانیش ؟ زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش
بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد بیچارگی و زردی و کوژیّ و نوانیش
تا زاغ به باغ اندر بگشاد فصاحت بربست زبان از طرب لحنْ غوانیش (؟)
شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان وز آبِ روان شَرْمش بربود روانیش
کهسار که چون رزمهٔ بزّاز بُد اکنون گر بنگری از کلبهٔ ندّاف ندانیش
چون زرّ مزوّر نگر آن لعل بدخشیش چون چادر گازر نگر آن بُرد یمانیش
بس باد جهد سرد ز کُه لاجرم اکنون چون پیر که یاد آیدش از روز جوانیش
خورشید بپوشید ز غم پیرهن خز اینست همیشه سلب خوبِ خزانیش
بر مفرش پیروزه به شب شاه حبش‌را آسوده و پاکیزه بلُورست اَوانیش
بنگر به ستاره که بتازد سپس دیو چون زرّ گدازیده که بر قیر چکانیش
مانند یکی جام یخینست شباهنگ بزدوده به قطر سحری چرخ کیانیش
گر نیست یخین چونکه چو خورشید برآید هرچند که جویند نیابند نشانیش ؟
پروین به چه ماند ؟ به یکی دستهٔ نرگس یا نسترن تازه که بر سبزه فشانیش
وین دهر دونده به یکی مرکب ماند کز کار نیاساید هرچند دوانیش
گیتیت یکی بندهٔ بدخوست مخوانش زیرا ز تو بدخو بگریزد چو بخوانیش
بی‌حاصل و مکّار جهانیست پُر از غدر باید که چو مکّار بخوانَدْتْ برانیش
جز حنظل و زهرت نچشاند چو بخوانَدْتْ هرچند که تو روز و شبان نوش چشانیش
از بهر جفا سوی تو آمد، به در خویش مگذارو ز در زود بران گر بتوانیش
دشمن، چو نکو حال شدی، گِرد تو گردد زنهار مشو غرّه بدان چرب زبانیش
چونانکه چو بز بهتر و فربه‌تر گردد از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش
هرچند که دیر آید سوی تو بیاید، چون سوی پدرْت آمد، پیغام نهانیش
فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی هر یک بد و بی‌حاصل چون مادر زانیش
ناکس به تو جز محنت و خواری نرساند گر تو بمثل بر فلک ماه رسانیش

۲۴ طاعت بگمانی بنمایدْتْ ولیکن — لعنت کنَدَتْ گر نشود راست گمانیش

بد فعل و عوان گرچه شود دوست بآخر — هم بر تو بکار آرد یک روز عوانیش

گه غدر کند بر تو و گه مکر فروشد — صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش

۲۷ برگاه نبینی مگر آنرا که سزا هست — کز گاه برانگیزی و در چاه نشانیش

پند و سخن خوب بر آن سفله دریغست — زنهار که از نار جوی بد برهانیش (؟)

پند تو تبه گردد در فعل بد او — پرواره کژْ آید چو بود کژّ مبانیش

۳۰ چون پند نپذرفت ز خود دور کنش زود — تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش

زیرا که چو تیر کژ تو راست نباشد — آن به که بزودی سوی بدخواه جهانیش

آنست خردمند که جز بر طلب فضل — ضایع نشود یک نفس از عمر زمانیش

۳۳ وز خلق تواضع نکند بدگهری را — هرچند که بسیار بود گوهر کانیش

کان مرد سوی اهل خرد سست بود سخت — کز بهر طمع سست شود سخت کمانیش

در صدرِ خردمندان بی‌فضل نه خوبست — چون رشتهٔ لولو که بود سنگ میانیش

۳۶ چون راه نجوئی سوی آن بار خدائی — کز خلق چو یزدان نشناسد کس ثانیش ؟

صد بندهٔ مِطواع فزونست به درگاه — از قیصری و سندی و بغدادی و خانیش

مستنصر بالله که او فضل خدایست — موجود و مجسّم شده در عالم فانیش

۳۹ آنکو سرش از فضل خداوند بتابد — فردا نکند آتش و اغلال شبانیش (؟)

ایزدْش عطا داد به پیغمبر ازیراك — اویست حقیقت یکی از سبع مثانیش

در عالم دین او سوی ما قول خدایست — قولی که همه رحمت و فضلست معانیش

۴۲ با همّت عالیش فلک را و زمین را — پستست بلندیّ و حقیرست کلانیش

چون مرکب او تیز شود کرد نیارد — تنّین فلک روز ملاقات عنانیش

غرّه نکند هرکه بدیده‌ست سپاهش — این عالم ازان پس به فراخیّ مکانیش

۴۵ ناید حسد و رشک کمین چاکر او را — نز ملک فلانیّ و نه از مال فلانیش

هرکو رهیش گشت چو من بنده ازان پس — از علم و هنر باشد دینار و شیانیش

بر عالم علویش گمان بَرْ چو فرشته — هرچند که اینجا بود این جسم عیانیش

## ۱۳۹

ناید هگرز از این یله گوباره ‌ ‌ جز دردو رنج عاقل بیچاره
از سنگ خاره رنج بود حاصل ‌ ‌ بی عقلْ مردْ سنگ بود خاره
هرگز کس آن ندید که من دیدم ‌ ‌ زین بی شبان رمه یله گوباره
تا پُر خمار بود سرم یکسر ‌ ‌ مشفق بدند بر منو غمخواره
واکنون که هوشیار شدم ، برمن ‌ ‌ گشتند مارو کژدم جرّاره
زیرا که بر پلاس نه خوب آید ‌ ‌ بر دوخته ز شوشتری پاره
از عامه خاص هست بسی بتّر ‌ ‌ زین صعبتر چه باشد پتیاره ؟
چون نار پاره پاره شود حاکم ‌ ‌ گر حکم کرد باید بی پاره
دزدیست آشکاره که نستاند ‌ ‌ جز باغو حایطو رزو أبْکاره
ور ساره دادخواه بدو آید ‌ ‌ جز خاکسار ازو نرهد ساره
در بلخ ایمن‌اند ز هر شرّی ‌ ‌ می‌خوارو دزدو لوطیو زن باره
ور دوستدار آل رسولی تو ‌ ‌ چون من ز خاندان شوی آواره
زیشان برست گبرو بشد یک‌سو ‌ ‌ بر دوخته رگو به کتف ساره
رست او بدان رگوو نرستم من ‌ ‌ بر سر نهاده هژده گزی شاره
پس حیلتی ندیدم جز کندن ‌ ‌ از خانو مان خویش بیکباره
چون شورو جنگ‌را نبود آلت ‌ ‌ حیلت گریز باشد ناچاره
آزادو بندهو پسرو دختر ‌ ‌ پیرو جوان و طفل ز گاواره
بر دوستیِ عترت پیغمبر ‌ ‌ کردندمان نشانهٔ بیغاره
هرگز چنین گروه نزاید نیز ‌ ‌ این گنده پیر دهر ستمگاره
آن روزگار شد که حکیمان را ‌ ‌ توفیق تاج بودو خرد یاره
ناگاه باد دنیا مر دین را ‌ ‌ در چه فگند از سر پَرْواره
گیتی یکی درخت بُدو مردم ‌ ‌ اورا بسان زیتون همواره
رفته‌ست پاك روغن ازاین زیتون ‌ ‌ جز دانه نیست ماندهو کُنجاره

۲۴ امروز کوفتم به پی آنکک او دی  —  می داشت طاعتم به سرو تاره
سودی نداردت چو فراشوبد  —  بدخو زمانه، خواهش‌و نه زاره
روزی بسان پیر زنی زنگی  —  آرَدْت روی پیش چو هرکاره
۲۷ روزی چو تازه دخترکی باشد  —  رخساره گونه داده به غنجاره
دریاست این جهان‌و درو گردان  —  این خلق همچو زبزب‌و طیّاره
بر دین سپاه جهل کمین دارد  —  با تیغ‌و تیرو جوشن آن کاره (؟)
۳۰ از جنگک جهل چونکه نمی ترسی
وز عقل گرد خود نکشی باره؟

## ۱۴۰

تا کی کنی گله که نه خوبست کار من  —  وز تیرماه تیره تر آمد بهار من؟
چون بنگری که شست بدادی به‌طمع شش  —  نوحه کنی که وایِ گل‌و وایِ خار من
۳ چون من ز بهر مال دهم روزگار خویش  —  آید به‌مال باز به من روزگار من؟
هرگز نیامدو نیاید گذشته باز  —  بر قول من گوا بس پیرار و پار من
درمن نگر که مَنْت بسم روشن آینه  —  یکسر نِگار خویش ببین در نِگار من
۶ غرّه مشو به عارض عنبر نبات خویش  —  واندر نگر به عارض کافور بار من
مویم چنین سپید ز گرد سپاه شد  —  کامد سپاه دهر سوی کارزار من
جانم به جنگک دهر خرد چون حصار کرد  —  یابد هگرز دهر ظفر بر حصار من؟
۹ اندر حصار من نرسد دست روزگار  —  چشم زمانه خیره شد اندر غبار من
کردم کناره از طرب‌و بی‌نصیب ماند  —  این صد هزارساله عروس از کنار من
آن غمگسار دینه مرا غم فزای گشت  —  وان غم فزای هست کنون غمگسار من
۱۲ آزاد شد ز بار همه خلق گردنم  —  امروز چون ز خلق بیفتاد بار من
دانا مرا بجست‌و من او را بخواستم  —  من خواستار او شدم او خواستار من
راز آشکاره کردو دل من شکار کرد  —  تا آشکاره اهل خرد شد شکار من
۱۵ سوی قوی نهانِ من از چشمِ دل نگر  —  غرّه مشو به‌پشت ضعیف‌و نزار من

گر زی فلک برآرد سر نار خاطرم — خورشید نور خویش بسوزد به‌نار من
تیره‌ست زهره پیش ضمیر منیر من — خوارست تیر زی قلم تیره خوار من
از من نثارْ شکر و جواب مفصّلست — آن‌را که او سؤال طرازد نثار من ۱۸
چون من گره زنم به‌سخن بر کجا نهد — سقراط دست بر گره استوار من ؟
وان بندها که بست فلاطونِ پیش بین — خوهلْ است و سست پیش کهین پیشکار من
این پایگه مرا ز بهین خلایقست — این پایگه نداشت کس اندر تبار من ۲۱
بر چرخ ماه رفتم از این چاه ژرف زشت — هرگز کسی ندید عجب‌تر ز کار من
خرما بنی بدیدم شاخش در آسمان — بر وی نثار کرده خرد کردگار من
با بیم و ناامید به‌سختی زی او شدم — زو بختیار گشتم و شد بخت یار من ۲۴
گفتم به‌راه جهل همی توشه بایدم — گفتا ترا بس‌است یکی شاخسار من
(؟) جنبید نرم نرم و ببارید بر دلم — باری کزو رمیده نشد کار و بار من
(؟) بی‌بر چنار بودم خرما بنی شدم — خرماست بار بنده کنون بر چنار من ۲۷
تا بار آن درختِ مبارك بخورده‌ام — گشته‌ست با قرار دل بی‌قرار من
گر تخم و بار من نبریدی ، برغم دیو — خرمابنان شده‌ستی یکسر دیار من
فرزند دیو را رطبم زهر مار گشت — من زهر مار او شدم او زهر مار من ۳۰
وین طرفه‌تر که روز و شبان می طلب کنم — من زندگیّ ایشان وایشان دمار من
ای مردمی به‌صورت جسم و به‌دل ستور — بر گردن تو یوغ منست و سپار من
من مرد ذوالفقارم و تو مرد دِرّه‌ای — دِرّه کجا بس آید با ذوالفقار من ؟ ۳۳
زی ذوالفقارم آمد سیصد هزارِ تو — زی دِرّه نامده‌ست یکی از هزار من
عفریت دوستدار تو و دستیار تست — جبریل دستیار من و دوستدار من
تو اسپ بی‌فسار و فسارست عهد تو — قیمت فزایدت چو ببینی فسار من ۳۶
بی زیب و زینت‌است هران گوش و گردنی — کو نیست زیر طوق من و گوشوار من
عهد و بیان بس‌است ترا طوق و گوشوار — این هردو یافتی چو شدی گوش‌دار من
آبیست نزد من که خمار تو بشکند — پیش آرمت چو گوئی «بشکن خمار من» ۳۹
شعرم بخوان و فخر مدان مر مرا به‌شعر — دین دان نه شعر فخر من و هم شعار من

ای آنکه کردگار ز بهر تو جفت کرد     با جان هوشیارم شخص نزار من
۴۲ چون من دوازده‌ست ترا اسپ و بارگیر
لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار من

## ۱۴۱

حاجیان آمدند با تعظیم     شاکر از رحمت خدای رحیم
جَسته از محنت و بلای حجاز     رَسته از دوزخ و عذاب الیم
۳ آمده سوی مکّه از عرفات     زده لبّیک عمره از تنعیم
یافته حجّ و کرده عمره تمام     باز گشته به‌سوی خانه سلیم
من شدم ساعتی به استقبال     پای کردم برون ز حدّ گلیم
۶ مر مرا در میان قافله بود     دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم او را «بگو که چون رستی     زین سفر کردن برنج و بیم
تا ز تو باز مانده‌ام جاوید     فکرتم را ندامتست ندیم
۹ شاد گشتم بدانکه کردی حج     چون تو کس نیست اندراین اقلیم
بازگو تا چگونه داشته‌ای     حرمتِ آن بزرگوار حریم:
چون همی خواستی گرفت احرام     چه نیت کردی اندر آن تحریم ؟
۱۲ جمله بر خود حرام کرده بدی     هرچه مادون کردگار قدیم ؟»
گفت «نی» گفتمش «زدی لبّیک     از سر علم و از سر تعظیم
می‌شنیدی ندای حقّ و، جواب     باز دادی چنانکه داد کلیم ؟»
۱۵ گفت «نی» گفتمش «چو در عرفات     ایستادیّ و یافتی تقدیم
عارف حق شدیّ و منکر خویش     به‌تو از معرفت رسید نسیم ؟»
گفت «نی» گفتمش «چو می‌کُشتی     گوسفند از پی یسیر و یتیم
قرب خود دیدی اوّل و کردی     قتل و قربان نفس شوم لئیم ؟»
۱۸ گفت «نی» گفتمش «چو می‌رفتی     در حرم همچو اهل کهف و رقیم
ایمن از شرّ نفس خود بودی     وز غم فرقت و عذاب جحیم ؟»

گفت «نی» گفتمش «چو سنگ جمار همی انداختی به دیو رجیم ۲۱
از خود انداختی برون یکسر همه عادات و فعلهای ذمیم ؟ »
گفت «نی» گفتمش «چو گشتی تو مطّلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین خویشی خویش‌را به‌حق تسلیم ؟ » ۲۴
گفت «نی» گفتمش «به‌وقت طواف که دویدی به هروله چو ظلیم
از طواف همه ملائکتان یاد کردی به‌گرد عرش عظیم ؟ »
گفت «نی» گفتمش «چو کردی سعی از صفا سوی مروه بر تقسیم ۲۷
دیدی اندر صفای خود کونین شد دلت فارغ از جحیم و نعیم ؟ »
گفت «نی» گفتمش «چو گشتی باز مانده از هجر کعبه بر دل ریم
کردی آنجا به‌گور مر خودرا همچنانی کنون که گشته رمیم ؟ » ۳۰
گفت « از این باب هرچه گفتی تو من ندانسته‌ام صحیح و سقیم »
گفتم « ای دوست پس نکردی حج نشدی در مقام محو مقیم
رفته ای مکّه دیده ، آمده باز محنت بادیه خریده به سیم ۳۳
گر تو خواهی که حج کنی ، پس از ین
این چنین کن که کردمت تعلیم »

## ۱۴۲

خوب یکی نکته یادمست ز استاد گفت «نگشت آفریده چیز به از داد»
جان تو با این چهار دشمن بدخو نگرفت آرام جز به داد و به استاد
جانْت نماندست جز به داد در این بند دادِ خداوند را مدار ببیداد ۳
بند نهادند بر تو تا بکشی رنج تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد ؟
نیزهٔ کژ در میان کالبد تنگ جز ز پیِ راستی نماند و نیفتاد
پند همی نشنویّ و بند نبینی دِلْت پر آتش که کرد و سَرْت پر از باد؟ ۶
پند که دادت ؟ همان که بند نهادت بند که بنهاد ؟ پند نیز هم او داد
بسته شنودی که جز به‌وقت گشادش جان و روان عدو ازو نشود شاد ؟

۹ کار خدائی چنانکه بستهٔ بندست بسته بود گفته‌هاش ز اصل‌و ز بنیاد
بند خداوند را گشاد حرامست کُشتن قاتِل براین سخنْت نشان باد
بد کرد آنکو گشاد بستهٔ فعلش بد کرد آن کس که بند گفته‌ش بگشاد
۱۲ جز که به دستوریِ خدای‌و رسولش دانا بند خدای را مگشایاد
چون نتواند گشاد بستهٔ یزدان دست ضمیرت ، چرا نپرسی از استاد ؟
امّت را کی بود محل نبوّت ؟ جز که ز مردم هگرز مردم کی زاد ؟
۱۵ جمله مقرّند این خران که خداوند از پس احمد پیمبری نفرستاد
وانگه اگر تو به بوحنیفه نگروی بر فلک مه برند لعنت و فریاد
دست نگیرد ز بوحنیفه رسولت طرفه‌ترست این سخن ز طرفهٔ بغداد
۱۸ سوی خدای جهان یکیست پیمبر وینها بگرفته‌اند بیش ز هفتاد
مادرشان زاده بر ضلال و جهالت مادر هرگز چنین نزادو مزایاد
رسته ز دلْشان خلاف آل محمّد همچو درخت زقوم رسته ز پولاد
۲۱ پند مدِهْشان که پند ضایع گردد خار نپوشد کسی به زیر خزو لاد
بیرون کُنْشان ز خاندان پیمبر نیست سزاوار جغد خانهٔ آباد
بر سر آتش نهادت ای تبع دیو آنکه بر این راه کژّت از بنه بنهاد
۲۴ جز که علی‌را پس از رسول کرا بود آنکه خلافت بدو رسید ز بنیاد ؟
همچو یکی یار زی رسول کرا بود آنکه برادرْش بودو بِنِ عم‌و داماد ؟
یاد ازیرا کنم مرآل نبی را تا به قیامت کند خدای مرا یاد
۲۷ شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان نیست سزاوار گاو نرگس‌و شمشاد
سود ندارَدت این نفاق ، چه داری بر لب باد دی‌و به دل تف مرداد ؟
دوستی دشمنان دینْت زبان داشت بَام برین کژ شود به کژّی بنلاد
۳۰ نیز نبینم روا اگر بنِکوُهَمْتْ بر مگسی نیست خوب ضربت فرهاد

رو سپس جاهلی که در خور اوئی
مطرب شاید نشسته بر در نبّاذ

## ۱۴۳

ای زود گرد گنبد بر رفته    خانهٔ وفا به دست جفا رُفته
بر من چرا گماشته‌ای خیره    چندین هزار مست برآشفته ؟
این دشنه برکشیده همی تازد    وان با کمان و تیر برو خفته
اینم کند به خطبه درون نفرین    وانم به نامه فریه کند سفته
من خیره مانده زیرا با مستان    هردو یکیست گفته و ناگفته
گفته سخن چو سفته گهر باشد    ناگفته همچو گوهر ناسفته
بیدار کرد ما را بیداری    پنهان ز بیم مستان بنهفته
خرگوش‌وار دیدم مردم را    خفته دوچشم بازو خرد رفته
یک خیل خوک‌وار درافتاده    با یکدگر چو دیوان کالفته
یک جوق بر مثال خردمندان    با مرکب و عمامهٔ زربفته
(؟) بر سام یارده ز شر منبر    گویان به طمع روزو شبان لفته
مستان‌و بیهشان چو بدیدندم    شمع خرد فروخته بگرفته
زود از میان خویش براندندم    پُر درد جان‌و ز انده دل کفته
آن جانور که سرگین گرداند    زهرست سوی او گل بشکفته
بیدار چون نشست بَرِ خفته    خفته ز عیب خویش شود تفته
زیرا که سخت زود سوی بیدار    پیدا شود فضیحتی از خفته

این دُرّها به رشته درآوردم
روز چهارم از سومین هفته

## ۱۴۴

ای عجب ار دشمن من خود منم    خیره گله چون کنم از دشمنم ؟
دشمن من این تن بدمهرمَسْت    کرده گره دامن بر دامنم
وایم از این دشمن بدخو که هیچ    زو نشود خالی پیراهنم

جامه بدرّند از اعداو آنکث　　جامه‌ش بدرید ز خود ، خود منم
دشمن من چاهی و تیره‌ست و من　　برتر از این تیزرو روشنم
۶ این فلکی جان مرا شصت سال　　داشت در این زندان چاهی تنم
گر نشدم عاشق و بی دل چرا　　مانده به چاه اندر چون بیژنم ؟
چونکه در این چاه چو نادان به‌باد　　داده تبر در طلب سوزنم
۹ نیست‌جز آن روی که دل زین‌خسیس　　خوش خوش بی‌رنج و جفا بر کنم
پیش‌از ین سفله به چاه اوفتد　　من سر از این چه به‌فلک بر کنم (؟)
در طلب دانش و دین چند گاه　　دامن مردان به کمر در زنم
۱۲ گرد کسی گردم کز بند جهل　　طاعتش آزاد کند گردنم
آنکه چو آب خوش علمش بکرد　　از تعب آتش جهل ایمنم
تا تن من گشت به پیرامنش　　دیو نگشته‌ست به پیرامنم
۱۵ تا دل من طاعت او یافته‌ست　　طاعت من دارد آهرمنم
پیش‌رو خلق پس از مصطفی　　کز پس او فخر بود رفتنم
بوالحسن آن معدن احسان کزو　　دل به سخن گشته‌ست آبستنم
۱۸ گرْت به سیم و زر دین حاجتست　　بر سر هردو من ازو خازنم
عالم و افلاك نیرزد همی　　بی سخن او به یکی ارزنم
آتشم ار آهن و روئی وگر　　آب شوی آب ترا آهنم
۲۱ بیخ سفاهت ز دل تو به پند　　بر کنم و حکمت بپراگنم
وز سر جاهل به سخن تاج فخر　　پیش خردمند به‌پای افگنم
مرد توی گر نه‌چنین یابیم　　ور نه‌چنینم که بگفتم زنم
۲۴ شاد شدی چون بشنیدی که پار　　بیران شد گوشه‌ای از مسکنم
شادیت انده شود امسال اگر　　برگذری بر درو بر برزنم
نیستم آن من که سلاح فلک　　کار کند بر زره و جوشنم
۲۷ چرخ مرا بنده بود چون ازو　　ایزد دادار بود ضامنم
شاد من از دین هدیٰ گشته‌ام　　پس که تواند که کند غمگنم ؟

گر تنم از جامه برهنه شود    علم و خرد گرد تنم برتنم
گرچه زمان عهدم بشکست من    عهد خداوند زمان نشکنم ۳۰
روی خداو دل عالم مَعَدّ    کز شرفش حکمت را معدنم
آنکه چو بگذارم نامش به دل    فرّخ نوروز شود بهمنم
خلق برنجست‌و من از فرّ او    هم به‌دل‌و هم به‌جسد ساکنم ۳۳
خلق مرا گفت نیارد که خیز    جز به‌گه «قد قامت» مؤذنم
میوهٔ معقول به‌دست خرد    از شجر حکمت او می چنم
سوزن سوزانم در چشم جهل    لیکن در باغ خرد سوسنم ۳۶
گوئی که«ز خلق جدا چون شدی؟»    زشت نشایَدْت بدین گفتنم
روغن‌و کنجاره بهم خوب نیست    ویشان کنجاره و من روغنم
از فلک ریمن باکیم نیست    رام بسی بود همین ریمنم ۳۹
گر تنم از گلشن دورست من    از دل پُر حکمت در گلشنم
دهر بفرسود و بفرسودمان    بر فلک جافی ازین خشمنم
شصت‌و دوسالست که بکوبد همی    روزوشبان در فلکی هاونم ۴۲
چشم همی دارم همواره تا    کی بود از کوفتنش رستنم
تاش نسائی ندهد مشک بوی
فضل ازینست فرو سودنم

## ۱۴۵

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر    درو همچنو خانه بی‌حدّ و بی‌مر
به‌خانه‌یْ مهین درنشاندند جفتان    به یک جا دو خواهر زن و دو برادر
دو زن خفته‌اندو دو مرد ایستاده    نهفته زنان زیر شویان خود در ۳
نه‌کمتر شوند این چهارو نه افزون    نه هرگز بدانند به را ز بتّر
ولیکن کم و بیش و خوبیّ و زشتی    به فرزندشان داد یزدان داور
سه فرزند دارند پیدا و پنهان    ازیشان دو پیدا و یکّی مستّر ۶

نیاید برون آن مستّر به صحرا    نشسته نهفته‌ست برسان دختر

وزاین هر یکی هفت فرزند دیگر    بزاده‌ست نه هیچ بیش و نه کمتر

ز هر هفتی از جملهٔ این سه هفتان    یکی مهتر آمد بر آن شش که کهتر

وزین بیست و یک تن یکی پادشا شد    دگر جمله گشتند اورا مسخّر

همی گوید آن پادشا هرچه خواهد    همه دیگران مانده خاموش و مضطر

به‌خانه‌یْ مهین در همیشه‌ست پرّان    پس یکدگر دو مخالف کبوتر

بگیرند جفت و نسازند یک جا    نباشند هرگز جدا یک ز دیگر

به خانه‌یْ کهین در نیایند هرگز    که خانه‌یْ مهین‌استشان جا و درخور

بسا خانه‌ها کان به پرواز ایشان    شد آباد و بس نیز شد زیر و از بر

کبوتر که دیده‌ست کز گردش او    جهان را گهی خیر زاید گهی شر؟

به خانه‌یْ کهین در همیشه سه مهمان    از این دو کبوتر خورد نعمت و بر

نیابد هگرز آن سه مهمان چهارم    نه این دو کبوتر بیابد سدیگر

سه مهمان نه یکسان و هر سه مخالف    وگرچه پدرْشان یکی بود و مادر

ازیشان یکی کینه دارست و بدخو    دگر شاد و جویای خوابست و یا خور

سومشان به و مه که هرگز نجوید    مگر خیر بی شرّ و یا نفع بی ضر

سه مهمان به یک خانه در باز کرده    بر اندازهٔ خویش هریک یکی در

همی هر یکی گوید آن دیگران را    که «زین در درآئید کاین راه بهتر»

اگر زین سه آنک او شریفست و والا    مر آن دیگران را سر آرد به چنبر

خداوند آن خانه آزاد گردد    هم امروز اینجا و هم روز محشر

وگر این یکی را فریبند آن دو    خداوند خانه بماند در آذر

بد و نیک چون نیست امروز یکسان    چنان دان که فردا نباشند هم سر

شناسی تو خانه‌یْ مهین و کهین را    بخانه‌یْ تو هست این سه تن نیک بنگر

کبوتر ترا بر سرست ایستاده    که از زیر پرّش نیاری برون سر

نگر کان چه تخمست کامروز کاری    همان بایدت خورد فردا ازو بر

درختی شگفتست مردم که بارش    گهی نیش و زهرست و گه نوش و شکّر

یکی برگ او مُبْرَم و شاخ بسّد  یکی برگ او گزدم و شاخ نشتر
۳۳ خوی نیک مُبْرَم خوی بد چو گزدم  بدی و بهی نیش و نوش‌است هم بر
تو گزدم بینداز و بردار مُبْرَم  تو بردار آن نوش و از نیش بگذر
دو مردست مردم توانا و دانا  جز این هرکه بینی بمردُمْش مشمر
۳۶ تواناست بر دانش خویش دانا  نه داناست آنکت او تواناست بر زر
هزاران توان یافت خنجر به دانش  یکی علم نتوان گرفتن به خنجر
توانا دو گونه‌ست هرچند بینی  یکی زو جوانست و دیگر توانگر
۳۹ جوان را جوانی فلک باز خواهد  ستاند توان از توانگر ستمگر
به چیزی دگر نیست داننده دانا  ستمگار زی او یکی‌اند و داور
کسی چون ستاند ز یاقوت قوّت ؟  چگونه رباید کسی بو ز عنبر ؟
۴۲ به دانش گرای، ای برادر، که دانش  ترا برگذارد از این چرخ اخضر
به دانش توانی رسید ، ای برادر ،  ازاین گوی اغبر به خورشید ازهر
جهان خار خشکست و دانش چو خرما  تو از خار بگریز وز بار می خور
۴۵ جهان آینه‌ست و درُو هرچه بینی  خیالست و ناپایدار و مزوّر
جوانیش پیری شمر ، مرده زنده  شرابش سراب و منوّر مغبّر
جهان بحر ژرفست و آبش زمانه  ترا کالبد چون صدف جانْت گوهر
۴۸ اگر قیمتی دُرّ خواهی که باشی  به آموختن گوهر جان بپرور
بیندیش تا : چیست مردم که اورا  سوی خویش خواند ایزد دادگستر
چه خواهد همی زو که چونین دُمادُم  پیمبر فرستد همی بر پیمبر ؟
۵۱ براندیش کاین جنبش بی کرانه  چرا اوفتاد اندر این جسم اکبر
که جنباند این‌را به همواری ایدون ؟  چه خواهد که آرد بحاصل از ایدر ؟
گر از نور ظلمت نیاید چرا پس  تو پیدائی و کردگار تو مضمر ؟
۵۴ وگر نیست مر قدرتش را نهایت  چرا پس که هست آفریده مقدّر ؟
ور از راست کژّی نشاید که آید  چرا هست کردهٔ مصوّر مصوّر ؟
ور آباد خواهد که دارد جهان را  چرا بیشتر زو خرابست و بی بر ؟

بیابان بی آب و کوه شکسته دو صد بار بیش‌است از شهرو کردر
بدین پرده اندر نیابد کسی ره جز آن‌کس‌که ره‌را بجوید ز رهبر
ره سرّ یزدان که داند ؟ پیمبر پیمبر سپرده‌ست این سر به حیدر
اگر تو مقرّی ز من خواه پاسخ وگر منکری پس تو پاسخ بیاور
ز خانه‌ی کهین و مهین و ازآن دو کبوتر جوابم بیاور مفسّر
بگو آن دو خواهر زن و دو برادر کدامند و فرزندشان ماده و نر
بیان کن که از چیست تقصیر عالم جوابم ده از خشک این شعر وز تر
ندانی به حقّ خدای و نداند کس این جز که فرزند شُبّیر و شبّر
جهان را بنا کرد از بهر دانش خدای جهاندار بی یار و یاور
تو گوئی که چون و چرا را نجویم سوی من همین‌است بس مذهب خر
ترا بهره از علم خارست یا کَهْ مرا بهره مغزست و دانه‌ی مقشّر
سوی گاو یکسان بود کاه و دانه به‌کام خر اندر چه میده چه جودر
منم بستهْ بند آن کو ز مردم چنانست کز سنگ یاقوت احمر
چو مدحت به آل پیمبر رسانم رسد ناصبی را ازو جان به غرغر
جزیره‌یْ خراسان چو بگرفت شیطان درو خار بنشاند و برکند عرعر
مرا داد دهقانیِ این جزیره به رحمت خداوند هر هفت کشور
خداوند عصر آنکه چون من مرو را ده و دو ستاره‌ست هریک سخن ور
چو مردم ز حیوان بهست و مهست او ز مردم بهین و مهینست یکسر
به نورش خورد مؤمن از فعل خود بر به نارش برد کافر از کرده کیفر
چو بر منبر جدّ خود خطبه خواند باستدْش روح الأمین پیش منبر
چو آن شیر پیکر علامت ببندد کند سجده بر آسمانش دو پیکر
نه جز امر اورا فلک هست بنده نه جز تیغ او راست مرّیخ چاکر
به لشکر بنازند شاهان و دایم ز شاهان عصرست بر دَرْش لشکر
درش دشت محشر تنش کان گوهر دلش بحر اخضر کفش نهر کوثر
اگر سوی قیصر بری نعل اسپش ز فخرش بیاویزد از گوشْ قیصر

همی تا جهانست وین چرخ اخضر  بگردد همی گرد این گوی اغبر
هزاران درود و دو چندان تحیّت
از ایزد برآن صورت روح پیکر

## ۱٤٦

چنین زرد و نوان مانند نالی  نکرده‌ستم غم دلبر غزالی
نه آنم من که خنبانید یارد  مرا هجران بدری چون هلالی
نه مالیده‌ست زیر پا چو خوسته  مرا چون جاهلان را آزِ مالی
غم خوبان و آزِ مال دنیا  کجا باشد همال بی همالی ؟
همه شب گرد چشم من نگردد  ز خیل خواب و آرامش خیالی
همی تابد ز چرخ سبز عیّوق  چو زاتش بر صحیفه‌یْ آبْ خالی
ثریّا همچو بگسسته جمیلی  هلال ایدون چو خمّیده خلالی
شب تیره ستاره گرد او در  چو حورانند گرد زشت زالی
مرا تا صبح بشکافد دل شب  نیابد دل ز رنج آرام و هالی
درخشد روی صبح از مغرب شب  منوّر همچو صدقی ز افتعالی
نیابد آنگهی عقل مدبّر  از اینجا در طریق دین مثالی
ز نور صبح مر شب را ببینند  گریزنده چو ز ایمانی ضلالی
ضلالت عزّت ایمان نیابد  چو زرّی کی بود هرگز سفالی ؟
اگرچه شب بپوشد روی صورت  نگردد صورت از حالی به حالی
جمال و زیب زیبا کم نگردد  اگر چندش بپوشی در جوالی
نباشد خوار هرگز مرد دانا  بدان کهش خوار دارد بد خصالی
گر اجلالش کند شاید ، وگرنه  نجوید برتر از حکمت جلالی
نباشد چون امیر و شاه و خان را  حکیمان را به مال اندر جمالی
جواب سایل شاهان بگوید  تگینی یا طُغانی یا ینالی
ولیکن عاجز و خامُش بماند  چو از چون و چرا باشد سؤالی

٢١ ایا گردنْت بسته بر دَرِ شاه ضیاعی یا عقاری یا عقالی
کمالت کُو ؟ کمال اندر کمالست سوی دانا به از مالی کمالی
نه آن داناست کز محراب و منبر همی گوید گزافه قال قالی
٢٤ اگر نادان بگیرد جای دانا به هر حالی نباشد جز مُحالی
نه بیش از شیر باشد گرچه باشد درنده پیش شیر اندر شگالی
بدادم ناصبی را پاسخ حق نخواهم کرد زین بیش احتمالی
٢٧ چو دشمن دشمنی را کرد پیدا نشاید نیز کردن پای مالی (؟)
به من ناکرده قصد خواسته و خور نماند اندر خراسان بد فعالی
جز آن جُرمی ندانم خویشتن را که بی حجّت نمی‌گویم مقالی
٣٠ ز یزدان جز که از راه محمّد ندارم چشم فصلی واتّصالی
نه زو برتر کسی دانم به عالم نه بهتر ز ال او بشناسم آلی
به جان اندر بکشتم حبّ ایشان کسی کِشته‌ست ازین بهتر نهالی ؟
٣٣ حرامی ره نیابد زی من ایرا همی ترسم مدام از هر حلالی
نگردد چون منی خود گرد بیشی نه گرد حیلت از بهر منالی
جهان را دیدم و خلق آزمودم به هر میدان درون جستم مجالی
٣٦ نه مالی دیدم افزون از قناعت نه از پرهیز برتر احتیالی
ازان پس کم فصاحت بنده گشته‌ست چگونه بنده باشم پیش لالی ؟
چرا خواهد مرا نادان متابع ؟ نیابد روبه از شیران عیالی
٣٩ چگونه تکیه یارد کرد هرگز ممیّز مرد بر پوسیده نالی ؟

نگیرم پیش رو مر جاهلی را
که نشناسد نگاری از نکالی

## ١٤٧

جز جفا با اهل دانش مر فلک را کار نیست
زانکه دانا را سوی نادان بسی مقدار نیست

بد به سوی بد گراید نیک با نیک آرمد
این مر آن‌را جفت نیّ و آن مر این‌را یار نیست

(؟) مرد دانا بَدْرشیدو چرخ نادان بد کنش ٣
نزد یکدیگر هگرز این هر دو را بازار نیست

نیک را بد دارد و بد را نکو از بهر آنک
بر ستاره‌یْ سعد و نحس اندر فلک مسمار نیست

نیست هشیار این فلک، رنجه بدین گشتم ازو
رنج بیند هوشیار از مرد کو هشیار نیست

نیک و بد بنیوش و بر سنجش به معیار خرد ٦
کز خرد برتر بدو جُهان سوی من معیار نیست

مشک با نادان مبوی و خمر نادانان مخور
کاندر این عـالم ز جاهل صعبتر خمّار نیست

مردمی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی
مردم آن را دان کزو آزاده را آزار نیست

این جهان راهست و ما راهیّ و مرکب خوی ماست ٩
رنجه گردد هرکه از ما مرکبش رهوار نیست

این جهان را سفله دان، بسیار او اندک شمر
گرچه بسیارست داده‌یْ سفله آن بسیار نیست

هرچه داد امروز فردا باز خواهد بی گمان
گر نخواهی رنج تن با چیز اویت کار نیست

از درخت بار دارش باز نشناسی ز دور ١٢
چون فراز آئی بدو در زیر برگش بار نیست

آنکه طرّارست زرّ و سیم بردو، این جهان
عمر بردو، پس چنین جای دگر طرّار نیست

عمر تو زرّست سرخ و مشک او خاکست خشک
زر به نرخ خاك دادن کار زیرك‌سار نیست

۱۵ مار خفته‌ست این جهان زو بگذر و با او مشور
تا نیازارد ترا این مار چون بیدار نیست
آنچه دانا گوید آن را لفظ و معنی تار و پود
وآنچه نادان گوید آن‌را هیچ پود و تار نیست
دام داران را بدان و دور باش از دامشان
صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست
۱۸ زانکه دین را دام سازد بیشتر پرهیز کن
زانکه سوی او چو آمد صید را زنهار نیست
گاه گوید زین بباید خورد کاین پاکست‌و خوش
گاه گوید نی نشاید خورد کاین کشتار نیست
ور بری زی او به رشوت اژدهای هفت سر
گوید این فربی یکی ماهیست والله مار نیست
۲۱ حیلت و مکرست فقه و علم او و ، سوی او
نیست دانا هرکه او محتال یا مکّار نیست
گرش غول شهر گوئی جای این گفتار هست
وَرْش دیو دهر خوانی جای استغفار نیست
علمِ خورد و برد و کردن در خور گاو و خرست
سوی دانا این چنین بیهوده‌ها را بار نیست
۲٤ چون نجوئی کت خدا از بهر چه موجود کرد
گر مرو را با تو شغلی کردنی ناچار نیست ؟
آنچه او خود کرده باشد باز چون ویران کند ؟
خوب کرده زشت کردن کار معنی دار نیست
نیکی از تو چون پذیرد چون نخواهد بد ز تو ؟
کز بد و نیک تو او را رنج نیّ و بار نیست
۲۷ بیم زخم و دار چون از جملهٔ حیوان تراست ؟
چونکه دیگر جانور را بیم زخم و دار نیست ؟

چون کند سی ساله عاصی را عذاب جاودان ؟
این چنین حکم و قضای حاکم دادار نیست
گر همی گوید که یک بد را بدی یکّی دهم
باز چون گوید که هرگز بدکنش رستار نیست ؟
۳۰ چون نجوئی حکمت اندر گزدُمان و مار صعب
وین درختانی که بار و برگشان جز خار نیست ؟
گرچه اندك ، بی گمان حکمت بود صنع حکیم ،
لیکن آن بینَدْش کورا پیش دل دیوار نیست
خشم گیری جنگ جوئی چون بمانی از جواب
خشم یک سو نه سخن گستر که شهر آوار نیست
۳۳ راه بنمایم ترا گر کبر بندازی ز دل
جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست
همچنان کاندر گزارش کردن فرقان به خلق
هیچ کس انباز و یار احمد مختار نیست
همچنان در قهر جبّاران به تیغ ذو الفقار
هیچ کس انباز و یار حیدر کرّار نیست
۳٦ اصل اسلام این دو چیز آمد قران و ذو الفقار
نه مسلمان و نه مشرك را درین پیکار نیست
همچنان کاندر سخن جز قول احمد نور نیست
تیز تیغی جز که تیغ میر حیدر نار نیست
احمد مختار شمس و حیدر کرّار نور (؟)
آن بی این موجود نیّ و این بی آن انوار نیست
۳۹ هرکه نور آفتاب دین جدا گشته‌ست ازو
روزهای او همیشه جز شبان تار نیست
چشم سر بی آفتاب آسمان بی کار گشت
چشم دل بی آفتاب دین چرا بی کار نیست ؟

بر سر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد
جز علی گنجور نیّ و جز علی بُندار نیست

٤٢ وانکه یزدان بر زبان او گشاید قفل علم
جز علیّ المرتضیٰ اندر جهان دیّار نیست

بحر لؤلؤ بی خطر با طبع او ، از بهر آنک
چون بنان او به قیمت لؤلؤ شهوار نیست

ای خداوند حُسام دشمن اوبار از جهان
جز زبان حجّت تو ابر گوهربار نیست

٤٥ عُروة الوثقیٰ حقیقت عهد فرزندان تست
شیفته‌ست آن کس که او در عهدشان بستار نیست

من رهی را جز زبانی همچو تیغ تیز تو
با عدوی خاندانت هیچ زین افزار نیست

زخم من بر جان خود پیش تو آرد روز حشر
هرگز آن گمره کزو بیدارم او بیدار نیست

٤٨ سوی یزدان منکرست آنکو به تو معروف نیست
جز به انکار تؤم معروف را انکار نیست

ناصبی را چشم کورست و تو خورشید منیر
زین قبل مر چشم کورش را به تو دیدار نیست

نیست مردم ناصبی نزدیک من لا بل خرست
طبع او خروار هست ار صورتش خروار نیست

٥١ مایهٔ برّی تو و ابرار اولاد تو اند
برّ چون یابد کسی کو شیعت ابرار نیست

دشمنان تو همه بیمار و بنده تن درست
دورتر باید ز بیمار آنکه او بیمار نیست

من رهی را از جفای دشمن اولاد تو
خوابگاه و جای خور جز غار یا کهسار نیست

هر کسی را هست تیماری ز دنیا و مرا ٥٤
جز ز بهر طاعت اولاد تو تیمار نیست
من رهی را جز به خشنودیِ تو و اولاد تو
روز محشر هیچ امید رحمت جبّار نیست

## ۱۴۸

ای خردمند نگه کن که جهان برگذرست
چشمِ بیناست همانا اگرت گوش کرست
نه همی بینی کاین چرخ کبود از برِ ما
بسی از مرغ سبک پرتر و پرّنده ترست ؟
چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید ٣
اندر این گنبد گردنده پس یکدگرست ؟
چون به مردم شود این عالم آباد خراب
چون ندانی که دل عالم جسم بشرست ؟
از که پرسی بجز از دل تو بد و نیک جسد
چون همی دانی کو معدن علم و فکرست ؟
از که پرسند جز از مردم نیک و بد دهر ٦
چون براین قافلگی مردمِ سالار و سرست ؟
ای خردمند اگر مستان آگاه نیند
تو از این جای حذر گیر که جای حذرست
به خرد خویشتن از آتش و اغلال بخر
تو خرد ورز وگر بیشتر از خلق خرست
مردِ دانسته به جان علم و خرد را بخرد ٩
گرچه این خر رمه از علم و خرد بی خبرست
به خرد گوهر گردد که جهان چون دریاست
به خرد میوه شود خوش که جهان چون شجرست

نشود غرّه به بسیاری جهّال جهان
که بسی سنگ به دریا در بیش‌از گهرست

۱۲ گر همی نادان را حشمت بیند سوی شاه
سوی یزدان دانا محتشم و با خطرست

هر دو برگ و بر بر اصل درختند ولیک
بَرْ سزای بشر و برگ سزای بقرست

جز خردمند مدان عالم را تخم و بری
همه خار و خس دان هرچه بجز تخم و برست

۱۵ بید مانند ترنجست ز دیدار به برگ
نیست در برگ سخن بلکه سخن در ثمرست

نبُوَد مردم جز عاقل و ، بی دانش مرد
نبُوَد مردم ، هرچند که مردم صورست

آن بصیرست که حقّ بصر اندر دل اوست
نه بصیرست کسی کش به سر اندر بصرست

۱۸ نپرد بر فلک و بر سر دریا نرود
جز که هشیار کسی کز خردش پا و پرست

گر تو از هوش و خرد یافته‌ای پا و پری
پس خبرگوی مرا زآنچه برون زین اُکرست

گرد این گنبد گردنده چه چیزست محیط
نرم چون باد و یا سخت چو خاک و حجرست

۲۱ اگر آن سخت بُوَد سوده شود چرخ برُو
پس دلیلست که آن چیز ازو نرم‌ترست

پس چو نرمست جسد باشد و آنچ او جسدست
بی نهایت نبُود کاین سخنی مشتهرست

پس چه‌گوئی که ازآن نرم جسد برتر چیست ؟
نیک بنگر که نه این کار کسی بد نگرست

۲٤ چرخ را زیر و زبر نیست سوی اهل خرد
آنچ ازو زیر تو آمد دگری را زبرست
ور چنین‌است چه‌گوئی که خدا از بر ماست؟
سخنت سوی خردمند محال و هدرست
وانچه او را زبر و زیر بُوَد جسم بُوَد
نتوان گفت که خالق را زیر و زبرست
۲۷ گشتن حال و سخن گفتن باواز و حروف
زبر و زیر همه جمله به زیر قمرست
نظر تیره در این راه نداند سر خویش
ور چه رهبر به سوی عالم عقلی نظرست
زین سخن مگذر و این کار به خواری مگذار
گر خرد را به دل و جان تو بر، ره‌گذرست
۳۰ وگرت رغبت باشد که درآئی زین در
بشنو از من سخنی کاین سخنی مختصرست
سوی آن باید رفتنْت که از امر خدای
بر خزینه‌یْ خرد و علم خداوند درست
آنکه زی دانا دریای خرد خاطر اوست
اوست دریا و دگر یکسره عالم شمرست
۳۳ آنکه زی اهل خرد دوستیِ عِترت او،
با کریمی‌یْ نسبش، تا به قیامت اثرست
گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز
سوی پیمانْش، که پیمانْش از آتش سپرست
هنر و فضل و خرد در سیر اوست همه
همچو او کیست که فضل و هنر اورا سیرست؟
۳٦ قیمتی گردی اگر فضل و هنر گیری ازو
قیمت مرد ندانی که به فضل و هنرست؟

هر خردمند بداند که بدین حال و صفت
باب علم نبی و باب شبیر و شبرست
وگرت رهبر باید به سوی سیرت او
زی ره و سیرت اویت پسرش راهبرست
۳۹ روی یزدان جهاندار و خداوند زمان
که ز تأیید خدائی به درش بر حشرست
رایت شاهان را صورت شیرست و پلنگ
بر سر رایت او سورت فتح و ظفرست
او به قصر اندر آسوده و از خالق خلق
نصر و تأیید سوی حضرت او بر سفرست
۴۲ ذوالفقار آنکه به دست پدرش بود کنون
به‌کف اوست ازیرا پسر آن پدرست
نرسد جز ز کفش خیر و سعادت به جهان
کف او شاید بودن که جهان را جگرست
فخر بر عالم ارواح و بر ارواح کند
آنکه در عالم اجسام چنینش پسرست
۴۵ ای خداوندی کهت نیست در آفاق نظیر
رحمت و فضل تو زی حجّت تو منتظرست
گرچه کامش ز غم و حسرت خشکست زبانْش
به مدیح پدر و جدّت و مدح تو ترست
خار و سنگ درهٔ یمگان با طاعت تو
در دماغ و دهن بنده‌ت عود و شکرست
۴۸ تو خداوند چو خورشید به عالم سمری
همچنین بندهٔ زارت به خراسان سمرست
سوی من نحس زمان هرگز ناظر نبُوَد
تا خداوند زمان را به سوی من نظرست

## ۱٤۹

آنچهت بکار نیست چرا جوئی ؟   وانچهت ازو گزیر چرا گوئی ؟
بی روئی ار به روی کسی آری   بی شک به رویت آید بی روئی
خوی خوش از جهان و جوانمردی   پیش آر و پیش مار خوی نوئی (؟)
بدخو عقابْ کوته عمر آمد   کرگس دراز عمر ز خوش خوئی
این‌زال شوی کُش چُتو بس دیده‌ست   از وی بشوی دست زناشوئی
بنده مشو ز بهر فزونی را   آن را که همچو اُوئی و به زوئی
گر دانشت به مال به دست آمد   پس مال می به دانش چون جوئی ؟
چون می فروشی آنچه خریده‌ستی ؟   خونی ز خون ز بهر چه می شوئی ؟
جان را به علم پوش چو پوشیدی   تن را به ششتریّ و به کاکوئی
روشن روانْت گنده ز بی علمی   تیره تنت چو مشک به خوش بوئی

پوینده این جهان و فروزندی (؟)
او را از این قبل به تگاپوئی

## ۱۵۰

ای یار سرود و آب انگور   نه یار منی بحقّ والطّور
معزول شده‌ست جان ز هرچه   داده‌ست برآنْت دهر منشور
می‌گوی محال از آنکه خفته   باشد به محال و هزل معذور
نگشاید نیز چشم و گوشم   رنگ قدح و ترنگ طنبور
پرّنده زمان همی خوردْمان   انگور شدیم و دهر زنبور
پخته شدم و چو گشت پخته   زنبور سزا ترست به انگور
تیره‌ست و مناره می نبیند   آن چشم که موی دیدی از دور
بسترد نگارْ دستِ ایّام   زین خانهٔ پر نگار معمور
در سور جهان شدم ولیکن   بس لاغر باز گشتم از سور

زین سور بسی ز من بتر رفت    اسکندر و اردشیر و شاپور
گر تو سوی سور می‌روی رو    روزت خوش بادو سعی مشکور
۱۲ دانی که چگونه گشت خواهی ؟    اندر پدرت نگه کن ، ای پور
اندوده رخش زمان به زر آب    آلوده سرش به‌گرد کافور
زنهار که با زمان نکوشی    کاین بد خو دشمنی‌است منصور
۱۵ بی لشکر عقل و دین نگردد    از مردْ سپاهِ دهر مقهور
از علم و خرد سپر کن‌و خود    وز فضل‌و ادب دبوس‌و ساطور
ور زی تو جهان به طاعت آید    زنهار بدان مباش مغرور
۱۸ زیرا که به زیر نوش و خزّش    نیش‌است نهان و زهر مستور
این ناکس را من آزمودم    فعلش همه مکر دیدم و زور
جادوست به فعل زشت زنهار    غرّه نشوی به صورت حور
۲۱ گیتی بمثل سرای کارست    تا روز قیام و نفخت صور
جز کار کنی به دین ازینجا    بیرون نشود عزیز و مستور
گر کار کنی عزیز باشی    فردا که دهند مزد مزدور
۲٤ ور دیو ز کار باز داردْت    رنجور بویّ و خوار و مدحور
امروز تو میر شهر خویشی    که‌ت پنج رعیّتست مأمور
بی کار چنین چرا نشینی    با کار کنان شهر پر نور ؟
۲۷ هرگز نشود خسیس و کاهل    اندر دو جهان بخیره مشهور
بنگر که اگر جهان نکردی    ایزد نشدی به فضل مذکور
دل خانهٔ تست گنج گردانْش    از حکمتها به دُرّ منثور
۳۰ ای جاهل مفلس ار بکوشی    گنجور شوی ز علم گنجور
گر حکمت مَنْت در خور آید    گنجور شدیّ و گشت مأجور

از سر بفگن خمار ازیرا
نپذیرد پندْ مغزِ مخمور

## ۱۵۱

دلیت باید پر عقل و سر ز جهل تهی — اگرْت آرزوست امرو نهی و گاه و شهی
هنرْتْ باید از آغاز، اگر نه بی هنری — محال باشد جستن بهیّ و پیش‌گهی
کجاست جای هنر جز به زیر تیغ و قلم؟ — بدین دو بر شود از چَهْ به‌گاه شاه و رهی
قلم دلیل صلاحست و تیغ رهبر جنگ — تو زین دو ای هنری مردْ بر کدام رهی؟
قلم نشانهٔ عقلست و تیغ مایهٔ جور — یکی چو حنظل تلخ و یکی چو شهد شهی
به تیغ یک [تن] بهتر نیاید از سپهی — وگرچه جلدی تو یک تنی نه یک سپهی
به تیغ بهتری تو به بتّری‌یْ دگریست — نگر به حال بدی‌یْ دیگری مجوی بهی
بهی به نوک قلم جوی اگر همی‌خواهی — که زان بهی دگری را نیاوری تبهی
ازان تهی‌تر دستی مدان که پر نشود — مگر بدانکه کند دست یار خویش تهی
خُرُه به یار دهد خور، تو چون که بستانی — ز یار خویش خورش گر نه کمتر از خُرهی؟
قلم بگیر و فزونی مجوی و غبن مکش — اگر به حکمت و علم اندر اهل پایگهی
مکن بجای بدان نیک ازانکه ظلم بود — چو نیک‌را بغلط جز به جای او بنهی
عدیل عدلی اگر با کریم با کرمی — رفیق حقّی اگر با سفیه با سفهی
چو سیم و زرّ و سرب و آهنست و مس مردم — زترک و هندو و شهری و ره‌گذار و دهی
قلم بگیر که سنگ زرست نوک قلم (؟) — بدو پدید شودْمان که تو کهین گرهی
قلم جدا کند، ای شاه، کهتر از مهتر — به‌کوتهی و درازی مدان کهی و مهی
به پیش شیری صد خر همی ندارد پای — دو من سرب بخورد ده ستیر سیم گهی
اگر به تن چو کُهی قیمتت بسی نبود — چو ازخرد به‌سوی عاقلان سبک چو کَهی
وگر به لب شکری بی مزه‌ست شکرّ تو — چو بی مزه‌ست سخنهات همچو آب چهی
ز جهل بتّر زی اهل علم نیست بدی — ز هر بدی بجهی چون ز جهل خود بجهی
رهِ در حکما گیر و زین عدو بگریز — که جز به عون حکیمان ازاین عدو نرهی
ز عاقلان بگریزی از آنکه گویندت — دریغ این قد و این قامتی بدین شکهی
طبیب تست حکیم و تو با حکیم طبیب — همیشه خنجرت آهیخته و کمان به زهی

۲۴ توی سزای نکوهش، نکوهشم چه کنی؟ ندید هرگز کاری کسی بدین سیهی
مرا به‌گاه‌و به تخت تو هیچ حاجت نیست به دل چه کینه گرفتی ز من به بی‌گنهی؟
زگردن‌و سر من گاه و تخت خویش مساز چه کرده‌ام من اگر تو سزای تخت‌وگهی؟
۲۷ فره نجویم برکس به عدل خرسندم چرا کشم، چو نجویم همی فره، فرهی؟ (؟)
اگر تو چند به مال و به ملک ده چو منی به مال سوی تو ناید ز من کمال بهی
اگر بسنجد با من ترا ترازوی عقل برون شوی به‌گواهیِ خرد ز مشتبهی
۳۰ به‌روی خوب‌و به‌جسم قوی چه فخر کنی؟ که نه تو کردی بالای خود چو سرو سهی
اگر گره بگشائی ز قول مردِ حکیم مهی سوی حکما گرچه روی پرگرهی
مگرد گرد درِ من، نه من به‌گرد درت که من ز تو ستهم همچو تو ز من ستُهی
۳۳ هنوز پاری پیرار رفتی از پیشم
چرا همی طلبی مر مرا بدین پگهی

## ۱۵۲

از دهر جفا پیشه زی که نالم؟ گویم ز که کرده‌ست نال نالم؟
با شست‌و دو سالم خصومت افتاد از شست و دو گشته‌ست زار حالم
۳ مالی نشناسم ز عمر برتر شاید که بنالم ز بهر مالم
یک چند جمالم فزون همی شد گفتی که یکی نو شده هلالم
در خواب ندیدی مگر خیالم آن سرو سهی قدّ مشک خالم
۶ چون دید زمانه که غرّه گشتم بشکست به دست جفا نهالم
بربود شب و روز رنگ و بویم برکند مه و سال پرّ و بالم
زین دیو دُژاگه چو گشتم آگه زین پس نکند صید باحتیالم
۹ گاه از در میر جلیل گوید «بنگر به فر و نعمت و جلالم
گر سوی من آئی عزیز گردی پیوسته بُوَد با تو قیل و قالم»
گه یاد دهد آن زمان که بودی پیشم شده جمله تبار و آلم
۱۲ آنها که نبودی مگر بدیشان مسعود مرا بخت و نیک فالم

گوید «به چه معنی حرام کردی — بر جان و تن خویشتن حلالم؟
چه‌ت بود نگشتی هنوز پیری — که‌ت رخت نمانده‌ست درجوالم؟»
۱۵ ای دهر جز ازمن بجوی صیدی — نه مرد چنین مکرو افتعالم
من نیستم آن گل کزآب زرقت — تازه شودم شاخ و بال و یالم
حقّست‌و حقیقت به پیش رویم — زانی تو فگنده پس قذالم
۱۸ چون طمْع بریدم ز مال شاهان — پس مدحت شاهان چرا سگالم؟
من جزکه به مدح رسول‌و آلش — از گفتن اشعار گنگ و لالم
گر میل کند سوی هزل گوشم — بانگشت خرد گوش خود بمالم
۲۱ جز راست نگویم میان خصمان — با باد نگردم که من نه نالم
هنگام عدالت به خار خارد — مر دیدهٔ بد خواه را خیالم
چون من ز حقایق سخن گشایم — سقراط و فلاطون سزد عیالم
۲۴ ای فخر کننده بدانکه گوئی — «بر درگه سلطان من از رجالم
امروز تگینم بخواند و فردا — داده‌ست نوید عطا ینالم»
زان که‌ش تو خداوند می پسندی — ننگست مرا گر بُوَد همالم
۲۷ وان چیز که او را همی بجوئی — حقّا که گرفته‌ست ازو ملالم
بحرست مرا در ضمیر روشن — در شعر همی دُرّ ازان فتالم
بر دشت فصاحت مَطیر میغم — در باغ بلاغت بزان شمالم
۳۰ وانجا که بیاید تموز جاهل — من خفته و آسوده در ظلالم
رفتم پس دنیا بسی ولیکن — افلاک بران داد گوشمالم
گر نیز غرور جهان بخرّم — پس همچو تو گم بوده در ضلالم
۳۳ ایزد مکنادم دعا اجابت — گر جز که ز فضلش بود سؤالم
صد شکر خداوند را که آزم — کم شد چو فزون شد شمار سالم
در حبّ رسول خدا و آلش — معروف چو خورشیدِ بر زوالم
۳۶ وز مدحت ایشان نگر که ایدون — گشته‌ست مطرّز پَرِ مقالم
مأمور خداوند قصر و عصرم — محمود بدو شد چنین خصالم

مستنصریم ور ازین بگردم   چون دشمن بی دینش بد فعالم
۳۹ زو گشت بحاصل کمال عالم   من بندهٔ آن عالم کمالم
بی او قدحی آب شور بودم   وامروز بدو چشمهٔ زلالم
قولم همه هزل و محال بودی   هزلم همه حکمت شد و محالم
۴۲ بی مغز سفالیم دیده بودی   امروز همه مغز بی سفالم
من گوهر دین رسول حقم   منکوهم اگر مانده در حبالم
تاجم سر پر مغز را ولیکن
مر پای تهی مغز را عقالم

## ۱۵۳

ای به خور مشغول دایم چون نبات   چیست نزد تو خبر زین دایرات ؟
خود چنین برشد بلند از ذات خویش   خیره خیر این نیلگون بی در کلات ؟
۳ یا کسی دیگر مر او را برکشید   آنکه کرسی‌یْ اوست چرخ ثابتات ؟
جسم بی صانع کجا یابد هگرز   شکل و رنگ و هیأت و جنبش بذات ؟
چند در ما این کواکب بنگرند   روز و شب چون چشمهای بی‌سبات ؟
۶ گر بخواهی تا بدانی گوش دار   ور بدانی گوش من زی تست هات !
بنگر اندر لوح محفوظ ، ای پسر   خطّهاش از کاینات و فاسدات
جز درختان نیست این خط را قلم   نیست این خط را جز از دریا دوات
۹ خطّ ایزد را نفرساید هگرز   گشت دهر و دایرات سامکات
زندگان هر سه سه خطّ ایزدند   مردمش انجام و آغازش نبات
زندهٔ حق را به چشم دل نگر   زانکه چشم سر نبیند جز موات
۱۲ این‌که می بینی بتانند ، ای پسر   گرچه نامد نامشان عُزّیٰ و لات
خلق یکسر روی زی ایشان نهاد   کس به بت زاتش کجا یابد نجات ؟
همچنان چون گفت می‌گوید سخن   دیو در عزّی و لات و در منات
۱۵ حیلت و رخصت بدین در فاش کرد   مادر دیوان به قول بی ثبات

لاجرم دادند بی بیم آشکار    در بهای طبل و دف مالِ زکات
عاقلان را در جهان جائی نماند    جز که برکهسارهای شامخات
کس نیارد یاد از آل مصطفی[۱]    در خراسان از بنین و از بنات ۱۸
کس نجوید می نشان از هفت زن    کامده‌ست اندر قران زایشان صفات
برنخواند خلق پنداری همی    مسلماتٌ مؤمناتٌ قانتات
هر زمان بتّر شود حال رمه    چون بُوَدْش ازگرسنه گرگان رُعات ۲۱
گر بخواهد ایزد از عبّاسیان    کشتگان آل احمد را دیات
وایِ بومسلم که مر سفّاح را    او برون آورد از آن بی در کلات
من ز لذّتها بشستم دست خویش    راست چون بگذشتم از آب فرات ۲٤

بر امید آنکه یابم روز حشر
بر صراط از آتش دوزخ برات

## ۱۵٤

بینی آن باد که گوئی دم یارستی    یاش بر تبّت و خرخیز گذارستی
نیستی چون سخن یار موافق خوش    گر نه او پیش روِ فوج بهارستی
گر نبودی شده ایمن دل بیدْ از باد    برگش از شاخ برون جست نیارستی ۳
ورنه می لشکر نوروز فراز آید    کی هوا یکسره پُر گرد و غبارستی
فوج فوج ابر همی آید پنداری    بر سر دریا اشتر بقطارستی
اشترانند بر این چرخ روان ور نی    دشت همواره نه‌چون پیسه مهارستی ٦
نه همانا که بر این اشتر نوروزی    جزکه کافور و دُر و گوهر بارستی
دشت گلگون شد گوئی که پرندستی    آب میگون شد گوئی که عقارستی
گرنه مَی می‌خُورَدی نرگس تر ازجوی    چشم او هرگز پرخواب و خمارستی ؟ ۹
واتش اندر دل خاك ار نزدی نوروز    کی هوا ایدون پر دود و بخارستی ؟
شاخ گل گر نکشیدی ستم از بهمن    نه چنین زرد و نوان و نه نزارستی
ای به نوروز شده همچو خران فتنه    من نخواهم که مرا همچو تو یارستی ۱۲

گوئی «امسال تهی‌دست چه دانم کرد؟»      کاشکک امسال ترا کار چو پارستی
دلم از تو به همه حال بشستی دست      گر ترا درخور دل دستِ گزارستی
فتنهٔ سبزه شدت دل چو خر، ای بیهش      فتنه سبزه نشدی گر نه حمارستی
نیست فرقی به میان تو و آنِ خر      جز همی باید کِت پای چهارستی
سیرتی بهتر از این یافتیی بی شک      گرْت ننگستی ازاین سیرت و عارستی
گر گل حکمت برجان تو بشکفتی      مر ترا باغ بهاری چه بکارستی؟
مجلست بستانستی و رفیقان را      از درخت سخن خوب ثمارستی
وین گل و لالهٔ خاکی که همی روید      با گل دانش پیشت خس و خارستی
پیش گلزار سخنهای حکیمانه‌ت      کار لاله بد و کار گل زارستی
مردم آنست که چون مرد ورا بیند      گوید «ای کاش که‌م این صاحب‌غارستی»
فضل بایَدْش و خرد بار که خرما بن      گر نه بار آورَدی یارِ چنارستی
خردست آنکه اگر نور چراغ او      نیستی عالم یکسر شب تارستی
خردست آنکه اگر نیستی او از ما      نه صغارستی هرگز نه کبارستی
گر نبوده‌ستی این عقل به مردم در      خلق یکسر بتر از کژدم و مارستی
تو چه گوئی که اگر عقل نبوده‌ستی      یک تن از مردم سالار هزارستی؟
ور نه با عقل همی جهل جفا جُستی      گرد دانا جهلا را چه مدارستی؟
سر به جهل از خرد و حقّ همی‌تابد      آنکه حقّست که بر سَرْش فسارستی
یله کی کردی هر فاحشه را جاهل      گر نه از بیم حد و کشتن و دارستی؟
آنکه طبع یله کردی به خوشی هرگز      مُعْصَفَر گونه و نیروی شخارستی (؟)
ای دهان باز نهاده به جفای من      راست گوئی که یکی کهنه تغارستی
چند گوئی که «ازآن تنگ‌دره حجّت      هم برون آیدی ار نیک سوارستی»؟
اندر این تنگ حصارم ننشستی دل      گر نه گرد دلم از عقل حصارستی
کار تو گر به میان من و تو ناظر      حاکمی عادل بودی بس خوارستی
کار دنیا گر بر موجب عقلستی      مر مرا خیره درین کُنج چه کارستی؟
بل سخنهای دلاویز بلند من      بر سر گنبد گردنده عِذارستی

ور سخنهام فلاطون بشنوده‌ستی … پیش من حیران چون نقش جدارستی

۳۹ یوز و باز سخن و نکته‌م را بی شکک … دل دانای سخن پیشه شکارستی

دهر پر عیبم همچون که تو بگزیدی … گر مرا تن چو تو پر عیب و عوارستی

مر مرا گر پسِ دانش نشده‌ستی دل … همچو تو اسپ و غلامان و عقارستی

۴۲ بی شمارستی مال و خدم و ملکم … گر نه بیمم همه از روز شمارستی

بی قرارستی جانم چو تو در کوشش

گر بدانستی کاین جای قرارستی

## ۱۵۵

ای افسر کوه و چرخ را جوشن … خود تیره به روی و فعل تو روشن

چون باد سحر ترا برانگیزد … دیوی سیهی به لُولُو آبستن

۳ وانگه که تهی شدی ز فرزندان … چون پنبه شوی به کوه بر خرمن

امروز به آب چشم تو حورا … در باغ بشُست سبزه پیراهن

وز گوهر و زرّ، مخنقه و یاره … در کرد به دست و بست برگردن

۶ حورا کِه شنود ای مسلمانان … پرورده به آب چشم آهرمن؟

دشت از تو کشید مفرش وَشّی … چرخ از تو خزید درخزِ آدکن

با باد چو بیدلان همی‌گردی … نه خواب و قرار و نه خور و مسکن

۹ گَه همچو نکی پر آتش اژدرها … گَه همچو یکی پرآب پرویزن

یک چند کنون لباس بدمهری … از دلْت همی بباید آهختن

زیرا که ز دشت باد نوروزی … بربود سپید خلعت بهمن

۱۲ وامیخته شد به فرّ فروردین … با چَندنِ سوده آب چون سوزن

اکنون نَچَرَد گوزن بر صحرا … جز سنبل و کَرَوْیا و آویشن

بازی نکند مگر به جمّاشی … با زلف بنفشه عارض سوسن

۱۵ چون روی منیژه شد گل سوری … سوسن بِمَشَل چو خنجر بیژن

باد سحری به سحر ماهر شد … برْبود ز خلق دل به مکر و فن

مفتیّ و فقیه و عابد و زاهد    گشتند همه دنان به‌گرد دن
۱۸ گر بیدل و مست خلق شد یارب    چونست که مانده‌ام به زندان من
من رانده بیهم چو پیش‌گه باشد    طنبوری و پای کوب و بربط زن
از بهر خدای سوی این دیوان    یکّی بنگر به چشم دلت، ای سن
۲۱ ده جای بزر عمامهٔ مطرب    صد جای دریده موزهٔ مؤذن
حاکم به چراغ در بس از مستی    از دبّهٔ مزگت افگند روغن
زین پایگه زوال هر روزی    سر بر نکند ز مستی آن کودن
۲۴ ور مرغ بپرّد از برش گوید    پرّی برکن به پیش من بفگن
وز بخل نیوفتد به صد حیلت    از مشت پر ارزنش یکی ارزن
بی رشوت اگر فرشته‌ای گردی    گردِ در او نشایدت گشتن
۲۷ چون رشوه به زیر زانوش در شد    صد کاج قوی به تارکش بر زن
حاکم درخورد شهریان باید    نیکو نبوَد فرشته در گلخن
نشناسم از این عظیم گوباره    جز دشمن خویش بمثل یک تن
۳۰ گویند «چرا چو ما نمی باشی    بر آل رسولِ مصطفیٰ دشمن؟»
گفتار، محمّدٌ رسولُ الله    واندر دل، کینه چون کُه قارن
دیوانه شده‌ست مردم اندر دین    آن زین سو باز وین از آن سو زن
۳۳ بی بند نشایدی یکی زینها    گر چند به نرخ زر شدی آهن
ای آنکه به امر تست گردنده    این گنبد پر چراغ بی روزن
از گرد من این سپاه دیوان را    به قدرت و فضل خویش بپراگن
۳۶ جز آنکه به پیش تو همی نالم    من پیش که دانم این سخن گفتن؟
حاکم به میان خصم و آنِ من    پیغمبر تست روز پاداشن

## ۱۵۶

آسایشت نبینم ای چرخ آسیائی    خود سوده می نگردی ما را همی بسائی

ما را همی فریبد گشت دَمادَم تو
من در تو چون بپایم گر تو همی نپائی؟
۳ بس بی‌وفاو مهری کز دوستان یکدل
نور جمال و رونق خوش همی ربائی
هرکو همیت جوید تو زو همی گریزی
اینست رسم زشتی وآثار بی‌وفائی
بسیار گشت دورت تا مرد بی‌تفکّر
گوید همی قدیمی بی‌حدّو منتهائی
۶ ایّام بر دوقسمست آینده و گذشته
وان را به‌وقتِ حاضر باشد ازین جدائی
پس تو به‌وقتِ حاضر نزدیکِ مرد دانا
زان رفته انتهائی ز آینده ابتدائی
پس تو که روزگارت با اوّلست و آخر
هرچند دیر مانی میرنده همچو مائی
۹ وان را که بی‌بصارت یافه همی دراید
بر محدَثیت بس باد از گشتنت گوائی
هرگز قدیم باشد جنبندهٔ مکانی؟
زین قول می بخندد شهریّ و روستائی
پر گرد باغ و بی‌بر شاخ و خلنده خاری
تاریک چاه و ناخوش زشت‌و درشت جائی
۱۲ جز زادْ ساختن را از بهر راه عقبی[1]
هشیار و پیش‌بین را هرگز بکار نائی
آنرا که دست‌و رویت چون دوستان ببوسد
چون گرگ روی و دستش بشخاری و بخائی
صیّاد بی‌محابا هرگز چو تُو ندیدم
غدّار گنده‌پیری پر مکر و با روائی

۱۵ هرکس پس تو آید از مکر وز مرائی
گوئی که من ترا ام چونانکه تو مرائی
ای داده دل به دنیا ، از پیش و پس نگه کن
بندیش تا چه کردی بنگر که تا کجائی
از بس خطا و زلّت ناخوبها که کردی
در چنگل عقابی در کام اژدهائی
۱۸ گر هوش یار داری امروز بایدت جست
ای هوشیار مردم ، زین اژدها رهائی
زین اژدهای پیسه نتواندت رهاندن
ای پر خطا و زلّت ، جز رحمت خدائی
با خویشتن بیندیش ، ای دوست ، تا بدانی
کز فعل خویش هر بد هر زشت را سزائی
۲۱ رفتند همرهانت منشین بساز توشه
مر معدن بقا را زین منزل فنائی
جز خواب و خور نبینم کارت، مگر ستوری؟
بر سیرت ستوران گر مردمی چرائی ؟
بس سالها برآمد تا تو همی بپوئی
زین پوی پوی حاصل پر رنج و دردْ پائی
۲۴ مر هرکرا ببینی یا هر کجا نشینی
گاهی ز درد نالی گاهی ز بی نوائی
کشت خدای بودی اکنون تو زرد گشتی
گاه درودن آمد بیهوده چون درائی؟
گر تو ز بهر خدمت رفتن به پیش میران
اندر غم قبائی تو از در قفائی
۲۷ از بس که بر تو بگذشت این آسیای گیتی
چون مرد آسیابان پر گَردِ آسیائی

اکنون که از تو بنهفت آن بت رخ زدوده
آن به که مهر او را از دل فرو زدائی

ترسم به دل فروشُد از سَرْت آن سیاهی
وز دل به سر برآمد زان بیم روشنائی

۳۰ ورنه به‌کار دنیا چون جلدو سخت کوشی
وانگه به‌کار دین در بی‌توش‌و سست رائی

چندین چرا خرامی آراسته بگشّی
در جبّهٔ بهائی گر نیستی بهائی ؟

تن زیر زیب‌و زینت جان بی‌جمال‌و رونق
با صورت رجالی بر سیرت نسائی

۳۳ طاووس خواستندت می آفرید از اوّل
طاووس مردمی تو ایدون همی نمائی

از دوستیِّ دنیا بنده‌ی امیرو شاهی
وز آرزوی مرکب خمّیده چون حنائی

کی بازگشت خواهی زی خالق ، ای برادر
آنگه که نیز خدمت مخلوق را نشائی ؟

۳٦ گر توبه کرد خواهی زان پیش باید این کار
کز تنت باز خواهند این گوهر عطائی

چون نیز هیچ طاقت بر کردنت نماند
آنگاه کرد خواهی پرهیزو پارسائی

گر همّت تو اینست ، ای بی تمیز ، پس تو
با کردگار عالم در مکرو کیمیائی

۳۹ ور سوی تو صوابست این کار سوی دانا
والله که بر خطائی حقّا که بر خطائی

چون آشنات باشد ابلیس مکر پیشه
با زرق و مکر یابی ناچاره آشنائی

نشگفت اگر نداند جز مکرْ خلق ایراك
چیزی نماند جز نام از دین مصطفائی
دجّال را نبینی بر امّت محمّد
گسترده در خراسان سلطان و پادشائی؟
یارانش تشنه یکسر وز دوستیِ‌ْ ریاست
هر یک همی به حیلت دعوی کند سقائی
بازار زهد کاسد، سوق فسوق رایج
افگنده خوار دانش، گشته روان مرائی
ترکان به پیش مردان زین پیش در خراسان
بودند خوار و عاجز همچون زنان سرائی
امروز شرم ناید آزاده زادگان را
کردن به پیش ترکان پشت از طمع دوتائی
آب طمع ببرده‌ست از خلق شرم یارب
ما را توی نگهبان زین آفت سمائی
تو شعرهای حجّت بر خویشتن بحجّت
برخوان اگر کهن گشت آن گفتهٔ کسائی

## ۱۵۷

جهان دامگاهیست بس پُر چنه
طمع در چنه‌یْ او مدار از بُنه
بباید گرستن بر آن مرغ زار
که آید به دام اندرون گرسنه
سیه کرد بر من جهان جَهان
شب و روز او میسره میمنه
نیابم همی جای خواب و قرار
در این بی نوا شب گه پرکنه
هزاران سپاهست با او همه
ز نیکی تهی و به دل پرگنه
به یمگان به زندان ازینم چنین
که او باسپاهست و من یکتنه
تو، ای عاقل، ار دینت باید همی
بپرهیز از این لشکر بوزنه

از این دام بی رنج بیرون شوی    اگر نوفتادت طمع در چنه
به دون قوت بس کن ز دنیای دون    که دانا نجوید ز دنیا دنه ۹
(؟) از ابر جهان گر نباردْت سیل    چو مردان رضا ده به اندك شنه
بباید همی رفت بپسیچ کار
چنین چند گردی تو بر پاشنه؟

## ۱۵۸

از آن پس کاین جهان را آزمودی گر خردمندی
در این پُرگرد و ناخوش جای دل خیره چرا بندی؟
به بیماری از این جای سپنجی چون شوی بیرون
مخور تیمار چندینی نه بنیادش تو افگندی
۳ یکی فرزند خواره پیسه گربه‌ست، ای پسر، گیتی
سزد گر با چنین مادر ز بار و بن نپیوندی
چنان چون مر ترا پندست مُرده جدّ بر جدّت
تو مر فرزند فرزندان فرزندانْت را پندی
جهان مستست نرمی کن که من ایدون شنوده‌ستم
که با مستان‌و دیوانه حلیمی بهتر از تندی
۶ بخواهد خورد مر پروردگان خویش را گیتی
نخواهد رستن از چنگال او سندیّ و نه هندی
جهانا زآزمون سنجاب و از کردار پولادی
به زیر نوش‌در نیشی به روی زهر بر قندی
به روز و شب همی کاهد تن مسکین من زیرا
به رَنْده‌یْ روز و سوهان شبم دایم همی رَنْدی
۹ ز چون و چند بیرونی ازیرا عقل نشناسد
نه مر بودنْت را چونی نه مر گشتنْت را چندی

نخوانی پیش و نپسندی ز فرزندان بسیارت
مگر آن را کزو ناید بجز بدفعلی و رندی
بسا شاهان با ملک و سپاه و گنج آگنده
کشان بربودی از گاه و بدین چاه اندر افگندی
١٢ کجا پیوسته‌ای صحبت که دیگر روز نگسستی ؟
درختی کی نشانده‌ستی که از بیخش نه برکندی ؟
خردمندا ، مُرادِ ایزد از دنیا بحاصل کن
مراد او تو خود دانی چه چیزست ار خردمندی
خداوندی همی بایدْت و خدمت کرد نتوانی
گرش خدمت کنی بدْهد خداوندت خداوندی
١٥ مراد ایزدی دینست چون دین یافتی زان پس
دگر مر خویشتن را در سپنجی جای نپسندی
بدین مهلت که داده‌ستت مباش از مکر او ایمن
بترس از آتش تیزش مکن در طاعتش کندی
چو فضل دین ایزد را ز نفس خویش بفگندی
چه باشد فضل سوی او ترا بر رومی و سندی؟
١٨ به‌گوش اندر همی گویدْت گیتی «بار بر خر نه»
تو گوش دل نهاده‌ستی به دستان نهاوندی
اگر دانی که فردا بر تو خویش و اهل و پیوندت
بگرید زار چندینی بدین خوشّی چرا خندی ؟
بباید بی‌گمان رفتنت از اینجا سوی آن معدن
که آنجا بدْروی بی شک هر آنچ اینجا پراگندی
٢١ حکایتهای شاهان را همی خوانیّ و می خندی
همی بر خویشتن خندی نه بر شاه سمرقندی
چرا بر عهدو سوگند رسول خویش نشتابی
به سوی عهد فرزندش گر اهل عهدو سوگندی ؟

گر اهل عهدو پیمانی از اهل خاندانی تو
وگر زین خانه بیرونی بر افسوسیّ و ترفندی
نیائی سوی نور ایرا به تاریکی درون زادی ۲۴
وگر زی نور نگرائی در این تاریک چَه بندی
اگر فردا شفاعت را از احمد طَمَع میداری
چرا امروز دشمن‌دار اهل البیت و فرزندی ؟

## ۱۵۹

جهان را دگرگونه شد کارو بارش — بِرُو مهربان گشت صورت نگارش
به دیبا بپوشید نوروز رویش — به لولو بشست ابر گرد از عذارش
به نیسان همی قرطهٔ سبز پوشد — درختی که آبان برون کرد ازارش ۳
گهی درّ بارد گهی عذر خواهد — همان ابر بدخوی کافور بارش
که کرد این کرامت همان بوستان را — که بهمن همی داشتی زارو خوارش ؟
پُر از حلقه شد زلفک مشک بیدش — پُر از درّ شهوار شد گوشوارش ۶
به صحرا بگسترد نیسان بساطی — که یاقوت پُودست و پیروزه تارش
گر ارتنگ خواهی به بستان نگه کن — که پر نقش چین شد میان و کنارش
درم خواهی از گلبنانش گذر کن — وشی بایدت مگذر از جویبارش ۹
چرا گر موحّد نگشته‌ست گلبن — چنین در بهشتست هال و قرارش
وگر آتش‌است اندر ابر بهاری — چرا آب نابست بر ما شرارش ؟
شکم پر ز لُولُویِ شهوار دارد — مشو غرّه خیره به‌روی چو قارش ۱۲
نگه کن بدین کاروان هوائی — که کافور و دُرّست یکرویه بارش
سوی بوستانش فرستاده دریا — به دست صبا داده گردون مهارش
که دیده‌ست هرگز چنین کاروانی — که جز قطره باری ندارد قطارش ؟ ۱۵
به سال نو ایدون شد این سال خورده — که برخاست از هر سوی خواستارش
چو حورا که آراست این پیرزن‌را ؟ — همان کس که آراست پیرارو پارش

کناره کند زو خردمند مردم نگیرد مگر جاهل اندر کنارش
دروغست گفتارهاش ، ای برادر به هرچه‌ت بگوید مدار استوارش
فریبنده گیتی شکارت نگیرد جز آنگه که گوئی «گرفتم شکارش»
به جنگ من آمد زمانه ، نبینی سرو روی پر گردم از کارزارش
چو دُودست بی هیچ خیر آتش او چو بیدست بی هیچ بَرّ میوه‌دارش
به خرما بُنی ماند از دور لیکن به نسیه‌ست خرماو نقدست خارش
نخرّد بجز عُمْر خارش به خرما ازین‌است با عاقلان خارخارش
پر از عیب مردم ندارد گرامی کسی را که دانست عیب‌و عوارش
بسوزد ، بدوزد ، دل‌و دست دانا ، به بی‌خیر خارش ، به بی‌نور نارش
سوی دهر پر عیب من خوار ازانم که او سوی من نیز خوارست بارش
به‌دین یافته‌ست این جهان پایداری اگر دین نباشد برآید دمارش
چو من از پس دین دویدم بباید دویدن پس من بناچار و چارش
چو من مرد دینم همی مرد دنیا نه آید به‌کارم نه آیم به‌کارش
نبیند ز من لاجرم جز که خواری نه دنیا نه فرزند زنهارخوارش
کسی را که رودو می انده گسارد بود شعر من هرگز انده گسارش؟
تو، ای بی‌خرد، گر خوداز جهل مستی چه بایدْت پس خمرو رنج خمارش؟
نبیدست‌و نادانی اصل بلائی که مرد مهندس نداند شمارش
یکی مرکبست، ای پسر، جهل بدخوی که بر شرّ یازد همیشه سوارش
یکی بدنهالست خمر ، ای برادر که برگش همه ننگ‌و ، عارست بارش
نیارم که یارم بود جاهل ایرا کرا جهل یارست یارست مارش
نِگر گِرد میخواره هرگز نگردی که گِردِ دروغست یکسر مدارش
چو دیوانه میخواره هرچه‌ت بگوید نه بر بد نه بر نیک باور مدارش
به خواب اندرونست میخواره لیکن سرانجام آگه کند روزگارش
کسی را که فردا بگریند زارش چگونه کند شادمان لاله‌زارش؟
جهان دشمنی کینه‌دارست بر تو نباید که بفریبدت آشکارش

من آگاه گشته‌ستم از غدرو غورش    چگونه بُوَم زین سپس یار غارش
نه‌ام یار دنیا به‌دینست پشتم    که سخت‌و بلندست‌و محکم حصارش
دَرِ این حصار ازجهان کیست؟آن کس    که بگداخت کفر از تف ذوالفقارش ٤٥
هِزَبری که سرهای شیران جنگی    ببوسند خاك قدم بنده‌وارش
به‌مردی چو خورشید معروف ازان شد    که صمصام دادش عطا کردگارش
به زنهار یزدان درون جای یابی    اگر جای جوئی تو در زینهارش ٤٨
اگر دهر منکر شود فضل او را    شود دشمن دهر لیل و نهارش
که دانست بگزاردن نام احمد    مگر تیغ‌و بازوی خنجر گزارش
علی آنکه چون مور شد عمروو عنتر    ز بیم قوی نیزهٔ مار سارش ٥١
خطیبان همه عاجز اندر خطابش    هِزَبران همه روبه اندر غبارش
همه داده گردن به علم و شجاعت    وضیع‌و شریف‌و صِغارو کبارش
چه گویم کسی را که ابلیسِ گمره    کشیده‌ست از راه یک‌سو فسارش؟ ٥٤
بگویم چو گوید «چهارند یاران»    بیاهنجم از مغز تیره بخارش
چهارست ارکان عالم ولیکن    یکی برترو بهترست از چهارش
چهارست فصل جهان نیز لیکن    بر آن هر سه پیداست فضل بهارش ٥٧
دهد راز دل عاقلی جز به مردم    اگر چند نزدیک باشد حمارش ؟
هگرز آشنائی بود همچو خویشی    که پیوسته زو شد نبی را تبارش؟
علی بود مردم که او خفت آن شب    به‌جای نبی بر فراش‌و دثارش ٦٠
همه علم امّت به تأیید ایزد    یکی قطرهٔ خُرد بود از بحارش
گر از جور دنیا همی رست خواهی    نیابی مرادت جز اندر جوارش
من آزاد آزاد گردان اویم    که بنده‌ست چون من هزاران هزارش ٦٣
یکی یادگارست ازو بس مبارك    منت ره نمایم سوی یادگارش
فلک چاکر مکنت بیکرانش    خرد بندهٔ خاطر هوشیارش
درختیست عالی پر از بار حکمت    که باندیشه بایَدْت خوردن ثمارش ٦٦
اگر پند حجّت شنودی بدو شو    بخور نوش خور میوهٔ خوش‌گوارش

مترس از محالات و دشنام دشمن
که پرژاژ باشد همیشه تغارش

## ١٦٠

ای داده دل و هوش بدین جای سپنجی    بیمست که از کبر در این‌جای نگنجی
والله که نیاید به ترازوی خرد راست    گر نعمت دنیا را با رنج بسنجی
ور مملکت روم بگیری چو سکندر    هرگز نشود ملک تو این‌جای سپنجی
وز بند و بلای فلکی رسته نگردی    هرچند ترا بنده شود رومی و طنجی
چون روزیِ تو نانی و یک مشت برنجست    از بهر چه چندین به‌شب و روز برنجی
ور همچو خز و بزّ بپوشدْت گلیمی    خزّت چه همی باید و دیبای ترنجی
فردات تهی دست به کنجی بسپارند    هرچند ملِک‌وار کنون بر سر گنجی
صنعت به‌تو ضایع شد ازیرا که شب و روز    مشغول به شطرنج و به نردوشش و پنجی
از بهر چه دادند ترا عقل، چه گوئی؟    تاخوش بخوری چون خر و چون غلبه‌بلنجی؟
وز بهر چه دادند ترا بار خدائی؟    وز بهر چه شد بنده ترا هندو و زنجی؟
زیرا که تو بیش آمدی اندر دین زیشان    پس چون نکنی شکر و زیادت نلفنجی؟
امروز که شاهی و رُتَب فنج ببندیش    زیرا که نَماند ابدی شاهی و فنجی (؟)
از مکر خداوند همی هیچ نترسی    زانست که با بنده پر از مکر و شکنجی
اندیشه کن از بندگی امروز که بنده‌ت    در پیش به پایست و تو بنشسته به‌شنجی
همچون کدوئی سوی نبید و، سوی مزگت    آگنده به‌گاورس دوخرواری غنجی
با مسجد و با مؤذن چون سرکه و ترفی    با مسخره و مطرب چون شیرو برنجی
والله که نسنجند نماز تو ازیراک    روی تو به‌قبله‌ست و بدل بادف و صنجی
تا خوی تو اینست اگر گوهر سرخی    نزدیک خردمند زراندود برنجی
رخسار ترا ناخن این چرخ شکنجید    تو چند لب و زلفک بت روی شکنجی؟
لختی بترنج از قبل جانْت میان سخت    از بهر تن این سست میان چند ترنجی؟
آنست خردمند که خوردنْش خانجست    زانست که تو بی‌خرد از کاسه بخلنجی (؟)

گرگی تو که بی‌نفعی و بی‌خنج ولیکن     خود روز و شب اندر طلب نفعی و خنجی
همسایهٔ بی‌فایده گر شاید ما را
همسایهٔ نیکست به افرنجه فرنجی

## ۱٦۱

آمد بهار و نوبت سرما شد     وین سال خورده گیتی برنا شد
آب چو نیلِ برکه‌ش میگون شد     صحرای سیمگونش خضرا شد
وان بادِ چون درفشِ دی و بهمن     خوش چون بخار عود مطرّا شد
بیچاره مشک بیدِ شده عُریان     با گوشوار و قُرطهٔ دیبا شد
رخسار دشتها همه تازه شد     چشم شکوفه‌ها همه بینا شد
بیناو زنده گشت زمین زیرا     باد صبا فسون مسیحا شد
بستان ز نو شکوفه چو گردون شد     تا نسترن بسان ثریّا شد
گر نیست ابر معجزهٔ یوسف     صحرا چرا چو روی زلیخا شد؟
بشکفت لاله چون رخ معشوقان     نرگس بسان دیدهٔ شیدا شد
از برفْ نو بنفشه گر ایمن گشت     ایدون چرا چو جامهٔ ترسا شد
تیره شد آب و گشت هوا روشن     شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد
بستان بهشت‌وار شد و لاله     رخشان بسان عارض حورا شد
چون هندوان به پیش گل و بلبل     زاغ سیاه بنده و مولا شد
وان گلبن چو گنبد سیمینش     آراسته چو قبّهٔ مینا شد
چون عمرو عاص پیش علی دی مَه     پیش بهار عاجز و رسوا شد
معزول گشت زاغ چنین زیرا     چون دشمن نبیرهٔ زهرا شد
کفر و نفاق ازوی چو عبّاسی     بر جامهٔ سیاهش پیدا شد
خورشید فاطمی شد و با قوّت     برگشت و از نشیب به بالا شد
تا نور او چو خنجر حیدر شد     گلبن قوی چو دلدل شهبا شد
خورشید چون به‌معدن عدل آمد     با فصل زمهریر معادا شد

افزون گرفت روز چو دین‌و شب    ناقص چو کفرو تیره چو سودا شد
اهل نفاق گشت شب تیره    رخشنده روز از اهل تولّا شد
گیتی بسان خاطرِ بی غفلت    پرنورو نفع‌و خیر ازیرا شد
چون بود تیره همچو دل جاهل ؟    واکنون چرا چو خاطر دانا شد ؟
زیرا که سیّد همه سیّاره    اندر حمل به‌عدل توانا شد
عدلست اصل خیر که نوشروان    اندر جهان به عدل مسمّا شد
بنگر کز اعتدال چو سر برزد    با خور چه چند چیز هویدا شد
بنگر که این غریژن پوسیده    یاقوت سرخ‌و عنبر سارا شد
علمست‌و عدل نیکی‌و رسته گشت    آنکو بدین دو معنی گویا شد
داد خرد بده که جهان ایدون    از بهر عقل‌و عدل مهیّا شد
زیبا به‌علم شو که نه زیباست    آن‌کس که او به‌دنیا زیبا شد
اورا مجوی‌و علم طلب زیرا    بس کس که او فریفته باوا شد
غرّه مشو بدان که کسی گوید    بهمان فقیه بلخ‌و بخارا شد
زیرا که علم دینی پنهان شد    چون کار دین‌و علم به‌غوغا شد
مپذیر قول جاهل تقلیدی    گرچه به‌نام شهرهٔ دنیا شد
چون‌و چرا بجوی که بر جاهل    گیتی چو حلقه تنگ از اینجا شد
با خصم گوی علم که بی خصمی    علمی نه پاك شد نه مصفّا شد
زیرا که سرخ روی برون آمد    هرکو به‌پیش حاکم تنها شد
خوی مهان بگیرو تواضع کن    آن‌را که او به‌دانش والا شد
کز قعر چاه تا بکران رایش    ایدون به‌چرخ بر به‌مدارا شد (؟)
خاك سیه به‌طاعت خرمابن    بنگر چگونه خوش خوش خرما شد
دانش گزین‌و صبر طلب زیرا    دارا به‌صبرو دانش دارا شد

خوی کرام گیر که حرّی را
خوی کریم مقطع‌و مبدا شد

## ۱٦۲

لشکر پیری فگندو قافلهٔ ذُل ّ — ناگه بر ساعدین و گردن من غل
غلغل باشد به‌هرکجا سپه آید — وین سپه از من ببُرد یکسر غلغل
۳ شاد مبادا جهان هگرز که او کرد — شادی و عزّ مرا بدل به غم و ذل
نفسم چون نال بودو جسمم چون کوه — کوه شد آن نال و نال کَه به تبدّل (؟)
نیک نگه کن گر استوار نداری — شخص چو نالم که بود چون کُهِ بربل (؟)
٦ سی‌ودو دُرّم که سست کرد زمانه — سخت کجا گردد از هلیلهٔ کابل ؟
قدّم چون تیر بود چفته کمان کرد — تیر مرا تیرو دی به رنج و تحامل
وز سرو رویم فلک به‌آب شب و روز — پاک فروشست بوی و گونهٔ سنبل
۹ ای متغافل به‌کار خویش نگه کن — چند گذاری جهان چنین به تغافل ؟
جزو جهانست شخص مردم ، روزی — باز شود جزو بی‌گمان به‌سوی کل
گرْت بپرسد ز کرده‌هات خداوند — روز قیامت چه گوئیش به سر پل ؟
۱۲ چونکه نیندیشی از سرائی کانجا — با تو نیاید سرای و مال و تجمّل ؟
دفتر پر کن ز فعل نیک که یک چند — بَلبَله کردی تُهی به‌غلغل بلبل
اسپت با جُل ّ و برقعست ولیکن — با تو نیاید نه اسپ و برقع و نه جل
۱۵ مرکب نیکیت را به‌جل ّ وفاها — پیش خداوند کش به‌دست تفضّل
پیشْ که بربایدت ز معدن الفنج — صعب و ستمگر عقاب مرگ به‌چنگل
سام و فریدون کجا شدند ، نگوئی — بهمن و بهرام گور و حیدر و دُلدُل ؟
۱۸ نوذرو کاووس اگر نماند به‌اصطخر — رستم زاول نماند نیز به زاول
پاک فرو خوردشان نهنگ زمانه — روی نهاده‌ست سوی ما به تعاتل (؟)
چونکه ملالت همی ز پند فزایدْت — هیچ نگردد ملول مغز تو از مُل ؟
۲۱ پای ز گل برکشی به‌طاعت به زانک — روی بشوئی همی به آمله و گل
چند شقاقل خوری ؟ که سستی پیری — باز نگردد ز تو به زور شقاقل
پند ز حجّت به‌گوش فکرت بشنو — ورچه به تلخی چو حنظلست و مهانل

۲۴ نیست قرنفل خسیس‌و خوار سوی ما
گرچه ستوران نمی‌خورند قرنفل

## ۱۶۳

آن جنگی مرد شایگانی      معروف شده به پاسبانی
در گردنش از عقیق تعویذ      بر سَرْش کلاه ارغوانی
۳ بر روی نکوش چشم رنگین      چون بر گل زَرْد خون چکانی
بر پشت فگنده چون عروسان      زربفت ردای پرنیانی
بسیار نکوتر از عروسان      مردیست به پیری و جوانی
۶ بی‌زن نخورد طعام هرگز      از بس لَطَف و ز مهربانی
تازنده همیشه چون سواری      با بانگ و نشاط و شادمانی
واندر پس خویش دو علامت      کرده‌ست بپای، خسروانی
۹ آلوده به خون کلاه‌و طوقش      اینست ز پر دلی نشانی
نه لشکریَسْت این مبارز      بل حجرگی‌است و شایگانی
از گوشهٔ بام دوش رازی      با من بگشاد بس نهانی
۱۲ گفتا که «به شب چرا نخسپی؟      وز خواب‌و قرار چون رمانی؟
یا چون نکنی طلب چو یاران      داد خود از این جهان فانی؟
نوروز ببین که روی بستان      شسته‌ست به آب زندگانی
۱۵ واراسته شد چو نقش مانی      آن خاك سیاه باستانی
بر سر بنهاد بار دیگر      نو نرگس تاج اردوانی
درویش‌و ضعیف شاخ بادام      کرده‌ست کنار پر شیانی
۱۸ گیتی بمَثَل بهشت گشته‌ست      هرچند که نیست جاودانی
چون شاد نه‌ای چو مردمان تو؟      یا تو نه ز جنس مردمانی؟
آن می طلبد همیّ و آن گل      چون تو نه چنین‌و نه چنانی؟
۲۱ چون کار تو کس ندید کاری      امروز تو نادر الزّمانی

تو زاهدی و سوی گروهی — بتّر ز جهود و زند خوانی
بر دین حقّی و سوی جاهل — بر سیرت و کیش هندوانی
سودت نکند وفا چو دشمن — از تو به جفا برد گمانی
سنگست و سفال بر دل او — گر بر سر او شکر فشانی
زین رنج ترا رها نیارد — جز حکم و قضای آسمانی .»
گفتم که : به هر سخن که گفتی — زی مرد خرد ز راستانی
خوابم نبرد همی که زیرا — شد راز فلک مرا عیانی
بشنودم راز او چو ایزد — برداشت ز گوش من گرانی.
گیتی بشنو که می چه گوید — با بی دهنیّ و بی زبانی
گوید که « مخسپ خوش ازیرا — من منزلم و تو کاروانی »
هرکو سخن جهان شنوده‌ست — خوارست به سوی او اغانی
غرّه چه شوی به دانش خویش؟ — چون خطّ خدای برنخوانی ؟
زیرا که دگر کسان بدانند — آن چیز که تو همی بدانی
واکنون که شنودم از جهان من — آن نکتهٔ خوب رایگانی
کی غرّه شود دل حزینم — زین پس به بهار بوستانی ؟
خوش باد شب کسی که اورا — کرده‌ست زمانه میزبانی
من دین ندهم ز بهر دنیا — فرشم نه بکار و نه اوانی
الفنجم خیر تا توانم — از بیم زمان ناتوانی
ای آنکه همی به لعنت من — آواز بر آسمان رسانی
از تو بکشم عِقاب دنیا — از بهر ثواب آن جهانی
دل خوش چه بوی بدانکه ناصر — مانده‌ست غریب و مندخانی
آگاه نه‌ای کز این تصرّف — بر سود منم تو بر زیانی
من همچو نبی به‌غارم و تو — چون دشمن او به خان و مانی
روزی بچشی جزای فعلت — رنجی که همی مرا چشانی
جائی که خطر ندارد آنجا — نه سیم زده نه زرّ کانی

وانجا نرود مگر که طاعت      نه مهتری و نه بافلانی

٤٨ پیش آر قُرانو بررس از من      از مشکل و شرحش و معانی

بنکوه مرا اگر ندانم      بِه زانکه تو بی خرد برآنی

لیکن تو نه‌ای به‌علم مشغول      مشغول به طاق و طیاسانی

٥١ ای مسکین حجّت خراسان      بر خوگ‌رمه مکن شبانی

کی گیرد پندْ جاهل از تو ؟

در شوره نهال چون نشانی ؟

## ١٦٤

این کهن گیتی ببرد از تازه فرزندان نوی

ما کهن گشتیم و او نو اینْت زیبا جادوی !

مادری دیدی که فرزندش کهن گردد هگرز

چون کهن مادرْش را بسیار باز آید نوی ؟

٣ هرکرا نو گشت مادر او کهن گردد ، بلی

همچنین آید به‌معکوس از قیاس مستوی

کی شوی غرّه بدین رنگین مزوّر جامه‌هاش

چون ز فعل زشت این بد گنده پیر آگه شوی ؟

کدخدائی کرد نتوانی بر این ناکس عروس

زانکه کس را نامده‌ست از خلق ازُو کدبانوی

٦ تا نخوانیش او به‌صد لابه همی خواند ترا

راست چون رفتی پسِ او پیشت آرد بدخوی

اژدهائی پیشه دارد روز و شب با عاقلان

باز با جهّال پیشه‌ش گربگی و راسوی

حال او چون رنگ بوقلمون نباشد یک نهاد

گاه یار تست و گه دشمن چو تیغ هندوی

سایهٔ تست این جهان دایم دوان در پیش تو ۹
درنیابد سایه را کس ، بر پیش تا کی دوی ؟
بر امید آنکه ترکی مر ترا خدمت کند
بندهٔ خانیّ و خاك زیر پای یَبْغوی
ای کهن گیتی کهن کرده ترا ، چون بیهشی
بر زمان تازگیّ و بر نوی تا کی نوی؟
آنچه زیر روزو شب باشد نباشد یک نهاد ۱۲
راه از اینجا گم شده‌ست ، ای عاقلان ، بر مانوی
چون گمان آید که گشته‌ست او یگانه مر ترا
آنگهی بایَدْت ترسیدن که پیش آرد دوی
گر همی دانی بحق آن‌را که هرگز نغنود
گشت واجب بر تو کاندر طاعت او نغنوی
راه طاعت گیرو گوش هوش سوی علم‌دار ۱۵
چند داری گوش سوی نوش‌خورد و راهوی؟
ای هنرپیشه ، به دین اندر همیشه پیشه کن
نیکوی ، تا نیکوی یابی جزای نیکوی
شاد گردی چون حدیث از داد نوشروان کنند
دادگر باش و حقیقت کن که نوشروان توی
گر همی خواهی که نیکوگوی باشی گوش‌دار ۱۸
کی توانی گفت نیکو تا نخستین نشنوی؟
هرکه او پیش خردمندان به زانو نامده‌ست
با خردمندان نشاید کردنش هم‌زانوی
دل قوی باشد چو دامن پاك باشد مرد را
ایمنی ، ایمن ، چو شد دامنْت پاك و دل قوی
نیک خو گشتی چو کوته کردی از هرکس طمع ۲۱
پیش‌رو گشتی چو کردی عاقلان را پس روی

کشتمند تست عمرو تو به غفلت برزگر
هرچه کِشتی بی گمان ، امروز ، فردا بدروی
گندمت باید شدن تا در خور مردم شوی
کی خورد جز خر ترا تا تو به سردی چون جوی؟
٢٧ نیست مردم جز که اهل دین حقّ ایزدی
تو از اهل دین به نادانی شده‌ستی منزوی
از پس شیران نیاری رفتن از بس بد دلی
از پس شیران برو ، بگذار خوی آهوی
طبع خرما گیر تا مردم به تو رغبت کند
کی خورد مردم ترا تا بی‌مزه چون مازوی؟
٣٠ تا نیاموزی ، اگر پهلو نخواهی خسته کرد،
با خردمندان نشاید جستنت هم‌پهلوی
زانکه سنگ گرد را هرچند چون لولو بود
گرْش نشناسی تو بشناسَدْش مرد لولوی
خویشتن را ز اهل بیت مصطفی گردان به دین
دل مکن مشغول اگر با دینی ، از بی گیسوی
٣٣ قصّهٔ سلمان شنوده‌ستیّ و قول مصطفی
کو از اهل البیت چون شد با زبان پهلوی
گر بیاموزی به گردون بر رسانی فرق خویش
گرچه با بند گران و اندر این تاری گوی
سست کردت جهل و بد دل تا نیارد جانْت هیچ
گرد مردانِ بنیرو گشتن از بی نیروی
٣٦ داروت علمست ، علم حق به سوی من ، ولیکن
تو گریزنده و رمنده روز و شب زین داروی
هرکه بوی داروی من یابد از تو بی‌گمان
گویدت تو بر طریق ناصر بن خسروی

شعر حجّت بایدت خواندن همی گرْت آرزوست
نظم خوب و وزن عذب و لفظ خوش و معنوی

## ۱۶۵

مانده به یمگان به میان جبال — نیستم از عجز و نه نیز از کلال
یکسره عشّاق مقال منند — در گه و بیگه به خراسان رجال
وز سخن و نامهٔ من گشت خوار — نامهٔ مانیّ و نگارش نکال
نام سخنهای من از نثر و نظم — چیست سوی دانا؟ سحر حلال
گر شنوندی همی اشعار من — گنگ شدی رُؤْبَه وعَجّاج لال
ور به زمین آمدی از چرخ تیر — بر قلم من شده بودی عیال
ور بگمانست دل تو درین — چاشنیم گیر چه باید جدال؟
جز سخن من ز دل عاقلان — مشکل و مبهم را نارد زوال
خیره نکرده‌ست دلم را چنین — نه غم هجران و نه شوق وصال
عشق محالست نباشد هگرز — خاطر پر نور محلّ محال
نظم نگیرد به دلم در غزل — راه نگیرد به دلم بر غزال
از چو منی صید نیابد هوا — زشت بود شیر شکار شگال
نیست هوا را به دلم در مقرّ — نیست مرا نیز به‌گردش مجال
دل بمثل نال و هوا آتش‌است — دور به از آتش سوزنده، نال
نیست بدین کنج درون نیز گنج — نامدم اینجای ز بهر منال
مال نجسته‌ست به یمگان کسی — زانکه نبوده‌ست خود اینجای مال
نیز در این کنج مرا کس نبود — خویش و نه همسایه و نه عمّ و خال
بل چو هزیمت شدم از پیش دیو — گفت مرا بختم ازاینجا «تعال»
با دل رنجور در این تنگ جای — مونس من حبّ رسول است و آل
چشم همی دارم تا در جهان — نو چه پدید آید ازاین دهر زال
گر تو نی آگاهی ازاین گنده پیر — منْت خبر گویم ازاین بد فعال

سیرت او نیست مگر جادوی — عادت او نیست مگر کاحتیال
تاج نهد برسرت، آنگاه باز — خُرد بکوبَدْت به زیر نعال
۲۴ بی هنرت گر بگزیند چو زر — بی‌گنهت خوار کند چون سفال
گر نه همی با ما بازی کند — چند برون آردمان چون خیال؟
زید شده تشنه به ریگ هبیر — عمرو شده غرقه درآب زلال
۲۷ رنجه زگرمای تموز آنو، این — خفته و آسوده به زیر ظلال
ازچه کند دهر جز ازسنگ سخت — ایدون این نرم و رونده رمال؟
وز چه پدید آورد این زال را؟ — جزکه ازین دخترکی با جمال
۳۰ دیر نپاید به یکی حال بر — این فلک جاهل بی‌خواب و هال
زود بگرداند اقبال و سعد — زان ملک مقبل مسعود فال
مهترو کهتر همه با او به خشم — عالم و جاهل همه زو نال نال
۳۳ نیست کسی جز من خشنود ازو — نیک نگه کن به یمین و شمال
کیست جز ازمن که نشد پیش او — روی سیه کرده به ذلّ سؤال؟
راست که از عادتش آگه شدم — زان پس بر مَنْش نرفت افتعال
۳۶ ای رهی و بندهٔ آز و نیاز — بوده به نادانی هفتاد سال
یک ره از این بندگی آزاد شو — ای خر بدبخت، برآی از جوال
گرْتْ نباید که شوی زارو خوار — گوش طمع سخت بگیرو بمال
۳۹ دست طمع کرده میان ترا — پیش شه و میر دوتا چون دوال
سیل طمع برد ترا آب روی — پای طمع کوفت ترا فرق و یال
ذلّ بود بار نهال طمع — نیک بپرهیز از این بد نهال
۴۲ کم خورو مفروش به‌نان آب روی — سنگ خور ازننگ و سفال‌سکال (؟)
زشت بود بودن آزاده را — بندهٔ طوغان و عیال ینال
شرم نداری همی از نام زشت — برطمع آنکه شوی خوب حال؟
۴۵ من نشوم گر بشود جان من — پیش کسی کِش نپسندم همال
بلخ ترا دادم و یمگان ستد — وین درهٔ تنگ و جبال و تلال

چون ز تو من باز گسستم ز من    بگسل و کوتاه کن این قیل و قال
دست من و دامن آل رسول    وز دگران پاك بریدم حبال ۴۸
از پس آن کس که تو خواهی برو    نیست مرا باتو جدال و مقال
فصل کند داوری ما به حشر    آنکه جز او نیست دگر ذوالجلال
فردا معلوم تو گردد که کیست    پیش خدا از تو و من بر ضلال ۵۱
بد چه سگالی که فرومایگیست
خیره براین حجّت نیکو سگال

## ۱۶۶

هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور    تا نوفتد ستور تو ناگه به جرّ و لور
موری تو و فلك بمثل زنده پیل مست    دارد هگرز طاقت با پیل مست ، مور؟
شورست آب او ننشانَدْت تشنگی    گر نیستی ستور مخور آب تلخ و شور ۳
بیدار شو ز خواب، سوی مردمی گرای    یکبارگی مخسپ همه عمر بر ستور
زنهار تا چنان نکنی کان سفیه گفت    «چون قیر بِهْ سیاه گلیمی که گشت بور»
لختی عنان مرکب بدخوت بازکش    تا دستها فرو ننهد مرکبت به گور ۶
گیتیت بر مثال یکی بدخو اژدهاست    پرهیز دار و با دُم این اژدها مشور
شاهان دوصد هزار فرو خورد و خوار کرد    ازتو فزون به‌ملك و به مال و به جاه و زور
از بی‌وفا وفا بغنیمت شمار ازانك    یك قطره آب نادره باشد ز چشم کور ۹
گرنیستت چونوش خورو چون خزت گلیم    بنگر به یار خویش که اوگرسنه‌ست و عور
ای کرده خویشتن به جفا و ستم سمر    تا پوستین بوَدْت یکی ، بادبان سمور
وز بهر خزّ و بزّ و خورشهای چرب و نرم    گاهی به بحر رومی و گاهی به‌کوه غور ۱۲
هردو یکی شود چو ز حلقت فروگذشت    حلوا و نان خشکك درآن تافته تنور
آن کس که‌داشت آنچه‌نداری‌تو او کجاست؟    کار چو تار او همه آشفته گشت و تور
پای تو مرکبست و کف دست مشربه‌ست    گر نیست اسپْ تازی و نه مشربه بلور ۱۵
(؟) اکنون نگر به کار که کارت به‌دست تست    برگ سفر بساز و بکن کارها بهور

بار درخت دهر توی جهد کن مگر — بی مغز نوفتی ز درختت چو گوز غور
غرّه مشو بدانکه ترا طاهرست نام — طاهر نباشد آنکه پلیدست و بی طهور
فعل نکو ز نسبت بهتر، کز این قبل — بِه شد ز سیمجور براهیم سیمجور
بنگر به چشم بسته به پُل بر همی روی — بسیار بر مجه بمثال گوزن و گور
این کالبد خنور تو بوده‌ست شست سال
بنمای تا چه حاصل کردی دراین خنور

## ۱٦۷

دیویست جهان پیر و غدّاری — که‌ش نیست به‌مکرو جادوی یاری
باغیست پر از گل طری لیکن — بنهفته به زیر هرگلی خاری
گر نیست مراد خستن دستت — زین باغ بسند کن به دیداری
این بلعجبی‌ست، خوش کجا باشد — از بازیِ او مگر که نظّاری
زنهار مشو فتنه برو زیرا — حوریست ز دور و خوب گفتاری (؟)
بشکست هزار بار پیمانت — آگه نشدی ز خوی او باری
لیکن چو به دام خویش آوردت — گرگیست به فعل و زشت کفتاری
صد سالت اگر ز مکر او گویم — خوانده نشود خطی ز طوماری
روز و شب بیخ ما همی برّد — غمری نرمست و گول طرّاری
هرروز یکی لباس نو پوشد — از بهر فریب نو خریداری
روزی سقطی شکار او باشد — روزی شاهیّ و نام برداری
فرقی نکند میان نیک و بد — مستی نشناسد او ز هشیاری
ماریست کزو کسی نخواهد رست — از خلق جهان بجمله دیّاری
زین پیش جز از وفای آزادان — کاریش نبود نه بیاواری
مر طغرل ترکمان و چغری را — با تخت نبود و با مهی کاری
استاده بُدی به بامیان شیری — بنشسته بعز در بشیر شاری (؟)
بر هر طرفی نشسته هشیاری — گسترده به داد و عدل آثاری

از فعل بد خسان این امّت  ناگاه چنین بخاست آواری ۱۸
ابلیس لعین بدین زمین اندر  ذرّیّت خویش دید بسیاری
یک چند به زاهدی پدید آمد  بر صورت خوب طیلسان داری
بگشاد به دین درون درِ حیلت  برساخت به پیش خویش بازاری ۲۱
گفتا که «اگر کسی به صد دوران  بوده‌ست ستمگریّ و جبّاری
چون گفت که لا الٰه الّا الله  نایدْش به روی هیچ دشواری»
تا هیچ نماند ازو بدین فتوی  در بلخ بدیّ و نه گنه کاری ۲۴
وین خلق همه تبه شد و برزد  هر کس به دلش ز کفر مسماری
هر زشت و خطای تو سوی مفتی  خوبست و روا چو دید دیناری
وز زاهدی و نداده‌ای رشوت  یابیش درست همچو دیواری ۲۷
گوید که «مرا به درد سر دارد  هر بی خردیّ و هر سبکساری»
و امروز به مهتری برون آمد  با درقه و تیغ چون ستمگاری
گوید که «نبود مر خراسان را  زین پیش چو من سریّ و دستاری» ۳۰
خاتون و بگ و تگین شده اکنون  هر ناکس و بنده و پرستاری
باغی بود این که هر درختی زو  حرّی بودیّ و خوب کرداری
در هر چمنی نشسته دهقانی  این چون سمنی و آن چو گلناری ۳۳
پر طوطی و عندلیب اشجارش  بی هیچ بلا و شور و پیکاری
دیوی ره یافت اندر این بستان  بد فعلی و ریمنیّ و غدّاری
بشکست و بکند سرو آزاده  بنشاند به جای او سپیداری ۳۶
ننشست ازان سپس دراین بستان  جز کرگس مرده خوار، طیّاری
وز شومی او همی برون آید  از شاخ به جای برگ او ماری
گشتند رهیّ او ز نادانی  هر بی هنریّ و هر نگون ساری ۳۹
اقرار به بندگیّ او داده  بی هیچ غمیّ و هیچ تیماری
من گشته هزیمتی به یمگان در  بی هیچ گنه شده به زنهاری
چون دیو ببرد خان و مان از من  به زین به جهان نیافتم غاری ۴۲

ماندەست چو من در این زمین حیران　　　هر زاهد و عابدیّ و بنداری
بیچاره شود به دست مستان در　　　هشیار اگرچه هست عیّاری
٤٥ یک حرف جواب نشنود هرگز　　　هرچند که گفت مست خرواری
ای مانده چو من بدین زمین اندر　　　بیمار نه و مثَلّ چو بیماری
هرچند که خوار و رنجه‌ای منگر　　　زنهار به روی ناسزاواری
٤٨ زنّار ، اگرچه قیمتی باشد ،　　　خیره کمری مده به زنّاری
چون کار جهان چنین فرا شوبد　　　سر بر کند از جهان جهانداری
چون دود بلند شد به هر حالی　　　سر بر زند از میان او ناری
٥١ این دیو هزیمتی‌است اینجا در　　　منگر تو بدانکه ساخت کاچاری
آن خانه که عنکبوت برسازد　　　تا صید مگس کند چو مکّاری
بس زود کنَدْش ساخته لیکن　　　گنجشک بدرّدی به منقاری
٥٤ گر باز به دام او در آویزد　　　عاری بود آن و سهمگن عاری
ای باز سپید و خورده کبگان را　　　مردار مخور بسان ناهاری
بنشین بی‌کار ازانکه بی‌کاری　　　به زانکه کنی بخیره بیگاری
٥٧ یک‌سو کش سَرْت ازین گشن لشکر　　　بیهوده مرو پس گشن ساری
این خوب سخن بخیره از حجّت
همواره مده به هر سخن خواری

## ۱۶۸

به فرش و اسپ و استام و خزینه　　　چه افرازی چنین ای خواجه سینه ؟
به خوی نیک و دانش فخر باید　　　بدین پر کن به سینه آندر خزینه
٣ شکر چه نْهی به خوان بر چون نداری　　　به طبع اندر مگر سرکه و ترینه ؟
چو نیکو گشته باشد خوت، برخوانْت　　　چه میده‌ست و چه کشکینه‌ی جوینه
اگر نبود دگر چیزی ، نباشد　　　ز گفتار نکو کمتر هزینه
٦ چو ننوازی و ندْهی گشت پیدا　　　که جز بادی نداری در قنینه

ز خمّی دانگِک سنگی چاشنی بس      اگر سرکه بود یا انگبینه
زمانه گَنْدْ پیری سال خورده‌ست      بپرهیز ، ای برادر ، زین لعینه
چو تو سیصد هزاران آزموده‌ست      اگر نه بیش ، باری بر کمینه ۹
نباشد جز قرین رنج و اندوه      قرینی کش چنین باشد قرینه
بسی حنجر بریده‌ست او به دنبه      شکسته‌ست آهنینه بابگینه
به فردا چه امیدستت ؟ که فردا      نه موجودست همچون روز دینه ۱۲
نگه کن تا کجا بودیّ و اینجا      که آوردت در این بی در مدینه
چه آویزی درین ؟ چون می ندانی      که دینه‌ست این مدینه یا کهینه
یکی دریای ژرفست این ، که هرگز      نرسته‌ست از هلاکش یک سفینه ۱۵
ز بهر این زن بدخوی بی مهر      چه باید بود با یاران بکینه ؟
که از دستش نخواهد رست یک تن      اگر مردینه باشد یا زنینه
ز دانش نردبانی ساز و بر شو      بر این پیروزه چرخ پر نگینه ۱۸

وز این بدخو ببر از پیش آنک او
نهد بر سینه‌ت آن ناخوش برینه

## ۱۶۹

برآمد سیاه بخار از بحار      سوارانْش پر دُرّ کرده کنار
رخ سبز صحرا بخندید خوش      چو بر روی سیاه ابر بگریست زار
گل سرخ بر سر نهاد و ببست      عقیقین کلاه و پرندین ازار ۳
بدرّید بر تن سلب مشکک بید      ز جور زمستان به پیش بهار
به بازوی پرخون درون بید سرخ      بزد دشنه زین غم هزاران هزار
ز بس سرد گفتارهای شمال      بریده شد از گل دل جویبار ۶
نبینی که هرشب سحرگه هنوز      دواج سمورست بر کوهسار ؟
صبا آید اکنون به عذر شمال      سحرگاه تازان سوی لاله زار
بشویدْش عارض به لؤلوی تر      بیالایدش رخ به مشکین عذار ۹

بیارد سوی بوستان خلعتی — که اولوش پودست و پیروزه تار
سوی گلبن زرد استام زر — سوی لالهٔ سرخ جام عقار
۱۲ سوی مادر سوسن تازه تاج — سوی دختر نسترن گوشوار
بسر بر نهد نرگس نو به باغ — به اردیبهشت افسر شاهوار
نوان و خرامان شود شاخ بید — سحرگاه چون مرکب راهوار
۱۵ دهد دست و سر بوسْ گل را سمن — چو گیرد سمن را گل اندر کنار
شگفتی نگه کن به کار جهان — وزو گیر برکار خویش اعتبار
که تا شادمانه نگردد زمین — نپوشد هوا جامهٔ سوکوار
۱۸ چو نسرین بخندد شود چشم گل — به خون سرخ چون چشم اسفندیار
چو نرگس شود باز چون چشم باز — شود پای بط بر چنار آشکار
پر از چین شود روی شاهسپرم — چو تازه شود عارض گُلْنار
۲۱ نگه کن به لاله و به ابر و ببین — جدا نار از دود ، وز دود نار
سوی شاخ بادام شو بامداد — اگر دید خواهی همی قندهار
وگر انده از برف بودت مجوی — ز مشکین صبا بهتر انده گسار
۲٤ نگه کن بدین بی فساران خلق — تو نیز از سر خود فرو کن فسار
اگر نیست سوی تو داری دگر — همه هوش و دل سوی این دار دار
وگر نیستت طمْع باغ بهشت — چوخر خوش بِغَلْت اندراین مرغزار
۲۷ نگه دار اندر زیان آنِ خویش — چنانکه‌ت بگفته‌ست بسیار خوار
بنسیه مده نقد اگر چند نیز — به خرما بود وعده و نقد خار
کرا معده خوش گردد ازخار و خس — شود کامش از شیر و روغن فگار
۳۰ چه باید ترا سلسبیل و رحیق — چو خرسند گشتی به سرکه و شخار ؟
جهان ره‌گذارست ، اگر عاقلی — نباید نشستنْت بر ره‌گذار
ستورست مردم دراین ره چنانک — بریده نگردد قطار از قطار
۳۳ شتابنده جمله که یک دم زدن — نپاید کسی را برادر نه یار
ره تو کدامست از این هردو راه ؟ — بیندیش و برگیر نیکو شمار

اگر سازوارست و خوش مر ترا   بت رود ساز و می خوشگوار
وز این حالها تو بکردار خواب   نگردی همی سرد زین روزگار ۳۶
وز این ایستادن به درگاه شاه   وز این خواستن سوی دهدار بار
وز این بند و بگشای و بستان و ده   وز این هان و هین و ازاین گیر و دار
وز این درکشیدن به بینیّ خویش   ز بهر طمع این و آن‌را مهار ۳۹
گمانی مبر کاین ره مردمست   بر این کارْ نیکو خرد برگمار
همی خویشتن شهره خواهی به شهر   که من چاکر شاهم و شهریار
شکار یکی گشتی از بهر آنک   مگر دیگری را بگیری شکار ۴۲
بدان تا به من بر نهی بار خویش   یکی دیگرت کرد سر زیر بار
ستوری تو سوی من از بهر آنک   همی باز نشناسی از فخر عار
ترا ننگ باید همی داشتن   بخیره همی چون کنی افتخار؟ ۴۵
ستور از کسی بِهْ که بر مردمی   بعمدا ستوری کند اختیار
ز مردم درختی نه‌ای بارور   بلندیّ و بی بر چو بید و چنار
اگر میوه داری نشد هیچ بید   به دانش تو باری بشو میوه دار ۴۸
دریغ این قد و قامت مردمی   بدین راستی بر تو، ای نابکار
اگر باز گردی ز راه ستور   شود بید تو عود ناچار و چار
وگر همچنین خود بمانی چو دیو   دل از جهل پر دود و سر پر خمار ۵۱
کسی بر تو نتواند، از جهل، بست   یکی حرف دانش به سیصد نوار
ترا صورت مردمی داده‌اند   مکن خیره مر خویشتن را حمار
بکن جهدِ آن تا شوی مردمی   مکن با خدای جهان کارزار ۵۴
ترا روی خوبست لیکن بسیست   به دیوار گرمابه‌ها بر نگار
به دانش تو صورتگر خویش باش   برون آی ازاین ژرف چَهْ مردوار
خرد ورز ازیرا سوی هوشمند   ز جاهل بسی به بُوَد موش و مار ۵۷
چو مر خویشتن را بدانی بحق   در این ژرف زندان نگیری قرار
ز کردار بد باز گردی به عذر   چو هشیار مردان سوی کردگار

٦٠ مر این گوهر ایزدی را به علم بشوئی ز زنگارِ عیب و عوار
ازیرا که آتش، چو شد زرّ پاک، برو کرد نتواند از اصل کار
ز حجّت شنو حجّت ای منطقی
ز هر عیب صافی چو زرّ عیار

## ١٧٠

ای دل و هوش و خرد داده به شیطان رجیم
روی بر تافته از رحمت رحمان رحیم
دل چون بحر تو در معصیت و نرم چو موم
سنگ خاراست گَهِ معذرت و تنگ چو میم
٣ نتوانی که کنی بر سخنِ حق تو مقام
زانکه فتنه شده‌ای بر غزل و هزلْ مقیم
به خرد باید و دانش که شود مرد تمام
تو به حیلت چه بری نسبت خود سوی تمیم؟
نه ز حکمت بلک از کاهلی تسبیح و نماز (؟)
همه گفتار و حدیثت ز حدیثست و قدیم
٦ حکمت آموز و هنر جوی، نه تعطیل، که مرد
نه به نامیست تهی بلکه به معنیست حکیم
سوی فرزند کسی شو که به فرمان خدای (؟)
مادر وحی و رسالت بدو گشت عقیم
حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست
پاک و پاکیزه ز تعطیل و ز تشبیه چو سیم
٩ ور همی ایمنی‌ات آرزو آید ز عذاب
همچو من هیچ مدار از قبل دنیا بیم
تا هم امروز ببینی بعیان حور و بهشت
همچنان نیز ببینی بعیان نار و جحیم

وگرت بست به بندی قوی این دیو بزرگ
خامش و ، طبل مزن بیهده در زیر گلیم
۱۲ «زر و بز هر دو نباشد» ، مثل عامست این
یک رهت سوی جحیم است و دگر سوی نعیم
دین و دنیا نه گزافست ، نیابد ز خدای
جز که فرزند براهیم کس این ملک عظیم
بگزین زین دو یکی را و مکن قصّه دراز
نتوانست کسی کرد دل خود به دو نیم
۱۵ جز که در طاعت و در علم نبوده‌ست نجات
رستن از بند خداوند نه کاریست سلیم
نشود رسته هرآن کس که ربوده‌ست دلش
زلف چون نون و قد چون الف و جعد چو جیم
جز ندامت به قیامت نبوَد رهبر تو
تات میخواره رفیقست و رباخواره ندیم
۱۸ چون به‌گوش آیدت از بربطی آن راهک نو
روی پژمرده‌ت چون گل شود و طبع کریم
باز پر چین شودت روی و بخندی به فسوس
چون بخوانم ز قران قصّهٔ اصحاب رقیم
ای ستمگار و بخیره زده بر پای تبر
آنگه آگاه شوی چون بخوری درد ستیم
۲۱ سپس دیو به بی راه چنین چند روی ؟
جز که بی راه ندانی نرود دیو رجیم ؟
جز که بیمار و به تن رنجه نباشی چو همی
رهبر از گمره جوئی و پزشکی ز سقیم
چه بکارست چو عریانست از دانش جانْت ؟
تن مردار نپوشند به دیبای طمیم

۲۴ جز که تو زنده به مرده ز جهان کس نفروخت
مار افعی بخریدی بدل ماهیِ شیم
وقت آنست که از خواب جهالت سر خویش
برکنی تا به سرت بر وزد از علم نسیم
که همی دهر بیوباردمان خرد و بزرگ
وآهن تافته از گوشت نداند چو ظلیم
۲۷ چون نیندیشی از آن روز که دستت نگیرد
نه رفیق و نه ندیم و نه صدیق و نه حمیم؟
خویشتن را ز توانائی خود بهره بده
گر بدانی که پذیرنده حکیمست و علیم
به سخاوت سمری از بس که وقف رباط
به فسوسی بدهی غلّهٔ گرمابه و تیم
۳۰ وگر از بهر ضعیفی دو درم باید داد
ندهی تا نشود حاضر مفتیّ و زعیم
جز بدان وقت که بستانی ازو مال بغصب
نتوانی که ببینی بمثل روی یتیم
گر به صورت بشری پیشه مکن سیرت گرگ
نام محمود نه خوب آید با فعل ذمیم
۳۳ دیو دنیای جفا پیشه ترا سخره گرفت
چو بهایم چه دوی از پس این دیو بهیم؟
حرم آل رسولست ترا جای که هیچ
دیو را راه نبوده‌ست در این شهره حریم
سخن حجّت بر وجه ملامت مشنو
تا نمانی به قیامت خزی و خوار و ملیم

# ۱۷۱

تا مرد خرو کورو کر نباشد        از کار فلک بی‌خبر نباشد
داند که هر آن چیز کو بجنبد        نابوده و بی حدّ و مر نباشد
وان چیز که با حدّ و مرّ باشد        گه باشد و گاهی دگر نباشد
من راز فلک را به دل شنودم        هشیار به دل کورو کر نباشد
چون دل شنوا شد ترا، ازان پس        شاید اگرت گوش سر نباشد
بهتر ز کدوئی نباشد آن سر        کو فضل و خرد را مقر نباشد
در خورد تنوره و تنور باشد        شاخی که برو برگ و بر نباشد
چاهیست جهان ژرف و سرنهفته        وز چاه نهفته بتر نباشد
در دام جِهان جَهان همیشه        تخم و چنه جز سیم و زر نباشد
بتْواند ازاین دام زود رستن        گر مرد درُو سخت خر نباشد
در دام نیاویزد آنکه زی او        تخم و چنه را بس خطر نباشد
زین سفله جهان نفع خود بگیرد        نفعی که درُو هیچ ضر نباشد
وان نفع نباشد مگر که دانش        مشغول کلاه و کمر نباشد
بپذیر ز من پندی، ای برادر،        پندی که ازان خوبتر نباشد
نیکیّ و بدی را بکوش دایم        تا خلقت شخصت هدر نباشد
آن‌کس که ازو نیک و بد نیاید        ابری بود آن که‌ش مطر نباشد
با نیک به نیکی بکوش ازیرا        بد جز که سزاوار شر نباشد
فرزند هنرهای خویشتن شو        تا همچو تو کس را پسر نباشد
وانگه که هنر یافتی، بشاید        گر جز هنرت خود پدر نباشد
چون دادکنی خود عمر تو باشی        هرچند که نامت عمر نباشد
وانجا که تو باشی امیر باشی        گر چند به گردت حشر نباشد
گنجور هنرهای خویش گردی        گر باشد مالت وگر نباشد
وایمن بروی هرکجا که خواهی        بر راه ترا جوی و جر نباشد

نزدیک تو گیهان مختصر شد — هرچند جهان مختصر نباشد
تو بار خدای جهان خویشی — از گوهر تو بِه گهر نباشد
در مملکت خویشتن نظر کن — زیرا که ملک بی نظر نباشد
بر ملک تو گوش و دو چشم روشن — دُرهاست که به زان دُرر نباشد
امروز بدین ملک در طلب کن — آن چیز که فردا مگر نباشد
بنگر که چه باید همیت کردن — تا بر تو فلک را ظفر نباشد
از علم سپر کن که بر حوادث — از علم قوی تر سپر نباشد
هرکو سپر علم پیش گیرد — از زخم جهانش ضرر نباشد
باقی شود اندر نعیم دایم — هرچند در این ره گذر نباشد
این ره گذری بی فر و درشتست — زین بی مزه تر مستقر نباشد (؟)
بشنو سخنی چون شکر بخوبی — گر چند سخن چون شکر نباشد
مردم شجرست و جهانش بُستان — بُستان نبود چون شجر نباشد
ای شهره درختی ، بکوش تا بر — یکسر به تو جز کز هنر نباشد
وان چیز که عالم بدوست باقی — هرگز هدر و بی اثر نباشد
زیرا که شود خوار سوی دهقان — شاخی که بروبر ثمر نباشد
وان کس که بود بی هنر چو هیزم — جز در خور نار سقر نباشد
غافل نبُوَد در سرای طاعت — تا مرد به یک ره بقر نباشد
هرکس که نیلفنجد او بصیرت — فرداش به محشر بصر نباشد
بپسیچ هلا زاد و ، کم نباید — از یکتنه گر بیشتر نباشد
زیرا که بترسد ز ره مسافر — هرگه که پسیچ سفر نباشد
ایمن ننشینند ز بیم رفتن — تا سفره‌ش پُر خشک و تر نباشد
بپذیر ز حجّت سخن که شعرش — بی فایده و بی غرر نباشد
همچون سخن او به سوی دانا
بوی گل و باد سحر نباشد

# ۱۷۲

اگر ز گردش جافی فلک همی ترسی
چنین بسان ستوران چرا همی خفسی؟
وگر حذر نکند سود با سفاهت او
چنین ز نیک و بد او چرا همی ترسی؟
۳ چرا که باز نداری چو مردمانِ بهوش
خسیس جان و تنت را ز ناکسیّ و خسی؟
به جهد و کوشش با خویشتن بپای و بایست
اگر به کوشش با گردش فلک نه بسی
به علم بر غرض گردش فلک بر رس
اگر به کوته قامت برو همی نرسی
۶ به زیرو از برو پیش و پس و به‌راست و به‌چپ
نگاه کن که تو اندر میانهٔ قفسی
گهی ز سردیِ نجم زحل همی فسری
گهی ز شمس و تف صعب او همی تفسی
اگر به جنس یکی اند و آتش اند همه
به فعل چونکه ندارند هیچ هم جنسی
۹ به سعد زهره و نحس زحل نگر کِه کِه داد
بدان یکی سعدیّ و بدین دگر نحسی
اگر کسیت بکارست کاین بیاموزدْت
درست کردی بر خویشتن که تو نه کسی
وگر به دانشِ این چیزهات حاجت نیست
کز این نصیحت کرده‌ستت آن یکی طبسی
۱۲ تو بر نصیحت آن تیسِ جاهل پیشین
شده‌ستی از شرف مردمی سوی تیسی

هگرز همبر دانا نبود نادانی
چو احمد قرشی نیست ایلک تُخسی
به فضل کوش و بدو جوی آب روی ازانک
به مال نیست به فضلست پیشی و سپسی
۱۵ به گرد دانا گرد و رکاب دانا بوس
رکاب میر نبوسی مگر همی ز رسی
همی کشد ز پس خویشت این جهان که بجوی
گهی به روزْ عوانی گهی به شب عسسی
نگاه کن که ازاین کار چیست حاصل تو
کنون که بر تو گذشته‌ست نجمی و شمسی
۱۸ مکن ز بهر گلو خویشتن هلاك و مرو
به صورت بشری در به سیرت مگسی
بسی بکوشی و حیلت کنی و حرص و ریا
که تاچگونه دهی سه به مکر و حیله به سی
ز مکر و حیلت تو خفته نیست ایزد پاك
بخوان و نیک بیندیش آیة الکرسی
۲۱ ز کار خویش بیندیش پیش از آن روزی
که جمع باشند آن روز جنّی و انسی
گمان مبر که بماند سوی خدای آن روز
ز کردّه‌هات به مثقالِ ذرّه‌ای منَسی
یکی سخنْت بپرسم بهْرمز بی تلبیس
که آن برون برد از دل خیانت و پیسی
۲٤ اگرْت خواب نگیرد ز بهر چاشت شبی
که در تنور نهندت هریسه یا عدسی
چرا که چشم تو تا روز هیچ نگشاید
اگر ز هول قیامت بدل همی ترسی؟

تو کشتمند جهانی ز داس مرگ بترس
کنون که زرد شده‌ستی چو گندم بخسی
۲۷ بدان بکوش که گردنْت را گشاده کند
کنون که با حشر و آلت اندر این حبسی
همی به آتش خواهند بردنت زیراك
به زور آتش ، زرّی جدا شود ز مسی
اگر زری نکند کار بر تو آن آتش
وگر مسی بعنا تا ابد همی بخسی

# ۱۷۳

دوش تا هنگام صبح از وقت شام    بر کف دستم ز فکرت بود جام
آمد از مشرق سپاه شاه زنگ    چون شه رومی فرو شد سوی شام
۳ همچو دو فرزند نوح اند ای عجب    روز همچون سام و تیره شب چو حام
شب هزاران دُرّ درگیسو کشید    سرخ و زرد و بی نظام و با نظام
کس عروسی در جهان هرگز ندید    گیسوش پر نور و رویش پر ظلام
۶ جز که بد کردار کس بیدار نه    کس چنین حالی ندید ای وایِ مام
روی این انوار عالم سوی ما    بر مثال چشمهای بی منام
گفتیی هر یك رسولست از خدای    سوی ما و نورهاشان چون پیام
۹ این زبانهای خدای اند ، ای پسر    بودنیها زین زبانها چون کلام
نشنود گفتارهاشان جز کسی    کش خرد بگشاد گوش دل تمام
قول بی آواز را چون بشنوی ؟    چون ندیدی رفتن بی پای و گام
۱۲ گر همی عاصی نگوید عاصیم    بر زبان ، فعلش همی‌گوید مدام
بر کف جاهل همی‌گوید نبید    در بَرِ فاسق همی‌گوید غلام
قول چون خرما و همچون خار فعل    این نه دینست این نفاقست، ای کرام
۱۵ من که نپسندم همی افعال زشت    جز به یمگان کرد چون یارم مقام ؟

گر به دین مشغول گشتم لاجرم     رافضی گشتم و گمراه نام
دست من گیر ای إلـٰه آلعالمین     زین پرآفت جای و چاه تار بام
داور عدلی میان خلق خویش     بی نیازی از کجا و از کدام
آنکه باطل گوید از ما برفگن     روز محشر بر سرش زانش لگام
در تعجّب مانده بودم زین قبل     تا بگاه صبح بام از گاه شام
چون سپیده دم بحکمت برکشید     از نیام نیلگون زرّین حسام
چون ضمیر عاقلان شد روی خاك     وز جهان برخاست آن چون قیر دام
همچنین گفتم که روزی برکشد     فاطمی شمشیر حق را از نیام
دین جدّ خویش را تازه کند     آن امام ابن الامام ابن الامام
بار شاخ عدل یزدان بو تمیم     آن به حلم و علم و حکم و عدل تام
جز به راه نردبان علم او     نیستت راهی بر این پر نور بام
بی بیانش عقل نپذیرد گزاف     زانکه جز باتش نشاید خورد خام
خلق را اندر بیان دین حق     او گزارد از پدر وز جدّ پیام
جوهر محض الهی نفس اوست     زین جهان یکسر برآن جوهر ورام
سر برآر این دام گنبد را ببین،     ای برادر، گرد گردان بر دوام (؟)
وین زمان‌را بین‌که چون همچون نهنگ     بر هلاك خلق بگشاده‌ست کام
وین سپاه بی‌کران در یکدگر     اوفتاده چون سگان اندر عظام
نه ببینند نه بجوید چون ستور     چشم دلْ‌شان جز لباس و جز طعام
جهل و بی باکی شده فاش و حلال     دانش و آزادگی گشته حرام
باشگونه کرده عالم پوستین     زاد مردان بندگان را گشته رام
گرْت خوش آمد طریق این گروه     پس به بی شرمی بنه رخ چون رخام
بر در شوخی بنه شرم و خرد     وانگهی گستاخ وار اندر خرام
چون برآهختی ز تن شرم، ای پسر،     یافتی دیبا و اسپ و اوستام
دهر گردن کی به دست تو دهد     چون تو اورا چاکری کردی مدام؟
ور سلامت را نمی داد او علیک     پیشت آید بی تکلّف به سلام؟

ور بریدستی چو من زیشان طمع همچو من بنشین و بگسل زین لئام
در تنوری خفته با عقل شریف به که با جاهل خسیس اندر خیام ٤٢
پند حجّت را به دانش دار بند
تا ترا روشن شود ایّام و نام

## ١٧٤

آن قوّت جوانی وان صورت بهشتی
ای بی خرد تن من از دست چون بهشتی ؟
تا صورتت نکو بود افعال زشت کردی
پس فعل را نکو کن اکنون که زشت گشتی
٣ پشتی ضعیف بودت این روزگار ، چون دی
طاووس وار بودی وامروز خار پشتی
گر جوهریت بودی بر روی خوب صورت
آن نیکوی نگشتی هرگز بدل به زشتی
و اکنون که عاریت بود آن نیکوی ببردند
از دل برون کن ای تن این انده و درشتی
٦ بحریست ژرف عالم کشتیش هیکل تو
عمرت چو باد و گردون چون بادبان کشتی
عطّار وار یک چند از کبر و ناز و گشتی
سنبل به عنبر تر بر سر همی سرشتی
و اکنون که ریسمان گشت آن سنبلت همانا
این زشت ریسمان را بر دوك مرگ رشتی
٩ ای جسته دی ز دستت فردا به دست تو نه
فردا درود باید تخمی که دیش کشتی
پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور .
بر ناخوشی بریدی راهی بدین شیبشتی

راهیست این که همبر باشد درو به رفتن
درویش با توانگر با مَزْگَتی کنشتی
۱۲ لیکن دو راه آید پیش این روندگان را
کانجا جدا بباشد از دوزخی بهشتی
در معده‌ت آتش آمد مشغول شد بدو دل
تا دین بدین بهانه از پیش برنوشتی
فتنه شدیّ و بی دین بر آتش غریزی
آتش پرست گشتی چون مرد زردهشتی
۱۵ کوشش به حیله آمد با خوردنت برابر
بی هیچ سود کردی زین شهر برگذشتی
گوئی که من ندانم چیزیّ و بی گناهم
نیزت گنه چه باید چون خویشتن بکشتی ؟
با یکتنه تن خود چون بس همی نیائی
اندر مصاف مردان چه مرد هفت و هشتی
۱۸ گر در بهشت باشد نادان بی تعبّد
پس در بهشت باشد نخچیر و گور دشتی
چون گور وار دایم برخوردن ایستادی
ای زشت دیو مردم در خورد تیر و خشتی
ای حجّت خراسان بانگت رسید هرجا
گوئی کز آسمان بر سنگ اوفتاده طشتی

## ۱۷۵

ای تن من تو مگر بچّهٔ گردونی بچه گردونی زیرا سوی من دونی
او همانست که بوده‌ست ولیکن تو نه همانا که همانی ، که دگرگونی
۳ طمع خیره چه داری که شوی باقی ؟ نشود چون ازلی بودهٔ اکنونی

تو مر آن گوهر بیرونی باقی را     چون یکی درج برآورده به افسونی
با تو تا مقرونست این گهر باقی     تو به زیب و به جمال ای تن قارونی
زان گهر یافته‌ای ، ای گهر تیره ،     این قد سروی وین روی طبرخونی ۶
لیکن آنگه که گهرت از تو شود بیرون     تو همان تیره گل گندهٔ مسنونی
ای درونی گهر تیره ، نمی‌دانی     که درونی نشود هرگز بیرونی ؟
گر فزونی نپذیرد جز کاهنده     چه همی بایدت این چونین افزونی ؟ ۹
گفته باشم بحقیقت صفتت ، ای تن     گرت گویم صدف لُولوی مکنونی
اندر این مرده صدف ای گهر زنده     چونکه مانده‌ستی بندی‌شده چون خونی؟
غرقه گردنده به دریای جهان اندر     گر نه ذوالنّونی مانندهٔ ذوالنّونی ۱۲
تو در این قبّهٔ خضرا و بر این کرسی     غرض صانع سیّاره و گردونی
دام و دد دیو تو گشتند و بفرمانت     زانکه تو همبر جمشید و فریدونی
جز تو همواره همه سر بنگونسارند     تو اگر شاه نه‌ای راست چنین چونی ؟ ۱۵
خطر خویش بدان و به امانت کوش     که تو بر سرّ جهان داور مأمونی
نور دادار جهان بر تو پدید آمد     تن چو زیتون شد و تو روغن زیتونی
گر به چاه اندر با بند بود خونی     اندر این چاه تو با بند همیدونی ۱۸
وگر از زندان هر زنده رها جوید     تو بر این زندان از بهر چه مفتونی
(؟) تا از این بازیِ زندان نه‌ای آرسته     نشوم ایمن بر تو که نه مجنونی
چاهِ باغست ترا تا تو چنین فتنه     بر رخ چون گل و بر زلفک چون نونی ۲۱
مستِ می خورده ازین سان نبود زیرا     تو چنین بی هش و مدهوش از افیونی
دیوِ بدگوهر از راه ببُرده‌ستت     مستِ آن رهبر بدگوهر وارونی
هر زمان پیش تو آید نه همی بینیش     با عمامه‌ی بزر و جامهٔ صابونی ؟ ۲۴
چون کدو جانش زدانش تهی و فکرت     بر چون نار بیاگنده ز ملعونی
چون سر دیوان بگرفت سر منبر     هر یکی دیو باستاد به مأذونی
(؟) بر ستوریّ امامانْش گوا دارم     قدح وابقی و قلیهٔ هارونی ۲۷
از بسی ژاژ که خایند چنین گم شد     راه بر خلق ز بس نحس و سرا کونی

ای خردمند ، مخر خیره خرافاتش  ...  که تو باری نه چنو خربط و شمعونی

۳۰ علم دین را قانون اینست که می‌بینی  ...  به خط سبز بر این تختهٔ قانونی

گر بر این آب ترا تشنگیی باشد  ...  مَنْت جیحونم و تو بر لب جیحونی

وگرم گوئی «پس گر نه تو بی راهی  ...  چون به یمگان در بی‌مونس و محزونی ؟»

۳۳ مغزت از عنبر دین بوی نمی‌یابد  ...  زانکه با دنیا هم‌گوشه و مقرونی

وای بر من که دراین تنگ دره ماندم  ...  خنکِ تو که تو بنشسته به هامونی !

من دراین تنگی بی دانش و بد بختم  ...  تو به هامون بر دانا و همایونی !

۳٦ که تواند که بُوَد از تو مسلمان‌تر  ...  که وکیل خان یا چاکر خاتونی ؟

حال جسم ما هر چون که بُوَد شاید  ...  نه طبرخونی مانده‌ست نه زریونی

تا بدین حالکِ دُنْیی نشوی غرّه  ...  که چنین با سلب و مرکب گلگونی

۳۹ سلب از ایمان بایَدْت همی زیرا  ...  جز به ایمان نبُوَد فردا میمونی

به یکی جاهل کز بیم کند نوشت  ...  نوش کی گردد آن شربت طاعونی ؟

سخن حجّت بشنو که ترا قولش

بِهْ بکار آید از داروی زرعونی

## ۱۷٦

ای فگنده امل دراز آهنگ  ...  پست منشین که نیست جای درنگ

تو چو نخچیر دل به سوی چرا  ...  دهر پوشیده بر تو پوست پلنگ

۳ دل نهادی دراین سرای سپنج  ...  سنگ بسیار ساختی بر سنگ

چون گرفتی قرار و پست نشست  ...  بر کش اکنون بر اسپ رفتن تنگ

لشکری هرگهی که آخُر کرد  ...  نبُوَد زان سپس بسیش درنگ

٦ هرسوی شادمان به نقش و نگار  ...  که بمرد آنکه نقش کرد ارتنگ (؟)

غایت رنگهاست رنگ سیاه  ...  کی سیه کم شود به دیگر رنگ ؟

ای بی دانشی شده شب و روز  ...  فتنه بر دهر و دهر برتو بجنگ

۹ دشمن از تو همی گریزد و تو  ...  سخت در دامنش زده‌ستی چنگ

زی تو آید عدو چو نصرت یافت  کرده دل تنگ و روی پرآژنگ ؟
زین جهان چونکه او مظفّر گشت  کرد خیره سوی گریز آهنگ
گرْت هوش است و سنگ دار حذر،  ای خردمند ، از این عظیم نهنگ
هوش و سنگت برد به گردون سر  که بدین یافت سروری هوشنگ
برکشد هوش مرد را از چاه  گاه بخشدْش و مسند و اورنگ
وگرش تخت و گه نبود رواست  بهتر از تخت و گه بُوَد هش و هنگ
دانش آموز و بخت را منگر  از دلت بخت کی زداید زنگ ؟
بخت آبیست گه خوش و گه شور  گاه تیره‌یْ سیاه و گاه چو زنگ
بخت مردیست از قیاس دو روی  خلق گشته بدو درون آونگ
به یکی چنگش آخته دشنه‌ست  به دگر چنگ می‌نوازد چنگ
چون بیاشفت برکلنگ در ابر  گم شود راه بر پرنده کلنگ
ور به جیحون بر از تو برگردد  متحیّر بماندت بر گنگ
هیچ کس را به بخت فخری نیست  زانکه او جفت نیست با فرهنگ
به یک اندازه اند بر در بخت  مرد فرهنگ با مُقامز و شنگ
سبب خشم بخت پیدا نیست  شکرش را جدا مدان ز شرنگ
وین چنین چیز دیو باشد و من  از چنین دیو ننگ دارم ، ننگ
نروم اندر این بزرگ رمه  که بدو در نُهاز شد بز لنگ
ای پسر ، با جهان مدارا کن  وز جفاهای او منال و ملنگ
چون برآشفته گشت یک چندی  دور دار از پلنگ بدخو رنگ
من به اندک زمان بسی دیدم  این چنین های های و لنگا لنگ
پست بنشین و چشم دار بدانک  زود زیر و زبر شود نیرنگ
دهر با صابران ندارد پای  مثلی زد لطیف آن سرهنگ
(؟) که «چو گربه به زیر بنشیند  موش را سر بگردد اندر غنگ»
سپس بی هشانِ خلق مرو  گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ
ور جهان پر شد از مگس منداز  بر مگس خیره خیره تیر خدنگ

هرکه او گامی از تو دور شود — تو ازُو دور شو بصد فرسنگ

۳۶ سنّت حجّت خراسان گیر — کارِ کوته مکن دراز آهنگ

شعر او خوان که اندرو یابی

درّ بنهاده تنگها بر تنگ

## ۱۷۷

شاید که حال و کار دگر سان کنم — هرچ آن بهست قصد سوی آن کنم

عالم به ماه نیسان خرّم شده‌ست — من خاطر از تفکّر نیسان کنم

۳ در باغ و راغ دفتر دیوان خویش — از نثر و نظم سنبل و ریحان کنم

میوه و گل از معانی سازم همه — وز لفظهای خوب درختان کنم

چون ابر روی صحرا بستان کند — من نیز روی دفتر بستان کنم

۶ در مجلس مناظره بر عاقلان — از نکته‌های خوب گل افشان کنم

گر بر گلیش گرد خطا بگذرد — آنجا ز شرح روشن باران کنم

قصری کنم قصیده خود را ، درو — از بیتهاش گلشن و ایوان کنم

۹ جائی درو چو منظره عالی کنم — جائی فراخ و پهن چو میدان کنم

بر درگهش ز نادره بحر عروض — یکّی امین دانا دربان کنم

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فع — بنیاد این مبارك بنیان کنم

۱۲ وانگه مر اهل فضل اقالیم را — در قصر خویش یکسره مهمان کنم

تا اندرو نیاید نادان ، که من — خانه همی نه ازدرِ نادان کنم

خوانی نهم که مرد خردمند را — از خوردنیش عاجز و حیران کنم

۱۵ اندر تن سخن به مثال خرد — معنیّ خوب و نادره را جان کنم

گر تو ندیده‌ای ز سخن مردمی — من بر سخنْت صورت انسان کنم

اورا ز وصف خوب و حکایات خوش — زلف خمیده و لب خندان کنم

۱۸ معنیش روی خوب کنم وانگهی — اندر نقاب لفظش پنهان کنم

چون روی خویش زی سخن آرم ، بقهر — پشتش به پیش خویش چو چوگان کنم

ور خاطرم به‌جائی کندی کند / اورا به دست فکرت سوهان کنم
جان را چو زنگ جهل پدید آورد / چون آینه ز خواندن فرقان کنم ۲۱
دشوارِ این زمانهٔ بد فعل را / آسان به زهدو طاعت یزدان کنم
(؟) دست از طمع بشویم پاك آنگهی / از خفته دست بر سر کیوان کنم
گر در لباس جهل دلم خفته بود / اکنون از آن لباسش عریان کنم ۲٤
وین جسم بی فلاحت آسوده را / خیزم به تیغ طاعت قربان کنم
ور عیب من ز خویشتن آمد همه / از خویشتن به پیش که افغان کنم ؟
خیزم به فضل و رحمت یزدان حق / دشوار دهر بر دلم آسان کنم ۲۷
(؟) اندر میان نیك‌و بد خویشتن / مانندهٔ زبانهٔ میزان کنم
هر ساعتی به خیر درون پاره‌ای / بفزایم‌و ز شرّش نقصان کنم
تا غلّ و طوق‌و بند که بر من نهاد / در دست و پای‌و گردن شیطان کنم ۳۰
گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد / من نفس را ز کرده پشیمان کنم
گر نیست طاقتم که تن خویش را / بر کاروان دیو سلیمان کنم
آن دیورا که در تن و جان منست / باری به تیغ عقل مسلمان کنم ۳۳
از قول و فعل زین و لگامش نهم / افسار او ز حکمت لقمان کنم
گر تو نشاط درگه جیلان کنی / من قصد سوی درگه رحمان کنم
سوی دلیل حق بنهم روی خویش / تا خویشتن به سیرت سلمان کنم ۳٦
زی اهل بیت احمد مرسل شوم / تن را رهیّ و بندهٔ ایشان کنم
تا نام خویش را به جلال امام / بر نامهٔ معالی عنوان کنم
زان آفتاب علم دل خویش را / روشن بسان ماه به سرطان کنم ۳۹
وز برکت مبارك دریای او / دل را چو درج گوهرو مرجان کنم
ای آنکه گوئیم به نصیحت همی / کـ«این پیرهن بیفگن و فرمان کنم
تا سخت زود من چو فلان مر ترا / در مجلس امیر خراسان کنم» ٤۲
اندر سرت بخار جهالت قویست / من درد جهل را به چه درمان کنم ؟
کی ریزم آب روی چو تو بی‌خرد / بر طمع آنکه توبره پر نان کنم ؟

ترکان رهیّ و بندهٔ من بوده‌اند　　من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم ؟
ای بد نصیحتِ که تو کردی مرا　　تا چون فلان خسیس و چو بهمان کنم
گیتیت گربه‌ایست که بچّه خورد　　من گرد او ز بهر چه دوران کنم
از من خسیس‌تر که بود در جهان　　گر تن به نان چو گربه گروگان کنم ؟
دین و کمال و علم کجا افگنم　　تا خویشتن چو غول بیابان کنم ؟
از فضل تا چو غول بمانم تهی　　پس من چگونه خدمت دیوان کنم ؟ (؟)
این فخر بس مرا که به هردو زبان　　حکمت همی مرتّب و دیوان کنم
جان را ز بهر مدحت آل رسول　　گه رودکیّ و گاهی حسّان کنم
دفتر ز بس نگار و ز نقش سخن　　برتر ز چین و روم و سپاهان کنم
واندر کتاب بر سخن منطقی　　چون آفتاب روشن برهان کنم
بر مشکلات عقلی محسوس را　　بگمارم و شبان و نگهبان کنم
زاد المسافرست یکی گنج من　　نثر آنچنان و نظم ازاین سان کنم
زندان مؤمنست جهان ، من چنین　　زیرا همی قرار به یمگان کنم
تا روز حشر آتش سوزنده را
بر شیعت معاویه زندان کنم

# ۱۷۸

جهانا عهد با من جز چنین بستی　　نیاری یاد از آن پیمان که کرده‌ستی
اگر فرزند تو بودم چرا ایدون　　چو بد مهران ز من پیوند بگسستی ؟
فرود آوردی آنچه‌ش خود برآوردی　　گسستی هرچه کان را خود بپیوستی
بسی بسته شکستی پیش من ، پس چون　　نگوئی یک شکسته‌ئی خویش کی بستی ؟
بگوئی وانگهی از گفته برگردی　　بدان ماند که گوئی بی هُش و مستی
نگارِ کودکی را که‌ش به‌من دادی　　به آب پیری از رویم فرو شستی
چه کردم چون نسازد طبع تو با من ؟　　بدان ماند که گوئی نایم و پستی
ز رنج تو نرَستم تا بُرُستم من　　چه چیزی تو که نه رُستیّ و نه رَستی ؟

وگر چند از تو سختی بینم و محنت ندارم دست باز از تو بدین سستی ۹
بکوشم تا ز راه طاعت یزدان به بامت برشوم روزی از این پستی
به عهد ایزدی چون من وفا کردم ندارم باك اگر تو عهد بشکستی
به شستم سال چون ماهیّ در شستم به حلقم در تو، ای شستم، قوی شستی ۱۲
زمانه هرچه دادت باز بستاند تو ، ای نادان تن من ، این ندانستی
شکم مادرْت زندان اوّل بودت که اینجا روزگاری پست بنشستی
گمان بردی که آن جایِ قرار تست ازان بهتر نه دانستی و نه جستی ۱۵
جهانی یافتی با راحت و روشن چو زان تنگی و تاریکی برون جستی
بدان ساعت که از تنگی رها گشتی شنوده‌ستی که چون بسیار بگرستی ؟
ز بیم آنکه جای بتّر افتادی ندانستی که‌ت این به زان کزو رستی ۱۸
چه خانه‌ست این کزو گشت این گشن لشکر یکی هندو یکی سگزی یکی بُستی
اگر نه بی هش و مستی ز نادانی از اینجا چون نگیرد مر ترا مُستی ؟
چو شاخ ترّ بررستی و چون نخچیـــــر برجستیّ و شست از سالیان رُستی ۲۱
به گاه معصیت بر اسپ ناشایســـت و نابایست مر کس را نپایستی
کنون زینجا هم از رفتن همی ترسی نگشتی سیر از این عمری که اندستی
چرا آن را که‌ت او کرد این بلند ایوان بطوع و رغبت ای هشیار نپرستی ؟ ۲۴
(؟) از این پنجاه و نه بنگر چه بد حاصل ترا اکنون که حاصل بر سر شستی
وزینجا چون توان و دست‌گه داری چرا زی دشت محشر توشه نفرستی ؟
چرا امروز چیزی باز پس ننهی ؟ چرا نندیشی از بیم تهی دستی ؟ ۲۷
که دیو تست این عالم فریبنده تو در دل دیو ناکس را نپیخستی
به دست دیو دادی دل خطا کردی به دست دیو جان خویش را خستی
بجای خویش بدکردی چو بدکردی کرا شائی چو مر خود را نشایستی ؟ ۳۰
به کُستی با فلك بیرون چرا رفتی ؟ کجا داری تو با او طاقت کستی ؟
عدوی تو تنست ای دل حذر کن زو نتاوی با کس ار با او نتاوستی
کمر بسته همی تازیّ و می‌نازی کمر بسته چنین درخورد و بایستی ۳۳

تو با ترسا به یک نرخی سوی دانا    اگرچه تو کمر بستی و او کستی
ترا جائیست بس عالیّ و نورانی    چو بیرون جستی از جای بدین گستی
۳۶ بیاموزی قیاس عقلی از حجّت    اگر مرد قیاس حجّتی هستی

تفکّر کن که تو مر بودنیها را
چو بندیشی ز حال بود فهرستی

## ۱۷۹

صبا باز با گل چه بازار دارد ؟    که هموارش از خواب بیدار دارد
به رویش همی بر دمد مشک سارا    مگر راه بر طبل عطّار دارد
۳ همی راز گویند تا روز هر شب    ازیرا به بهمن گل آزار دارد
چو بیمار گون شد ز نم چشم نرگس    مر او را همی لاله تیمار دارد
سحرگه نگه کن که بر دست سیمین    به زر اندرون درّ شهوار دارد
۶ نه غوّاصِ گوهر نه عطّارِ عنبر    به نزدیک نرگس چه مقدار دارد ؟
بنالد همی پیش گلزار بلبل    که از زاغ آزار بسیار دارد
زره‌پوش گشتند مردان بستان    مگر باغ با زاغ پیکار دارد
۹ کنون تیر گلبن عقیق و زمرّد    از این کینه بر پرّو سوفار دارد
بیابد کنون دادْ بلبل که بستان    همه خیل نیسان و ایّار دارد
عروس بهاری کنون از بنفشه    گشن جعد وز لاله رخسار دارد
۱۲ بیا تا ببینی شگفتی عروسی    که زلفین و عارض بخروار دارد
نگویم که طاووس نرّست گلبن    که گلبن همی زین سخن عار دارد
نه طاووس نر از وشی پرّ دارد    نه از سرخ یاقوت منقار دارد
۱۵ نه در پرّو منقار رنگین سرشته    چو گل [مشک خرخیزو تاتار دارد
چه گوئی جهان این همه زیب و زینت    کنون بر همان خاک و کهسار دارد ؟
چه گوئی که پوشیده این جامه‌هارا    همان گنده پیرِ چو کفتار دارد ؟
۱۸ به سر بر درخت گل از برف و برگش    گهی معجرو گاه دستار دارد

یکی جادوست این که اورا نبیند جزْ آن کزْ چنین کار تیمار دارد
نگه کن شگفتی به مستان بستان که هر یک چه بازارو کاچار دارد
۲۱ نهاده به سر بر سمن تاج و ، نرگس به دست اندرون درّو دینار دارد
سوی خویش خواند همی بی‌هشان‌را همه سیرت و خوی طرّار دارد
بدانی که مستست هر رستنی‌ای نبینی که چون سر نگونسار دارد؟
۲۴ نگردد به گفتار مستانه غرّه کسی کو دل و جان هشیار دارد
بر آتش زنش ، ای خردمند ، زیرا که هشیار مر مست را خوار دارد (؟)
نگه کن که با هرکس این پیر جادو دگرگونه گفتار و کردار دارد
۲۷ مکن دست پیشش اگر عهد گیرد ازیرا که درآستی مار دارد
شدت پارو پیرارو ، امسالت اینک روش بر ره پار و پیرار دارد
درخت جهان را مجنبان ازیرا درخت جهان رنج و غم بار دارد
۳۰ مده در بهای جهان عمر کوته که جز تو جهان پر خریدار دارد
به زنهار گیتی مده دل نه رازت که گیتی نه راز و نه زنهار دارد
یکی منزلست این که هرك اندرو شد برون آمدن سخت دشوار دارد
۳۳ یکی میزبانست کو میهمان را دهان و شکم خشک و ناهار دارد
بدان میهمان ده مر این میزبان را که او قصد این دیو غدّار دارد
به یک‌سو شو از راه و بنگر بعبرت که با این گروه او چه بازار دارد
۳۶ پر از خنده روی و لب و ، دل زکینه بر ایشان پر از خشم و زنگار دارد
ترا گر بدین دست بر منبر آرد بدان دست دیگر درون دار دارد
چو راحت گشاده کند زی مرادی چنان دان که در پیش دیوار دارد
۳۹ مرا پرس از مکر او کاستینم ز مکرش به خون دل آهار دارد
همیشه در راحت این دیو بدخو بر آزاد مردان بمسمار دارد
جفا و ستم را غنیمت شمارد وفا و کرم را ببیگار دارد
۴۲ خردمند با اهل دنیا برغبت نه صحبت نه کارو بیاوار دارد
ولیکن همی با سفیه آشنائی بناکام و ناچار هنجار دارد